مرثیه ی عشق

ترنم بهار

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!

رمان بوک Romanbook.ir

جهت ورود به کانال ما در تلگرام
کلیک کنید
@Romanbooki

ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

رمان بوک
Romanbook.ir

مقدمه:

سرت را روي شانه ي دلم بگذاري،

حرفها دارد برايت نجوا كند...

حرفها ، از جنس سروده هايي كه ،

در آستانه ي غزل شدن ،

مرثيه شدند...

پست آغازين:

صداي ازار دهنده ي گوشيم ،بيدارم كرد . با رخوت دستمو از زير پتو در اوردم و گوشيمو برداشتم . هنوز خوب چشمامو باز نكرده بودم سريع دكمه ي اف رو فشار دادم و دوباره خزيدم زير پتو.....

_يهدا ... يهدا زود باش پاشو ساعت نزديک هشته.

انگار جريان برق بهم وصل كردن . سريع رو تخت نشستم . مامان دوباره داد زد:

_چند بار بگم اينطور بلند نشو ؟ سكته مي كني دختر...

رمان بوک
Romanbook.ir

پتو رو کامل عقب زدم و از تخت پریدم پایین . جلوي ساعت وایسادم . اي خدا چرا همیشه دوشنبه ها دیر بیدار میشم ؟ در حالي که بدو از پله ها پایین مي رفتم ، داد زدم ؟

_چرا هیشکي تو این خونه منو بیدار نکرد ؟

محیا از دستشویي بیرون اومد و گفت:

_از بسکه خانوم شنواییشون قویه . گوشیت خودشو کشت ! صداش تا توي اتاق منم مي اومد اما جنابعالي ککتم نمي گزه . برو دکتر، خودتو نشون بده بگو کري مزمن دارم .

از کنار در دستشویي هلش دادم و جیغ زدم:

_برو کنار دیرم شد...

اخرین حرف محیا رو شنیدم که مي گفت:

_خدا اخر عاقبت امروزو ختم به خیر کنه ... باز دوشنبه شد...

در عرض سه دقیقه هم صورتمو شستم ، هم مسواک زدم ، هم لباس پوشیدم ، و هم با محیا ، دعوا کردم . داشتم

رمان بوک Romanbook.ir

مقنعه ام رو سر مي كردم كه محيا با يه لقمه نون پنير اومد تو اتاق.

محيا _ اوني(خواهر) وا كن... بلللي (زود باش)

_شيرو(نمي خوام) تازه مسواک زدم . –

بي توجه به حرفم ، لقمه رو تو دهنم چپوند . بعدم كيفمو با سوييچ ماشين به سمتم پرت كرد و گفت:

_بلي بلي ديرت شد...

يه جوراب از تو كشو برداشتم و بدو رفتم پايين . مامان از تو اشپزخونه گفت:

_ماشين تو كوچه هس... بدو كه كلاست شروع شد.

نتونستم جواب بدم . چون هنوز فكم درگير لقمه ي گنده اي بود كه محيا تو حلقم فرو كرد . كفشمو نصفه نيمه تو پاهاي بي جورابم كردم و پريدم تو كوچه . در ماشينو باز كردم و كيفم رو پرت كردم تو صندلي عقب . خودمم پشت فرمون جا گرفتم . با صداي جيغ لاستيكا روي اسفالت ، ماشين هم از جا كنده شد . سرعتم خيلي زياد بود فقط مي

رمان بوک Romanbook.ir

روندم. جالب بود که مسیر دانشگاهم رو که اکثر اوقات اشتباه میومدم رو از حفظ بودم . خدایا یه چهار راه ... پنج

ثانیه ي دیگه چراغ قرمز میشه ... واي باید برسم ... پامو بیشتر رو پدال گاز فشردم . اما تو لحظه هاي اخر ، چراغ قرمز شد و مجبور شدم به خاطر پلیس وایسم . تو ماشین داد زدم:

_الهي بمیري فاضلي که هر چي بدبختي دارم از گور تو بلند میشه!....

بالاخره بعد از یه ربع تاخیر به دانشگاه رسیدم . بدبختانه جاي پارک گیر نمیومد . توي پارکینگ سهیلا رو دیدم.

سریع شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

_سهیلا...

سهیلا با شنیدن صدام برگشت طرفم . از دیدنم تعجب کرده بود در حالي که به سمتم میومد گفت:

_اِیِاِاِ؟ یهدا .... تو چرا اینجایي ؟

_جون مادرت بیا اینو یه جا پارک کن من هنوز جورابمم نپوشیدم.

رمان بوک Romanbook.ir

سهیلا _ باشه .. زود باش . فاضلي رفته سر کلاسا ... بدو دختر...

جیغ زدم:

_نه...

فرصت نکردم به سر و وضعم نگاه کنم . زود کیفمو از صندلي عقب برداشتم و دویدم سمت ساختمون . مثل همیشه

همه ي نگاه ها به سمتم برگشت . یه دختر شلخته اي که در حال دویدن داره جوراباي لنگ به لنگشو وارسي مي کنه

و کیفشم به دندون گرفته . خنده داره نه ؟ اره الان همه مي خندن ولي من باید پشت در کلاس زار بزنم تا استاد

فاضلي بي خاصیت راهم بده . بالاخره بعد از کلي پله بالا رفتن و دویدن ، رسیدم به در کلاس . محض احتیاط و از

روي فضولي ، رو پنجه ي پام بلند شدم و تکیه دادم به در تا بتونم از شیشه ي در کلاس ببینم چه خبره . دیدم که

فاضلي با اون قد بلند و قیافه ي نکره اش زل زده به بچه ها . برگه هاي امتحان هم تو دستش لوله کرده و منتظر

رمان بوک Romanbook.ir

وایساده . حالا منتظر چیه ؟ الله و اعلم . داشتم چند تا فحش به اون مرتیکه ي ناجوانمرد مي دادم که یه دفعه در باز شد و پرت شدم تو کلاس . حالا باز خدا رو شکر که از رو به رو خوردم به صندلي نفیسه وگرنه وسط کلاس ولو شده

بودم . خداییش بهترین راه واسه وارد شدن به کلاس بود . معاف از کسب اجازه و منت کشي !!! فقط خدا کنه بزاره

بمونم . سکوت کل کلاسو گرفته بود . زیر چشمي به بقیه نگاه کردم . نفیسه و مهناز و الهام ، طوري نگام مي کردن که انگار واسه اولین باره که این اتفاق افتاده . این جور کارا از من بعید نبود ولي این دیگه اخرش بود . هیچ سوتي اي

نمي تونست از این بالاتر باشه . پسراي کلاسم که اگه فاضلي نبود ، از خنده روده بر مي شدن و من مي شدم سوژه ي

متلک پروني هاشون . البته فکر کنم الانم هستما ولي خب... به روم نمیارن ...! صداي قدمهاي فاضلي رو میشنیدم که –

رمان بوک Romanbook.ir

داشت بهم نزديک مي شد . يه بسم الله زير لب گفتم و سرمو بالا گرفتم . قيافه اش ديدني بود . معلوم بود که مي خواد سر به تنم نباشه . اب دهنمو با صدا قورت دادم و با لبخند تصنعي گفتم:

_سلام . خوبين ؟

جوابي نداد. فقط مات نگام مي کرد . داشتم کم کم دستپاچه مي شدم . يه نگاهي به اطراف کلاس کردم و گفتم:

_مثل اينکه يه صندلي خالي اون اخر کلاس هست . ميرم واسه امتحان اماده بشم.

عجيب بود که اعتراضي نکرد . منم با اعتماد به نفسي که معلوم نبود از کجا اوردمش ، رفتم به سمت صندلي . يه دفعه پام به بند کفشم گير کرد و نزديک بود کله پا بشم . ولي بخت باهام يار بود . فقط چند نفر صداي خندشون بلند شد که ايشالا ميانترم امروزو صفر بشن . وقتي روي صندلي نشستم ، فاضلي دستاشو به سينه زد و فقط گفت:

_بهتره به جاي اينکه واسه امتحان اماده بشين واسه اومدن به کلاس خودتونو اماده مي کردين.

رمان بوک
Romanbook.ir

ايييييششششش مرتيكه ننر . حالا خوبه واسه بار اول ، نه دوم ... شايدم سومه كه دير ميام سر كلاس ! ولي خب...

تقصير خودشه ديگه اگه اينقدر درسش سخت نبود تا كله ي سحر خط به خط كتابو حفظ نمي كردم .(اره جون عمه ي نداشتم(!

فاضلي واه اينكه حرص منو بيشتر دربياره گفت:

_خانوم بهنيا ... ما منتظريم شما حاضر بشين بعد برگه ها رو توزيع مي كنيم.

باشه پس صبر كن تا بميري مرتيكه ايكبيري! دلا شدم و بند كفشمو بستم مي دونستم كه كل كلاس دارن نگام مي

كنن ولي بيخيال يهدا ... بزار كل دنيا بهت نگاه كنن مشهور ميشي ديگه ! پاچه هاي شلوارم رو صاف كردم و گفتم:

_خب ديگه . تموم شد . برگه ها رو بدين.

كف كفشمو روي زمين مي كشيدم و جلو ميرفتم . الهام و نفيسه جلوي در دانشكده رياضي وايساده بودن و با هم

حرف مي زدن . رفتم پيششون . الهام كه ديد دارم بهشون نزديک ميشم ، يه صلوات بلند فرستاد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_چه عجب از روي اون برگه بلند شدي . چي كار مي كردي اين همه وقت ؟

_اَه الهام به خدا هيچي نگو كه گند زدم به امتحانم.

نفيسه _ ما هم.

_مرتيكه نردبونِ ايكبيري . سوال سخت تر از اين نبود بده ؟

الهام _ آره خداييش خيلي سخت بود ولي من از ترم پيش عبرت گرفتم . ساختمان داده رو فقط بايد با نذري و خرخوني پاس كرد.

_اِ ؟ نذر كردي ؟ حالا چي ؟ حتما يه دونه صلوات اره ؟!

_نه بابا . ده دور تسبيح صلوات نذر كردم.

_از بس بيكاري . به جاي نذر كردن بشين مثل ادم بخون كه پاس بشي.

نفيسه اهي كشيد و گفت:

_اي اي اي . عجب روزايي رو از دست داديما...

_واقعـــــا؟ چه روزايي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

نفیسه _ دبیرستانو میگم دیگه . مفت و مجاني بیست میشدیم . اما حالا روزگارمونو ببین . باید به خاطر پاس شدن

نذر کنیم . اي خاک تو سرمون . –

_اِه . خاک تو سر خودت ! چرا جمع میبندي ؟ من که نه دبیرستانو بیست میشدم نه دانشگاه پاس میشم.

تفیسه _ تو که دیگه رسما خاک تو سرت!

من و نفیشه داشتیم کتک کاري مي کردیم که مهناز و سهیلا اومدن پیشمون . سهیلا پرید جلو و گفت:

_واي یهدا عجب ادم باحالي هستي دختر من اگه جاي تو بودم خودمو با بند تنبون حلق اویز مي کردم.

لب پایینمو گاز گرفتم و گفتم:

_وِيِ ... مادر ، بند تنبون چیه ؟ زشته که ...ماشالا چادر که داري ، بگو کش چادر ! هم با ادب تره هم زودتر خلاصي

میاره!

سهیلا زد زیر خنده و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_خدا خفت کنه نیم وجبي!

با ذوق گفتم:

_واي خدايا شكرت بالاخره يكي پيدا شد كه بهم بگه نيم وجبي بقيه كه بهم ميگن بشكه ! خدايا چشم بصيرتو هيچ

وقت از سهيلا جونم نگير!

بچه ها داشتن به مسخره بازياي من ميخنديدن . وقتي كم كم اروم شدن از سهيلا پرسيدم:

_خب حالا بنال بينم چرا باحالم ؟

سهيلا _ ها؟ ... آهان . حواس نمي زاري واسم كه . مهناز تعريف كرد كه تو كلاس چطوري سوتي دادي . خداييش تو

چطور زندگي مي كني ؟ من اگه جاي تو بودم واقعا ترک تحصيل مي كردم.

_وا ! چه حرفايي ميزني پاستوريزه ! ادم عاقل كه با چهار تا سوتي خودشو از زندگيش نميندازه . تازشم امروز كه

خيلي اتفاق خاصي نيفتاد . بعضي وقتا سوتي هام خيلي پر ملات تر از ايناس!

سهيلا سرشو تكون داد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_اره خيلي وضعت حاده.

داشتيم صحبت مي كرديم كه ديدم فاضلي داره از در دانشكده مياد بيرون . عسگري هم باهاشه . اخ كه من چقدر از

اين پسره بدم مياد . هر وقت اين عسگري رو مي بينم ميخوام سر به تنش نباشه . پسره ي هيز بي خاصيت . رو به

بچه ها گفتم:

_اَه اَه باز اين پسره اومد.

مهناز با تعجب پرسيد ؟

_كي ؟ فاضلي ؟

_نه بابا تو هم ... فاضلي كه همسن خر باباي مشتي حسن سن داره!

مهناز _ وا يهدا ؟ بيچاره كه سني نداره . هنوز كه خيلي جوونه ماشالا خوشتيپم هست.

_خيلي خب مبارک صاحبش باشه به من و تو چه ؟ من دارم اين پسره ي جلف نچسب بي خودو ميگم.

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز بازم مثل دیوونه ها بهم نگاه کرد . الهام یه تو سري بهش زد و بلند گفت:

_پیچوسو(دیوونه) سامیارعسگري رو میگه!

پریدم دهن الهامو گرفتم و با صداي خفه اي گفتم:

_هیییییییس ! الان مي فهمه ! –

اما کار از کار گذشته بود . فاضلي و عسگري که تو یه متري ما وایساده بودن ، هر دوشون برگشتن و ما رو نگاه کردن . البته بیشتر روي من زوم کردن . حالا چرا ؟ الله و اعلم ! یه دفعه دیدم پهلوي چپم داره بد جوري میسوزه .

نگاه کردم دیدم سهیلا دست گذاشته روي پهلوي بیچاره ام و هي نیشگون مي گیره . جیغ زدم:

_اوف ! چته دیوونه ؟ پهلوم سوراخ شد!

نفیسه و مهناز سرشونو انداخته بودن پایین و سعي مي کردن بهم نگاه نکنن . الهام با زبون ، کف دستمو که روي دهنش بود خیس کرد . چندشم شد و سریع دستمو کشیدم و به چادرش مالیدم و دوباره داد زدم:

رمان بوک Romanbook.ir

_آي بميري الهام چقدر كثيفي ! حقا كه جفتتون خُلين!

داشتم دستامو بهم مي ماليدم كه ديدم فاضلي و عسگري بر و بر ما رو نگاه مي كنن . تازه فهميدم كه چه سوتي هاي عظيمي ظرف سه ثانيه دادم ! خدايا اين دفعه ديگه منو از روي كره ي زمين محو كن ؛ آمين ! نه يهدا ... تو بيدي نيستي كه با اين بادا بلرزي اتفاق خاصي كه نيفتاده ! فقط دو تا سوتي دادي با ايني كه امروز صبح تو كلاس دادي ميشه چهار تا ! آسمون كه به زمين نيومده ! ايشالا جفتشون فدات بشن ! ... براي اينكه حواسشون رو از اين قضيه ، پرت كنم ، خواستم يه سوال درسي بپرسم واسه همين گفتم :

_استاد فاضلي معذرت مي خوام يه لحظه وقت دارين ؟

فاضلي كه صورتش مثل يه تيكه يخ بود ، گفت:

_بفرماييين.

اي به چشم . الان ميام . يه دقه وايسا . خيلي اروم و با وقار به سمتش رفتم .هنوز خيلي بهش نزديک نشده بودم كه

رمان بوک Romanbook.ir

نمي تونم پام به چي گير كرد و با شكم افتادم رو زمين ! صورتم دقيقا جلوي پاي فاضلي بود ديگه از اين بدتر نمي شد . خدايا دارم راست ميگم خيلي بد خوردم زمين ! دارم اقرار مي كنم كه كم اوردم . حالا يكي بياد منو از رو زمين

جمع كنه ! صداي جيغ سهيلا رو شنيدم و بعدم صداي همه ي دوستام با هم:

_يهـــــــــــدا!

يهدا و مرض ! زانوم خرد شد ! چرا هيچكي نمياد كمک ؟ اي به جهنم ! الهي به سرتون بياد ! بالا تنه ام رو از روي

زمين بلند كردم و خواستم كه چهار زانو رو زمين بشينم كه ديدم زمين و زانوم هر دو خوني شدن . واي واي واي واي اين

دفعه سوتيم خطري بودا ! فاضلي تا ديد پام خوني شده ، سريع كنارم زانو زد و گفت:

_صبر كن ... زانوتو خم نكن شايد شكسته باشه . بزار ببينم.

رمان بوک Romanbook.ir

خواست دست ببره به سمت پام که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

_نه نه چيزي نيست . الان خونش وايميسه.

با يه حالت خاصي نگام کرد . فاصلمون زياد نبود . مي تونستم خيلي واضح خطوط صورتشو ببينم . واي من تا حالا

متوجه نشده بودم که چشاش سبز تيره اس . واي چه رنگ قشنگي داره ها ! تمام اجزاي صورتشم رو ي هم ديگه

متناسب و خوش فرمه . خيلي پخته و مردونه .... حالا که دارم خوب مي بينم داره نظرم نسبت بهش عوض ميشه ...

اينکه بهش گفتم ايکبيري رو پس مي گيرم . خداييش مبارک زنش باشه ! از دور زياد قيافه اي نداره ها ولي از

نزديک ماشالا ! هنوز خيره تو چشماش بودم که نگاهشو ازم گرفت و به بالاي سرم نگاه کرد:

_خانوم اکبري ميشه چند تا دستمال بدين ؟ ـ

رمان بوک Romanbook.ir

الهام سریع از کیفش چند تا دستمال بیرون اورد و به سمت فاضلي گرفت ولي قبل از اینکه فاضلي بگیره ، دستمالو توي هوا قاپیدم و گذاشتم روي پام . درد زانوم لحظه به لحظه شدیدتر میشد . دستمالو بیشتر فشار دادم بلکه دردش اروم بشه ولي بیشتر خون میومد . یه دفعه صداي فین و فین گریه به گوشم خورد . سرمو بالا کردم و دیدم که همه ي دوستام دارن هاي هاي گریه مي کنن . قیافه ي سهیلا از بقیه باحال تر بود طوري عزا گرفته بود که انگار مُردم یه !

دفعه پقي زدم زیر خنده . فاضلي که کنارم نشسته بود از این حرکت ناگهانیم جا خورد ولي عسگري بیشتر ترسید و

از پشت افتاد زمین . حالا قیافه ي عسگري هم واسم خنده دار بود و هي مي خندیدم . همه به خنده افتادن همه ي چه ها بین گریه مي خندیدن اونقدر خندیده بودم که از چشام اشک میومد . یه دفعه نگام به فاضلي افتاد که میخ صورتم شده بود . وقتي دید دارم نگاش مي کنم ، روشو اونطرف کرد . خنده رو لبام خشکید و خودمو جمع و جور کردم به به

رمان بوک Romanbook.ir

دست سهیلا چنگ زدم و اروم بلند شدم . مانتومو با کمک بچه ها تکون دادم و خیلي با جدیت به فاضلي گفتم:

_استاد اشکالم یادم رفت . جلسه ي بعد ازتون مي پرسم . فاضلي سري تکون داد و عسگري هم با یه لحن لوسي گفت:

_خانوم بهنیا من ماشین دارم بفرمایین شما رو برسونم.

اَه . پسره ي نچسبِ تفلون ! حالا فکر کردم فرغون داري ! یه بار به روش خندیدما چه زود پسر خاله شد واسم!

صاف تو چشاش زل زدم و با تحکم گفتم:

_نخیر ، لازم نیست زحمت بکشین وسیله هست ، مرسي .

بعدم بدون اینکه خداحافظي کنم ، با کمک سهیلا و الهام ، لنگان لنگان ، به طرف پارکینگ رفتم.

مهناز انقدر تو این اینه منو نگاه نکن . اخرش تصادف مي کني این یکي پاي سالمم هم چلاق میشه.

رمان بوک Romanbook.ir

سهیلا که تازه گریه اش تموم شده بود با اشاره ي من دوباره زد زیر گریه و بناي هاي هاي گذاشت . نفیسه هم یکي

زد تو سرش و گفت:

_اَه بسه دیگه تو هم انگار زخم شمشیر خورده . چهار تا قطره خون اومدن که اینقدر اشوب نداره الان مي رسیم خونشون.

سهیلا بینیشو کشید بالا و گفت:

_من که به خاطر پاي این اسکول گریه نمي کنم . به خاطر ضایع شدنمونه که عزا گرفتم.

همه با هم گفتن:

_خاک تو سرت.

من کمي خودمو بالا کشیدم و گفتم:

_یعني حیف خاک ! اخه دختره ي نفهم ، این دیگه چه دلیل مزخرفیه ؟ مگه مریضي که ویتامین ث بدنتو مفت مفت

میدي بره ؟ مي دوني باید چقدر افتاب بگیري تا دوباره این ویتامینه برگرده سر جاش ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

الهام _ يهدا ويتامين دي رو با افتاب مي گيرن بي سواد!

_حالا هر چي . تازه زمين خوردن من خيلي هم بد نشدا . حداقل ذهن اون دو تا از سوتي قبليمون منحرف شد.

سهيلا _ ولي خيلي ابرو ريزي بود . فردا چطور مي خواي بياي دانشگاه ؟ _

_خوب معلومه . با پام . بزار يه چيزي بهت بگم واست درس عبرت ميشه . من قبل از اينكه دانشگاه قبول بشم همیشه به خودم مي گفتم واسه يه دختر تو محيط دانشگاه هيچ چيزي بدتر از اينكه تو ملا عام زمين بخوره يا دير بره

سر كلاس و صندلي نباشه نيست . الان از اين دوتا يكش به سرم اومده بايد منتظر بعديش باشم!...

نفيسه دستي رو پام كشيد و گفت:

_حالا خيلي درد مي كنه ؟

_نه زياد . يه خرده ميسوزه ولي شانس اوردم كه با هيكل نيفتادم رو پام وگرنه پاي بيچاره ام خرد و خاكشير مي شد !

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز _ يهدا تو كه چاق نيستي.

_مي دونم من كي گفتم كه چاقم ؟ ولي باربي هم نيستم.

مهناز _ حالا نمي خواد باربي بشي . اصلا به نظر من تو هيچ عيب و ايراد نداري.

_واقعـــــــــا؟ كاش بقيه هم مثل تو فكر مي كردن!

الهام رو به بقيه گفت:

_اره راست ميگه تازه بعضي وقتا خيلي خوشگل هم ميشي.

_بعضي وقتا ؟ مثلا كي ؟

الهام _ مثلا وقتي مي خندي . دو تا چال ناز ميافتته دو طرف صورتت . دندوناي سفيد و مرتبتم خيلي قشنگت مي كنه.

چشماتم كه درشت مثلِ...

پريدم تو حرفش:

_مثل گاو اره ؟

الهام _ بي تربيت ! مي خواستم بگم اهو!

رمان بوک
Romanbook.ir

_اِه . تو گفتي و منم باور كردم ! اين دندونايي هم كه ميگي ، همش صدقه سري ِ دايي جانمه . دو رديف دندون منو

مثل كاشي كرده . از بس سفيد شده . تازشم هر شب بايد كلي دهان شويه و لثه شويه و سفيد كننده دندون بزنم.

نفيسه _ كه تو هم دختر خوب ِ دايي، همه رو مصرف مي كني اره ؟

_نه بابا مگه بيكارم ؟ ديشب نرسيدم مسواک بزنم . ساعت سه خوابيدم.

نفيسه _ واقعا ؟ پس ميانترمو خوب دادي.

_نه . منكه نگفتم تا ساعت سه درس مي خوندم.

نفيسه _ پس روز قبل از امتحان چه غلطي مي كردي ؟

دستامو بهم كوبيدم و با هيجان جواب دادم:

_فيلم نامزد روباهو ميديدم...

سهيلا برگشت و بهم نگاه كرد و گفت:

_جديد گرفتي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

تحت تاثیر فبیلم کره اي قرار گرفته بودم واسه همین گفتم :

_یههههههه(بله)

الهام یه پس گردني بهم زد با اعتراض گفتم: –

_ا... اوني ... کاچیمـــــــا (ابجي اینطوري نکن)!

بچه ها از بس من کره اي حرف زده بودم ، تمام کلماتشون رو از حفظ بودن.

الهام _ اخه پیچوسو (دیوونه) کیو دیدي که شب امتحان میانترم ساختمان داده ، که ترم پیش هم افتاده ، بشینه فیلم کره اي ببینه هان؟

لبخند گل و گشادي زدم و گفتم:

_یهدا!

مهناز ماشینو نگه داشت و گفت:

_پیاده شو . رسیدیم خونتون.

رمان بوک Romanbook.ir

الهام از عمد دستشو رو زانوم گذاشت و خم شد تا از صندلي جلو كيفمو برداره . صداي جيغم به هوا رفت . نفيسه

گفت:

_هيـــــــس چته دختر ؟ مگه اينجا زايشگاس؟ اروم باش ببينم... داداشت دم در وايساده.

نگاهي به كوچه انداختم . كسي نبود واسه همين شروع كردم به كولي بازي.

_آي الهي بميري الهام . دست ده كيلوييتو انداختي رو پاي نحيف و رنجور من ! نمي گي از درد ميميرم اونوقت

عاشقاي سينه چاكم چه خاكي تو سر كنن ؟ هان ؟

الهام در حالي كه بيرون وايساده بود و دستمو مي كشيد گفت:

_پياده شو كمتر ادا اصول درار . زود باش ببينم . پياده شو.

طاها كه سر و صداي منو شنيده بود ، بدو اومد در ماشين . سرسري سلام و احوالپرسي كرد و با نگراني ازم پرسيد :

رمان بوک Romanbook.ir

_چي شده يهدا ؟ چرا پياده نمي شي ؟

قبل از اينکه من جواب بدم ، الهام گفت:

_هيچي . طوريش نيست فقط تو دانشگاه خرده زمين . زانوش زخم شده.

طاها با تعجب پرسيد:

_خوردي زمين ؟ تو دانشگاه ؟

با عصبانيت جواب دادم:

_بله جلو همه خوردم زمين حالا يه بوق دستت بگير به همه اعلام کن . بَلي (زود باش)

طاها _ مثل اينکه سرتم خورده به جايي!

_اااا؟ پسره ي پررو ! ببين اون يکي پام سالمه ها . تو که نمي خواي نقض عضو پيدا کني مي خواي اوپايي ؟ (اوپا=

داداش)

بچه ها به دعواهاي ما عادت کرده بودن از اول دبيرستان ، هر موقع طاها ميومد دنبالم ، همه ي بچه ها دعوامونو مي

رمان بوک Romanbook.ir

ديدن . البته من بيشتر استارتر دعوا بودم . هر وقت طاها رو مي ديدم حرصم درميومد . نمي دونم چرا . البته محيا و

بچه ها بهم دليلشو گفته بودن ولي من زير بار نمي رفتم ولي چاره چيه ؟ بالاخره بايد قبول كنم كه يه كمي ، بله فقط

يه كمي ، در حد سر سوزن ! حسودم ! مشكل اينجا بود كه طاها بر خلاف من و محيا خيلي سفيد بود . هيكل باريک و

اوستخوني و قد متوسطي داشت . رنگ چشماش عسلي بود و موهاش مثل من و محيا سياه بود . چون پوستش خيلي

سفيد بود ، رنگ موهاش بيشتر جلوه مي كرد و منم از همون بچگي عاشق اين بودم كه پوستم مثل طاها سفيد باشه . —

اما رنگ پوستم گندمگون بود و چشماي درشتم سياهِ سياه . خودم فكر مي كردم محيا چون چشماش عسليه از من

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشگلتره ولي بقيه نظر داشتن هر دومون به يه شكلي قشنگيم . مامانم هميشه مي گفت « يهدا مثل زناي ايراني اصيل ميمونه . چشم و ابروي مشكي و پوست گندمي » اما من ارزو داشتم پوستم مثل طاها باشه براي همين همش غر مي زدم . به بچه ها تعارف كردم بيان تو ولي قبول نكردن . با كمک طاها به سمت خونه رفتم . به پله ها كه رسيديم ،

خودمو لوس كردم و گفتم:

_خب ديگه . من ديگه نمي تونم بيام بالا.

طاها _ خب؟ چه توقعي از من داري ؟

_توقعي كه هر دختر چلاقي مثل من از اوپاي مهربونش داره!

طاها _ اِ؟ بدبختانه من اوپاي مهربوني نيستم و جونمو دوست دارم . نمي خوام به اين زودي ها عصا دست بگيرم.

_يعني چي ؟

طاها _ يعن فكر كول كردنو از سرت بيرون كن!

رمان بوک Romanbook.ir

با لحن لوسي گفتم:

_اوپـــــــا!

طاها _ زود باش ببينم دختره گنده خجالت نمي كشي چهار تا پله مي خواي سوارت كنم ؟

_هان مگه چيه ؟ كار خر سواري دادنه ديگه!

طاها يه جوري نگام كرد كه گفتم فاتحه ام خوندس! اب دهنمو قورت دادم و بلند داد زدم:

_مامان ... بابا...

مامان از توي خونه داد زد:

_چيه ؟

هه ! نشد يه بار من مامانو صدا كنم به جاي اينكه جواب بده ، بياد پيشم ببينه دردم چيه!

از تو حياط داد زدم:

_مامان پام شكسته!

_به سلامتي!

محيا بود كه رو بالكن اتاقش وايساده بود و داشت موهاشو خشک مي كرد . سرمو بلند كردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_به جاي پا کوبي بيا کمک کن بيام بالا.

محيا _ طاها که بغلت وايساده . خب ازش بخواه بيارتت ديگه.

خيلي محتاط به طاها نگاه کردم . هنوز داشت با چشماش منو مي خورد . چند بار پلک زدم ولي فايده اي نداشت . کلا

روش طاها واسه رو کم کني اين بود که زل مي زد به چشماي طرف . منم هميشه با اين روش شکست مي خوردم.

حرفمو تو دهنم مزه مزه کردم و بالاخره گفتم:

_اِم ...چيزه...

طاها سرشو بالا گرفت ولي همچنان چشماش رو صورتم قفل بود با هزار تا بدبختي گفتم:

_بيانه .(ببخشيد) –

طاها بازومو گرفت و کمکم کرد تا بالا بيام بعد از اينکه داخل خونه شديم بي هيچ حرفي گذاشت و رفت اتاقش . زير

رمان بوک
Romanbook.ir

لب گفتم:

_اوه اوه بميرم واسه دل زنت! اين ديگه چه ادميه . يه بار بهش واقعيتو گفتم چه زود بدش مياد ... ايش اصلا ظرفيت

نداره ... بي جنبه نمي دونه حقيقت تلخه ؟!

محيا _ چي داري واسه خودت بلغور مي كني ؟ مثل پير زنا هي زير لب چي مي خوني ؟

برگشتم به محيا نگاه كردم . ماشالا چقدر لباسش بهش ميومد . يه و ان يكاد خوندم و فوت كردم طرفش.

_باز چي خوندي ؟

خواستم اذيتش كنم ، ابروهامو بالا دادم و با يه خنده ي شيطاني گفتم:

_طلسم مي خونم كه ايشالا بختت كور بشه.

محيا _ تو غلط مي كني ... ايشالا برگرده به خودت چش سفيد..

از پله ها دويد پايين تا جنگ جهاني رو راه بندازه ولي زودتر پامو نشونش دادم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_جلو نيايا ... ميبيني كه حريفت خونين و ماليـنه! بزار تقويت بشم ، شب ، نبردو شروع مي كنيم.

محيا دلا شد و پاچه ي شلوارمو زد بالا.

_اوه اوه چي كار كردي ؟ ببين چه حالي شده ؟

_ردش مي مونه ؟

محيا _ اره فكر كنم . داغونش كردي بيچاره رو.

_واي حالا چي كار كنم ؟

محيا _ واسه چي ؟

_واسه عروسي...

محيا _ عروسي ؟ منظورت عروسي منه ؟

_اره لباسم كه كوتاهس ... زانوم معلوم ميشه...

با غصه گفتم:

_هادا كژوه ؟؟؟(چي كار بايد بكنم ؟)

محيا با مشت اروم كوبيد تو سرم.

_پيچانا (ديوونه) اين ديگه چيه كه واسش عزا گرفتي ؟ خب برو يه لباس ديگه بخر.

رمان بوک Romanbook.ir

براق شدم و گفتم:

_پول که علف خرس نیست خواهر ... شما شوهرت مایه داره ما که از این خبرا نیست مجبوریم با پاي باند کشي شده لباسمونو بپوشیم.

مامان در حالي که گوشي رو با شونه اش گرفته بودم و خربزه مي خورد ، از اشپزخونه خارج شد . نگاهم به دست

مامان افتاد . اب از لب و لوچه ام روون شد . چقدر گشنه ام بود . به غیر از یه لقمه نون و پنیر که صبح ، محیا هول

هولکي تو دهنم کرده بود ، چیزي نخورده بودم . محیا زد به بازومو و گفت:

_اینطوري نگاه نکن خداي نکرده میفته تو گلوش ... –

تا محیا اینو گفت ، مامان شروع کرد به سرفه کردن . چشماي من و محیا با تعجب بهم هم خیره شد . من زدم زیر

خنده و گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_واي عجب چشمي دارما...

محيا بهم توپيد:

_چشم شور داشتن افتخار هم داره ؟

با لحن حق به جانبي گفتم:

_تهمت نزن . خودت موج منفي دادي چشم من شور نيس .

محيا _ بيا برو بينم بابا.

بعدم هم هولم داد و رفت پيش مامان . در حالي كه لنگ مي زدم ، رفتم تو اشپزخونه و سرمو كردم تو يخچال . اي

بابا . يه بار نشد من در اينو باز كنم و يه چيزي باشه كه بشه خورد . چيه همش سبزي ، كاهو ، كلم ؟! صداي بوق يخچال بلند شد : بيب ... بيب... بيب...ايـــــش پنج دقيقه باز بمون بعد صدا كن ... جا ميوه ايِ يخچالو باز كردم . به

به اين شد يه چيزي . انبه رو ميشه خورد . داشتم يكي از خوباشو جدا مي كردم كه صدايي گفت:

_اگه مي خواي بري تو يخچال چرا درشو نمي بندي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها بود . مثلا خواستم يه حركت هنري از خودم نشون بدم و بي توجه از كنارش رد بشم اما تا سرمو بالا اوردم ،

محكم خورد به در فريزر . از دردي كه تو سرم پيچيده بود ، اشک تو چشمام جمع شد . با اخم به طاها كه در فريزرو

باز كرده بود و توشو نگاه مي كرد ، زل زدم . بعد از كمي مكث ، يه حلقه سوسيس دراورد . هم چنان نگاش مي

كردم اما انگار نه انگار كه من داخل ادمم ... به جهنم كه محلم نمي زاري . پسره ي ايكبيري ِ گاگول ! سرمو

برگردوندم و خواستم جا ميوه اي رو ببندم كه طاها تقي در فريزرو بست و در دوباره خورد به سرم . اين دفعه ديگه

خيلي سرم درد گرفت . اي خدا چرا من امروز همش مصدوم ميشم ؟ مرده شور اين دوشنبه رو ببرن كه اينقدر روز

نحسيه ! از درد سر نشستم رو پام ولي تا نشستم فشار اومد روي زانومو و جيغم بلند شد . طاها سراسيمه برگشت و

رمان بوک Romanbook.ir

اومد کنارم و خواست دستمو بگیره ، ولي با قدرت دستشو پس زدم و با گریه گفتم:

_خيلي بد ذاتي ... نا مرد . خدا رو شکر یه بار بهت گفتم خر و اين طوري از پس و پيش بمبارونم مي کني ! الهي اون

دستت بشکنه که ديگه نزني تو سرم...

بعد هم هق هقم بلند شد . طاها با چشماني که از تعجب گرد شده بود بهم نگاه مي کرد . مي دونستم خيلي منظوري نداشته ولي امروز به اندازه ي کافي کشيده بودم بايد يه جايي خالي مي کردم يا نه ؟ چه ديواري کوتاهتر از طاها ؟!

محيا و مامان که صداي گريمو شنيده بودن ، بدو اومدن تو اشپزخونه و منم مثل بچه دبستاني ها طاها رو به مامان نشون دادم و بريده بريده گفتم:

_اين.... بيشور... زد تو سرم!

طاها ديگه داشت کفري مي شد . با داد و فرياد گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_نه مامان داره دروغ مي بافه . من هيچ كاريش نكردم خودش بي احتياطي كرد و سرش خورد به در يخچال، من چي
كاره ام ؟

با جيغ گفتم:

_تو ظالمي ! –

محيا تري زد زير خنده . با عصبانيت گفتم:

_درد!

محيا زود جلوي دهنشو گرفت . ديگه فهميد كه اعصابم خط خطي شده و نبايد يكي به دو كنه . اشكامو با پشت دست
پاک كردم و دستمو به پاچه ي شلوار طاها گرفتم و پا شدم .

طاها _ آي آي صبر كن الان شلوارم در مياد . واسا دستتو بگيرم.

_الهي دستت قلم شه ! اول ميزني تو سرم بعد مي خواي دستمو بگيري ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها داشت گريش مي گرفت . از سر عجز گفت:

_اي خدا چه گيري هم داده . باشه من غلط كردم اصلا تقصير منه خوب شد ؟

با رضايت گفتم:

_حتما تقصير توئه عزيزم . شک نکن . حالا که بخشيدمت بيا کمکم کن بريم اتاقم . بلي (زود باش)

با هزار تا بدبختي خودمو از پله ها بالا مي کشوندم . طاها هنوز هم عذاب وجدان داشت ... انگار خودشم باور کرده

بود که سر دردم تقصير اونه ! برادر ما رو باش ... ساده اس ديگه ! وقتي رسيدم در اتاقم ، خودشو جلو انداخت و درو

واسم باز کرد . نه بابا مودب!نيم نگاهي بهش انداختم و مثل شاهزاده ها رفتم تو اتاق . ماشالا عجب اتاقي دارم شبيه

همه چي هست جز اتاق ... ! سبد لباس چرکا دمر شده بود و همه ي لباسا ريخته بود وسط اتاق . دستگاه هويه و لپ

تاپ و پوسته تخمه و ليوان شير و همه چيز موجود بود ! چرخيدم تا درو ببندم که ديدم طاها با چشم و دهاني که نيم

رمان بوک
Romanbook.ir

متر باز شده وایساده و اتاقمو تماشا مي كنه ... جلو رفتم و دست زير چونش بردم و دهنشو بستم . يقه ي پيرهنشو صاف كردم و يه مشت كوچولو زدم رو سينه اش:

_خب ديگه بيرون . مي خوام تعويض لباس كنم.

انگار نه انگار كه يهدايي هست و نطقي كرده . اومد جلوتر و وسط اتاق وايساد . به پوستاي تخمه كه دور تا دور لپ تاپم بود نگاهي كرده و با صدايي كه تعجب توش موج مي زد گفت:

_يهدا ... تو چطوري اينجا زندگي مي كني ؟؟؟

شونه هامو با بي قيدي بالا انداختم و گفتم:

_به راحتي...

طاها به پوستاي تخمه اشاره كرد و گفت:

_يهدا ... اينا چيه ؟

خم شدم و يه پوست تخمه برداشتم و بردم جلوي صورتش :

_تو ده كوره ي شما به اين چي مي گن ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها _ مي دونم كه پوست تخمه س . مي خوام بدونم چرا اينجاست ؟

_چرا ؟ اهان ... ديشب كه داشتم نامزد روباهو مي ديدم ، جاهاي حساسش ديگه دست خودم نبود ... استرس گرفته بودم و هي تخمه مي خوردم .... اه نمي دوني كه ... قسمت اخرش خون ادمو تو شيشه مي كرد ... ولي خدا رو شكر اخرش خوب تموم شد.

طاها_ تو امروز ميانترم نداشتي ؟

_چرا داشتم . –

طاها _ اونوقت سريال شونزده قسمتي رو تو يه روز تموم كردي ؟ پس چطور درس خوندي ؟

_كسي نگفت كه درس خوندم.

طاها _ اخه دختره ي خوشحال ! درس به اون سختي كه ترم پيش هم با همون استاد افتادي ، چرا نخوندي ؟

در حالي كه مقنعه ام رو از سرم مي كشيدم گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_تو ديگه چرا اوپاي من ؟ تو كه بايد منو بهتر از هر كسي بشناسي ... بايد بدوني وقتي از يه درسي بدم اومد ، ديگه

هيچ وقت نمي خونمش....

طاها _ خيلي لجبازي دختر .... اخرشم به خاطر همين لج بازي ها كار دست خودت مي دي.

جوابشو ندادم . موهاي بلند و پرپشتمو كه مثل جنگل امازون شده بود رو باز كردم . از بس شونه نكرده بودم ، نمي

دونستم قدش تا كجا مياد . موهام وقتي شونه ميشد ، خيلي حالت قشنگي مي گرفت .. البته من كه قشنگي اي نديدم

چون پشت سرم كه چشم نداره! ...

طاها در حالي كه زير لب نچ نچ مي كرد ، نگاهي بهم انداخت و گفت:

_كاش فقط يه خرده به من مي رفتي!

از توي اينه نگاهي بهش كردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_مي دوني روزي چند هزار با خدا رو به خاطر اينكه من و تو رو از هم ديگه سوا افريد ، شكر مي كنم ؟ ! اخه تو غير

از قيافه كه ايشالا كوفتت بشه ، چي داري كه من بهت برم ؟! يه پسر سوسولِ لوسِ بچه ننه كه همش سرش تو اين

كتاباي قانون هشتصد صفحه ايه و هي بند و اصل و چرت و پرت حفظ مي كنه ... اه اه اه!

طاها سري از روي تاسف تكون داد و گفت:

_مي دوني بعضي وقتا واقعا دلم به حال زن از راه نرسيده ام مي سوزه.

_مي دوني منم هميشه دلم واسش مي سوزه كه مجبوره سوسول بازي هاي تو رو تحمل كنه! ...

طاها تو چارچوب در وايساد و گفت:

_من يكي كه حريف زبونت نمي شم ... اگه يه برس توي اين جنگل بكشي ثواب مي كنيا ... بيا و اين لونه ي شپشو خراب كن خواهر!

رمان بوک Romanbook.ir

قبل از اینکه کتک بخوره یا جوابي بشنوه ، پا گذاشت به فرار . تو دلت واسه زنت مي سوزه ها ؟ هه هه یه زني

نشونت بدم حظ کني ... ! اخي ، کله ي من لونه ي شپشه ؟ کاش عکس سربازیتو داشتم نشونت مي دادم اونوقت

موهاي بسیار زیباي (!)منو به کله ي براق خودت ترجیح مي دادي گاگول!

ایییییییششششششش! اه ... چقدر بده که هر وقت کم میارم اینو مي گم . بعد این زبون دراز یه لا قبا بهم مي گه

حریف زبونم نمیشه ! هه هه هه ... جک سال!

لباسامو عوض کردم و با کمک نرده ها ، سر خوردم پایین ... یوهووو! بابا که تازه از راه رسیده بود ، جلوي

تلویزیون نشسته بود و طبق معمول اخبار مي دید . با صداي سلام من روشو برگردوند:

_سلام اَبا (بابا)

_علیک سلام دختر گل بابا ... احوالت چطوره ؟ بدي نرسه خانوم ... بهتري ؟ –

رمان بوک Romanbook.ir

واي كه من چقدر عاشق بابا بودم . هر موقع ازم تعريف مي كرد ، خيلي واضح صورت طاها از حسادت گل مي انداخت . اما حفظ ظاهر مي كرد ولي من كه مي دونم ته اون دلت چي ميگذره اقا طاها ... داره تا اونجات مي سوزه!

خودمو لوس كردم و رو كاناپه بين طاها و بابا نشستم . يه خرده هم فشار اوردم به طاها كه يعني برو اونور تر مي خوام راحت باشم ! ناچارا يه كمي خودشو كنار كشيد . پاهامو روي ميز انداختم و گفتم:

_نه ابايي ... هنوز درد داره ولي از صبح بهتره.

بابا باند رو باز كرد و گفت:

_اخه دختر حواست كجا بود ؟ چرا بي احتياطي كردي ؟

_بي احتياطي نكردم . فقط خوردم زمين.

طاها كه هر وقت دلش بخواد گوشش خوب كار مي كنه ، گفت:

_لابد جلوي همه خوردي زمين اره ؟

رمان بوک Romanbook.ir

_به دو کلمه هم از مادر عروس ! بله محض خوشحالیت باید بگم جلوي استادم و ملا عام و یه جاي بسي شلوغ پخش

زمین شدم . حالا خوشحال شدي ؟

طاها قیافه ي مظلومي به خودش گرفت و گفت:

_نه به جون یهدا ... وقتي شنیدم با کل هیکل افتادي رو زانوت خیلي ناراحت شدم! ....

_ها ! جون خودت ! واسه کي ناراحت شدي ؟ واسه خودم یا واسه زانوم ؟

طاها _ خب...

حرف طاها با صداي زنگ نا تموم موند . من با اینکه مي دونستم کیه ، با لحن جالبي گفتم:

_وا... یهني کي میتونه باشه این وقت شب ؟

محیا در حالي که از اشپزخونه بیرون میومد ، گفت:

_اه اه چقدر لوس! ...

_خیل خب فهمیدم عاشق سینه چاکتون دم دره . بپر بیرون با یه بوسه ي عاشقانه بهش خوشامد بگو ... بدو.

رمان بوک Romanbook.ir

مامان در حالي كه دكمه ي ايفونو ميزد رو به من گفت:

_عمه خانوم هم باهاشونه ... تو رو خدا اين شبو مراعات كن . نزار ابرومون بره . اصلا بيا برو تو اتاقت.

محيا چادر به دست حرف مامانو تصديق كرد و گفت:

_اره به جون من بيا برو فيلمي كوفتي چيزي ببين تا اينا برن ... تو رو خدا . لب پايينمو به دندون گرفتم و گفتم:

_واي ... اصلا نميشه عزيزم . من خواهر عروسم... بزرگتري گفتن ، كوچيكتري گفتن ، بايد باشم ديگه . من نباشم

كه اصلا مامان و بابا تو رو مفتي مفتي و بي مهريه شوهر مي دن.

بابا زود رفت استقبال مهمونا و محيا منو كشيد تو اسانسور و گفت:

_به جهنم . فقط برو يه لباس خوب بپوش

_ا... نكن اينجوري پول برق زياد ميشه ... با اسانسور نميام . مي خوام با پله برم.

دوباره هولم داد تو و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_غلط مي كني .... برو تو ببينم . زود حاضر شو بيا كمک . _

بعد هم درو بست . و دكمه طبقه بالا رو فشار داد . اوا ... عجب خواهر پررويي دارم من ! بيشعور ميگه زود حاضر شو

بيا كمک ! مگه من كلفت شوهرت و اون عمه خانوم افاده ايشم ؟ پولدارن كه باشن ، پولشون بخوره تو فرق سرشون

!ايششش ايكبيري ها ! (فكر كنم باز كم اوردم !)

كمد لباسامو باز كردم . حوصله ي انتخاب كردن نداشتم . يه كت شلوار عنابي رنگ كه فكر كنم وقتي دوم دبيرستان بودم ، مامان واسه تولدم خريده بود رو پوشيدم .(به من مي گن يهدا، دختري قانع !) بعد هم با برس افتادم به جون موهام . نه خير . اصلا برس توش نمي ره ! رفتم تو حموم اتاقم و كمي جلوي موهامو خيس كردم تا راحتتر شونه بشه

.حدود نصفي از موهامو برس كشيدم . اخ از كت و كول افتادم ... ! اگه بابا موي بلند دوست نداشت الان موهام از

رمان بوک Romanbook.ir

طاها هم کوتاه تر بود . حیف که به احترام بابا موهامو کوتاه نمي کنم . بعد از شونه کردن موهام ، دلا شدم و با کش

محکم بستمشون . موهاي بلندم حتي با اینکه بالا بسته بودمشون تا گودي کمرم میرسید . از توي اینه به خودم نگاه

کردم . ماشالا چه لعبتي شدم ! کاش همیشه حوصله داشتم موهامو شونه کنم ! حوصله ي روسري سر کردن نداشتم .

سریع چادر خوشگلمو سر کردم و مثل مامان رو گرفتمو از اتاق زدم بیرون . هر چي بیشتر راه مي رفتم ، درد پام کمتر مي شد . کم کم دارم به حرف محیا مي رسم که میگفت هیچیت به ادمیزاد نرفته ! خب راست گفته دیگه من ...

سرور فرشته هام نه ادما!

خرامان خرامان از پله ها پایین اومدم . به کفش پاشنه بلند اصلا عادت نداشتم . یه بسم الله گفتم و خودمو سپردم به

خدا . خدایا تو رو به خودت قسم نزار امشب سوتي بدم ! محیا تیکه پاره ام مي کنه ! صداي پاشنه ي کفشم روي

رمان بوک Romanbook.ir

پارکت سرسرا بلند شد : تق تق تق ! تق و درد ! اه همیشه باید صدا تولید کنم ؟ ! وقتي به پذيرايي رسيدم همه

سراشون بلند شد و نگاهشونو به من دوختند . منم که اِند خجالت ! صاف زل زدم تو چشم مهمونا و گفتم:

_سلام خوبين ؟ خيلي خوش اومدين.

عادل ، نامزد محیا و شوهر خواهر اینده ام اولین نفر بود که جوابمو داد . بعد سیمین خانوم مادرش ، و باباشم که به

رحمت ايزدي پيوسته بود و اما عمه خانومش که خدا نصیب هیچ برادر زاده اي مثل عادل نکنه ! همیشه امر و نهي مي

کرد . عادل پاشو ، عادل بشین ، عادل این کارو بکن ، عادل اون کارو نکن ، عادل دست تو دماغت نکن ! (اين في

البداهه بودا !) خلاصه غیر از دستور دادن کار دیگه اي بلد نبود . یه نگاه خيلي ناز بهش انداختم و مثل دخترايي که

دنبال شوهر مي گردن گفتم:

_سلام عمه خانوم . خوش اومدين.

رمان بوک Romanbook.ir

عمه خانوم بادي تو غبغبش انداخت و گفت:

_علیک سلام ، مرسي.

نکن عمه خانوم اینقدر احوال پرسي نکن به جدم قسم من توپ ِ توپم ! از بس داري احوالمو مي پرسي موندم چي کار

بکنم ! چشامو به حالت ایش از روي صورتش کشیدم و کنار طاها روي مبل تک نفره ي سلطنتي نشستم . اه که من

چقدر از این مبلا بدم میاد . از بس که بلنده پاهام به زمین نمي رسه (توجه داشته باشین پاهاي من کوتاه نیستا!!!)

نگاهي به طاها انداختم که داشت با چشاش ، خواهر عادلو مي خورد . اه که من چقدر از این دختره ي هشت ساله ي

چرقوز بدم میاد . حالا با این سن کمش شده کپي برابر اصل عمه اش ! هي ناز مي کنه هي کرشمه میاد اه اه اه هر

وقت بهش نگاه مي کنم ، حالت تهوع بهم دست مي ده ! این دختره ایناز هم مثل اینکه از داداش ما خوشش اومده ها ـ

رمان بوک Romanbook.ir

هي كرشمه مياد بي حيا ! البته من مي دونم طاها داره بي منظور نگاش مي كنه . كوفتي اين ايناز ، از بس خوشگله ،

بيشتر به چشم خواهر كوچيكتر نگاش مي كنه اخه سني نداره كه ! در هر حال طاها بيخود مي كنه!

بدون اينكه كسي متوجه بشه ، با پا زدم رو پاي طاها كه يعني حواستو بده به من . نگاهي بهم كرد و با صداي خفه اي

گفت:

_هان ؟

_هان نه بي ادب ، بگو جانم.

يه نگاهي بهم كرد و گفت:

_خب جانم ، بگو.

_تو خجالت نمي كشي ، صاف صاف جلوي بقيه زل مي زني به ناموس مردم ؟ مگه خودت خواهر نداري ؟ ماشالا خواهرتم كه مثل ماه شب چهارده اس . بيا به من نگاه كن جاي اينكه به اين بچه ي اوستخوني نگاه كني!

رمان بوک Romanbook.ir

طاها پقي زد زير خنده كه همه ساكت شدن و به ما دو تا نگاه كردن . عمه خانوم كه با بابا مشغول صحبت بود ،

حرفشو قطع كرد و يه نگاهي به من انداخت كه نزديک بود خودمو خيس كنم . واه ! زنيكه يه طورش ميشه ها ! مگه

من خنديدم ؟! طاها خودشو جمع و جور كرد و گفت:

_معذرت مي خوام.

بابا كه نمونه ي يک پدر با گذشت و مهربانه و الهي كه تمام درد و مرضاش بخوره تو فرق سر اين عمه خانوم (!،) با

مهربوني به ما دوتا نگاه كرد و گفت:

_خواهش مي كنم

بعد رو به هم صحبتش ادامه داد:

_بله مي فرمودين عمه خانوم...

وقتي جمع اروم شد ، طاها سرشو نزديكم اورد و خواست چيزي بگه كه عروس خانوم سيني چايي به دست وارد سالن

رمان بوک Romanbook.ir

شد . سريع نگامو بين عادل و محيا چرخوندم (دختره ي فضول !) آه خداي من ! يک نگاه عاشقانه از سوي يار و بي

قراري اون يکي يار ! آه اين چه سِري است که در بازتاب نگاه ها نهفته است ؟! آه خداي من ! داره حالم بهم مي

خوره ! اووق !!! يکي نيست به اين عادل خان بگه ، جناب ، بپا شست پات نره تو چشمت ! ولي نه خير اينا تو فاز نگاه

و اينا نبودن ... کار داشت به جاهاي باريک کشيده مي شد ! واسه ابرو داري هم که شده بايد يه کاري بکنم . شروع

کردم به سرفه ي الکي کردن . دو تاي اول کسي بهم توجه نکرد ولي وقتي سه چهار تا سرفه کردم ، همه حواسشون

رفت پي من . طاها با دست محکم زد تو کمرم که نا خوداگاه دادم بلند شد:

_آآآآآآآي .... کمرم!

طاها دست و پاشو گم کرد و گفت:

_خيلي محکم زدم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

کاش مهمون نداشتیم اون وقت یه محکمي بهت مي فهموندم که حالت جا بیاد ! واي که چقدر دستت تلخه ! فقط

پوست و استخونه جاشم که رو پوستم مي مونه ! خدا ازت نگذره ! از بس سرفه کرده بودم اشک به چشام نشسته بود

.سریع پا شدم و دویدم طرف دستشویي . تا رسیدم تو شروع کردم به فحشاي ناموسي دادن . از صغار تا کبار مجلس

، همه بهره بردن ! به خصوص اقا داداشم و عمه خانوم جان عادل جان ! –

اه چرا این مهموني تموم نمیشه ؟ کاش زودتر این محیا عروس بشه من راحت بشم هر چند بیچاره جامم رو تنگ

نکرده ها ولي از اون نظر مي گم راحت بشم (خودتون دیگه بفهمین دیگه ... بیشتر خواستگاراي من واسه خاطر محیا

نمي تونن بیان !!!) هر چند تا حالا یه تک سلولي هم عاشقم نشده ولي من امیدوارم که بالاخره اون شاهزاده ي رویا ها

سوار بر اسب سفید میاد دنبالم!

رمان بوک Romanbook.ir

محیا و عادل رفته بودن تو حیاط ادامه ي حرفا و نگاه هاي عاشقانه شون رو دور از چشم بزرگترا انجام بدن هرچند

بابا به زور آینازو فرستاد رو حیاط تا مثلا بچه هوایي بخوره ! همه با یه چیزي خودشونو سر گرم کرده بودن . طاها با

موبایلش ، مامان با سیمین خانوم ، باباي بیچاره ام هم که کله شو سپرده بود دست عمه خانوم و هي عمه خانوم شر و

ور مي بافت و شوت مي کرد طرف بابام . اخ داره حوصله ام سر مي ره . شروع کردم به تجزیه تحلیل قیافه ي

حاضران . طاها که همیشه موهاشو بالا میزنه تا پیشوني بلندش بهتر تو دید باشه و جلوه ي پوست سفیدش با موهاي

پر کلاغیش بیشتر باشه . هر وقت نگاش مي کردم اول به خاطر اینکه من شبیهش نیستم حسرت مي خوردم (فقط

حسرتا حسودي نیست !) ولي بعد قربون صدقه اش مي رفتم و دعا مي کردم خدا حفظش کنه . طاها ترم اخر حقوق

رمان بوک Romanbook.ir

بود و یه پسر خر خون مودب و با نزاکت و در اصل اب زیر کاه که هر جا مي رفت دخترا واسش بال بال مي زدن)

چقدر دختراي امروزي کم عقلن . دو روز با این سوسول زندگي کنن اونوقت عشق و عاشقي رو مي بوسن میزارن کنار !) چشمامو از روي طاها که داشت با موبایلش ور مي رفت برداشتم و نگاهمو به سیمین خانوم ، دوست قدیمي

مامان دوختم . سیمین و مامان ، تو دوران بچگي دوست جون جوني هم دیگه بودن ولي بعد از ازدواج مامان که رفت

تهران ، از هم جدا شدن . الان شش سالي میشه که ما به خاطر مریضي مادر جون اومدیم زادگاه مامان و این دو تا

دوست دوباره با همن . سیمین جونم واسه اینکه خیالش راحت بشه ، محیا رو داد به عادل که دیگه هیچ وقت از مامان

رمان بوک
Romanbook.ir

جدا نشه . مامانمو خيلي دوست داشتم . به قول الهام « هيچ ماماني مثل فاطمه جون پايه نيست » كاملا با نظر الهام

موافق بودم مامانم با اينكه به بعضي از اخلاقام گير مي داد ولي خيلي گل بود.... الهي بابام همه چيزشو به پاش بريزه

)!از خودم ندارم كه مايه بزارم(!

بابام يه مرد از يه خونواده ي ثروتمند و اصيل تهرانيه كه توي يه سفر تجاري با بابابزرگ ، با مادرم اشنا ميشه و بعد

عروسي مي كنن و بعد طاها مياد و بعدش محيا و در اخر سر يهدا ، فرشته ي روي زمين وارد ميشود !!! (وقت كردم

خودمو تحويل بگيرم(!

عمه خانوم هر وقت دهنش باز ميشد ، هم زمان دستاشم تكون مي خورد و انگشتاي پر از انگشترش تو نور چراغ

برق مي زد . خيلي واسم جالب بود تنها انگشتي كه حلقه اي توش نبود ، انگشت شستش بود كه فكر كنم حلقه اي

رمان بوک
Romanbook.ir

اندازه ي انگشتش تو بازار پيدا نكرده بود ! ماشالا هيكل كه نيست مثل بشكه ! از بس كه تپل بود ، وقتي مي خنديد ،

چشماش تو صورت چاقش ، محو ميشد!

در حياط باز شد و محيا و عادل دست در دست هم ، نه ببخشيد هنوز كار به اونجا نكشيده ايشالا تا هفته ي اينده

دست تو دست هم كه هيچي تو بغل هم وارد مي شن ! نگاهي به صورت محيا انداختم . لپهاش صورتي شده بود و يه

لبخند هم رو لبش نشسته بود . اما عادل كه سر از پا نمي شناخت . ماشالا لبخند كه چه عرض كنم ؟ نيشش تا بنا

گوش باز بود ! خب ديگه الان با خودش فكر كرده چه دختر خانمي نصيبش شده بيچاره خبر نداره از هفته ي ديگه

چه بدبختي از جور محيا خانوم بايد بكشه ! ولي از حق نگذريم محيا خونه داريش حرف نداشت خوشگل هم بود فقط

يه خرده سوسول و اعصاب خرد كن بود كه ايشالا طي همين يه هفته روش كار ميكنم خوب ميشه ! ــ

رمان بوک Romanbook.ir

سیمین خانوم از محیا پرسید:

_عروس خانوم دهنمونو شیرین بکنیم ؟

محیا هم سرشو با لبخند پایین انداخت که یعني خجالت کشیدم ! عمه خانوم هم که معلوم بود گشنه اش شده گفت :

_سکوت علامت رضاست!

من هم از بس که نشسته بودم داشت باسنم خواب مي رفت ، سریع از روي صندلي پریدم پایین و ظرف شیریني رو برداشتم . عمه خانوم طوري نگام کرد که یعني به تو چه اخه ؟ منم جوري نگاش کردم که یعني من هم خواهر زنم هم خواهر شوهر ! حرف نباشه ! شیریني رو به همه تعارف کردم و بعد از اینکه نیم ساعت دیگه نشستن عزم رفتن

کردن . اما معلوم بود عادل مي خواست بیشتر بمونه ! من یکي که با خودم گفتم عجب روئي داره ها ! خدا رو شکر فقط اسمتون رو همه وگرنه شبم مي خواست اینجا بمونه پسره ي پررو!

رمان بوک Romanbook.ir

تا اینا رفتن ، با سرعت جت دویدم سمت اتاقم ... اینقدر از این خونه تمیز کردن بدم میومد که نگو ... مخصوصا اگه

بعد از مهموني باشه . لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت . خب امشب چي کار کنم ؟ خوابم که زیاد نمیاد . دیشب

هم که نامزد روباهو دیدم . امشب بشینم یه فیلم درام کره اي ببینم بلکه دلم وا بشه . لپ تاپم رو باز کردم و رفتم تو

فولدر فیلمام . درخت بهشتي رو که دیدم خیلي چرته ، دیوانه عاشق هم که از بازیگر زنش بدم میاد ، روزهاي بهاري

هم که زیادي عاشقانه اس ... اه هیچي ندارم ؟ اها چرا یکي هست که ندیدم ... به سوي بهشت . اولین قسمتو باز

کردم و کاسه ي تخمه رو گذاشتم بغل دستم . اه چرا اینقدر اعصاب خرد کنه ؟ همش باید توي فیلما مادر دختره

بمیره و باباي پسره ؟ ایشالا جفتتون بمیرین حالا دیگه ...زدم اخراي قسمت ... چي میگـــــــــي؟؟! دهنم افتاد کف

رمان بوک Romanbook.ir

زمین ! اخه دختري ک تو دبیرستان چشاش قد گاوه چطور تو بیست سالگیش میشه مثل موش؟؟؟! این کره ایا رشدشون به انسان شبیه نیستا ! اولین قسمتو که نصفه نیمه ول کردم و تا خواستم لپ تاپو خاموش کنم ،؛ با خودم گفتم بزار براي بار هزارم پسران برتر از گلو دوره کنم ! سریع فیلمو اوردم و شروع کردم به تخمه شکوندن . با اینکه خیلي از گوجونپیو خوشم نمیاد ولي عاشق جاندي ام . احساس مي کنم من و جاندي با هم دیگه یه نسبتي داریم

!اخه این بیچاره هم همش مثل من سوتي میده!

با صداهاي در هم ور همي که مي شنیدم گوشه ي چشممو باز کردم . اه چتونه اینقدر صدا مي کنین ؟ اسباب کشیه ؟

پتو رو دوباره کشیدم رومو و از همون زیر داد زدم:

_بزارین یه دقیقه بخوابم دیگه ... چقدر صدا مي کنین!

کم کم داشت چشام گرم میشد که طاها پرید تو اتاق و پتو رو از روم کشید.

_اه نکن دیوونه ... ازار داري ؟ چرا نمي زاري بخوابم ؟

طاها _ مگه کلاس نداري ؟

رمان بوک Romanbook.ir

اه تازه يادم اومد امروز سه شنبه اس نه چهار شنبه ....خوب ! ساعت اول انالیز دارم که استادش به درد عمه اش مي

خوره! ساعت دوم ايين دارم که هميشه سر کلاس خوابم ! دو ساعت وسط بيکارمو از دو تا چهار فارسي عمومي دارم.

پس بيخيل امروز يوني نمي رم ! با چشم بسته پتو رو از دست طاها کشيدم و گفتم:

_آنيو ... بلي ، کا...(نه زود باش برو)

طاها _ غلط کردي ... تو که هميشه سه شنبه ها کلاس داشتي ... زود باش حاضر شو کلي کار ريخته رو سرمون . پاشو

جنگلي ... –

اي تو روح عمه ات طاها ! کاش عمه داشتم و يه خرده فحش نثارش مي کردم دلم خنک مي شد (بيچاره عمه ها از

رمان بوک Romanbook.ir

دست این دختر!) حالا عیب نداره عمه خانوم جان عادل که هست ! تا اومدم دو تا فحش مَشتي واسه عمه خانوم جور

کنم ، طاها دستمو زیر پتو کشید و با زور بلندم کرد.

_اه نکن اسکلت ... با این هیکلت چه زوري هم داري ... ولم کن جاي استخونات رو مچم موند!

طاها در حموم اتاقمو باز کرد و هلم داد توش:

_سریع صورتتو بشور و حاضر شو خودمم باید برم واسه کاراي دفترم ... بدو بابا گفته باید ببرمت دانشگاه.

خیل خب ، اگه بابا گفته باید حمالي منو بکني ، پس خوب ازت کار مي کشم ! با سرعت لاکپشت شروع به مسواک

زدن کردم . اول بالا ، بعد پایین ، چپ ، راست ... نه مثل اینکه خوب تمیز نشد ! یه دور دیگه ... اهوم ... افرین دختر

گل . حالا دهان شویه . و دوباره مسواک ! نه این بار به جاي خمیر دندون روش سفید کننده اس ! فکر کنم یه ربع

دارم مسواک مي زنم . صورتم کثیفه ها ... صورتمم شستم و حالا شدم یه دختر ماه ! طاها با مشت کوبید به در:

رمان بوک Romanbook.ir

_يهدا ... بميري الهي ! رفتي دوش بگيري ؟ يه ربع تو حمومي چه غلطي مي كني ؟

با ارامش بيرون اومدم و در حالي كه دستمو خشک مي كردم گفتم:

_كم خوابي ديشبمو جبران مي كردم اوپا!...

با عصبانيت از اتاق بيرون رفت . نگاه به ساعت كردم . اوه كلي وقت دارم هنوز ساعت هفت و ربعه ! در كمدمو باز

كردم و گفتم:

_خوب چي بپوشم ؟

يه مانتوي قهوه اي سوخته و شلوار و مقنعه ي كرممو پوشيدم . طاها دوباره اومد تو:

_باز تو مثل خر سرتو انداختي زير اومدي تو ؟ در واسه چي اونجاست ؟

طاها كه از فرط عصبانيت صورتي شده بود گفت:

_يهدا ... به ولاي علي زنده ات نمي زارم ! لعنتي دارم بهت مي گم كار دارم ... واسه دفترم قرار گذاشتم ... بجنب

رمان بوک Romanbook.ir

دیگه اَه.

_باشه دیگه دارم حاضر میشم تو بیا کیفمو اماده کن من برم یه لقمه صبحونه بخورم ... سر کلاس ضعف مي كنما .

در حالي كه از كنارش رد مي شدم ، گفت:

_كوفت بخوري!

باشه اوپاي گلم ... يه كوفتي بهت نشون بدم ، ازش چک چک روغن بچکه ! من اگه صبحونه خوردنم نيم ساعت طول

نكشه ، يهدا نيستم ! گاگول!

هنوز از در اتاق بيرون نرفته بودم كه داد طاها بلند شد:

_يهداااااااااا.... اين كمده تو داري ؟

سرمو كردم تو اتاق و ديدم كه كل كتاب دفترام ريخته وسط اتاق! با خنده گفتم:

_اخي ! شبيه كمد اقاي ووبي شده ! حالا برنامه ي امروزمو اماده كن تا ديرت نشده ... بلي اوپا!

طاها _ اخه من كه نمي تونم بيا خودت حاضرش كن...

رمان بوک Romanbook.ir

تو چارچوب در وایسادم و دستمو مشت کردم و به تقلید از فیلماي كره اي گفتم:

_تو مي توني اوپا ! آجا آجا فاینتیک !!! (جنگ جنگ تا پیروزي/اصطلاح كره اي) –

دقیقا ساعت بیست دقیقه به هشت بود که از پشت میز صبحونه بلند شدم . دیگه طاها گناه داره داشت گریش مي گرفت!

طاها تو ماشین نشسته بود و سرش رو فرمون بود . رفتم جلو نشستم و گفتم:

_خب دیگه بریم من اماده ام.

طاها با سستي سرشو از روي فرمون بلند كرد و گفت:

_دیگه كار دیگه اي نداري ؟ دستشویي نمي خواي بري؟

_نه هنوز تازه غذا خوردم ... بزار هضم بشه بعد!

طاها که دیگه رفته بود تو فاز قهر، روشو ازم برگردوند و ماشینو روشن كرد . دقیقا به خاطر همین بي جنبه بودنشه

رمان بوک Romanbook.ir

که ازش بدم میاد ! اخه پسر بي ظرفيت ، حالا که اسمون به زمين نيومده ! داري نوکردي خواهرتو مي کني که صد البته وظيفته ! واسه من قيافه مي گيره ننر! اصلا به درک که دير کردي ! اصلا دفتر نزن ! يه فوق ليسانس داره سريع

مي خواد کار گير بياره ... بابا دکتراشم تو خونه نشستن تو که تازه اول راهي جوجه!

پشت چراغ قرمز وايساد و اهي کشيد که جيگرم که هيچي، تا کليه ام سوخت ! چه کنم ديگه دل رحمم و عذاب

وجدان بدجوري بيخ خرمو چسبيده! اروم ازش پرسيدم:

_خيلي ديرت شده ؟

چشماي غمگينشو بهم دوخت و گفت:

_فکر کنم وقت ملاقاتم تموم شده!

اخي....اينجوري نگام نکن دلم کباب شد ... حالا خواهرت نمرده که اينقدر غمگيني!

_فقط خودت وقت داشتي ؟

طاها _ نه سپهرم هست قبل از من وقت داره ... فکر کنم حالا ديگه داره کاراشو انجام ميده.

رمان بوک Romanbook.ir

واي خدا چي كار كنم ؟ يه دفعه فكري به ذهنم رسيد . نزديک يه سوپري بوديم كه داد زدم:

_نگه دار!

طاها سريع زد روي ترمز كه نزديک بود با مخ برم تو شيشه ! چه سرعت عملي داري لامصب!

طاها _ چت شده ؟

_امممم ... چيزه ... من تا چهار تو دانشگام ... غذاي سلفم هم امروز خوب نيست . ميشه يه بيسكوييت برام بخري ؟

طاها با بي رمقي گفت:

_خب از بوفه ي دانشگاه بگير.

تا خواست بره ، دست گذاشتم رو فرمون و گفتم:

_بيسكوييت بوفه فاسده (مگه ميوه اس كه فاسد بشه !؟)... بلي پياده شو ... ساقه طلايي هم بگير ... ايرانـــــــــا

)بلند شو(

بعد از اينكه طاها رفت تو سوپري ، سريع موبايلشو از جلوي ماشين برداشتمو شماره ي سپهرو گرفتم ..... اه بردار

رمان بوک Romanbook.ir

دیگه....

بعد کلي بوق بالاخره برداشت ... معلوم بود عجله داره ...

سپهر _ الو طاها ... الان دارم میرم تو ... بعدا تماس بگیر ... بعد از من نوبت توئه .... زود خودتو برسون خداحافظ... _

اوي اوي کجا داداش ؟ بزار ما هم دو کلوم حرف بزنیم بعد قطع کن ! سریع گفتم:

_اقاي شمس قطع نکنین ، قطع نکنین کارتون دارم.

سپهر _ اِ؟ سلام یهدا خانوم . چیزي شده ؟

_نه فقط اگه ممکنه یه خرده کارتونو طولش بدین ... طاها باید منو ببره دانشگاه نمي تونه زود بیاد ... اگه یه کم معطل کنین ممنون میشم.

سپهر _ چشم حتما ... من باید برم امري نیست ؟

_نه عرضي ندارم . خداحافظ.

رمان بوک Romanbook.ir

اوف ... تموم شد . الهي خدا عمرم بده که کار طاها رو راست و ریس کردم!

سریع یه تیکه دیگه از بیسکوییتو گذاشتم تو دهنم.

الهام _ خفه میشي دختر ... ارومتر بخور.

شیر کاکائومو سر کشیدم و از مهناز پرسیدم:

_ساعت چنده مَهي؟

مهناز_چهار و ربع.

_اي خاک تو سرم ... شروع شد...

نفیسه _ نترس بابا دیگه اونقدرام قرار نیست دیر کني...

_چي میگي بابا ؟ خنچه برون ساعت پنج شروع میشه ... تا من برسم خونه ساعت میشه یه ربع به پنج، یه ساعت هم

کارمه تا حاضر بشم ... اووووو چقدر کار دارم...

سهیلا_ خب حالا ارومتر بخور میافته تو حلقت خفه میشي ...

اخرین تیکه بیسکوییتو چپوندم تو دهنمو و با قدرت تموم ني رو فشار دادم.

رمان بوک
Romanbook.ir

الهام _ نکن خواهر ... دیگه هیچي ته این نیست...

اه من شیر کاکائو مي خوام...! دهنم داره خشک میشه.

موبایلم زنگ خورد . طاها بود . گوشیمو جواب دادم و دست کردم تو کیفم.

طاها _ سلام . کجایي تو ؟

_سلام تو پارکینگ یوني...

طاها_ چرا هنوز اونجایي؟ تقریبا مهمونا دارن میرسنا...

)اه چرا پیداش نمي کنم ؟(

_خب بهشون بگو صبر کنن من اومدم.

طاها _ مثل اینکه حالت خوش نیست ... سریع خودتو برسون ... خدافظ

)اه کجاست این لعنتي ؟(

_باشه باي.

بچه ها با تعجب دورم جمع شده بودن و به من که تا ارنجم تو کیفم بود نگاه مي کردن . اخر سر الهام که دید دارم خودکشي مي کنم پرسید ؟ –

رمان بوک Romanbook.ir

_يهدا دنبال چي مي گردي ؟

با كلافگي كتابامو توي كيف جابه جا كردم و گفتم:

_اه موبايلم نيست...

بچه ها يه لحظه ساكت شدن و بعد يه دفعه همه از خنده پكيدن ! نفيسه با دست زد پس گردنم و گفت:

_ديگه اين سيمات قاطي كرده ها ! بيچاره، موبايلت كه تو دستته اوسكل!

هان؟! اخ اصلا حواس ندارم كه من ...! موبايلمو تو دستم گرفتم و خواستم شماره بگيرم كه سهيلا پرسيد ؟

_به كي مي خواي بزنگي؟

_طاها...

مهناز گوشي رو از دستم كشيد و به بچه ها گفت:

_اين ديگه خيلي حالش بده ... حالا باز خدا رو شكر خنچه برون خودش نيست وگرنه چه مي كرد !؟

مثل خلها ازش پرسيدم:

_چرا نمي زاري زنگ به طاها بزنم ببينم مهمونا رسيدن يا نه ؟

رمان بوک Romanbook.ir

نفیسه دوباره زد پس گردنمو گفت:

_خاک تو سر حواس پرتت! این داداش بدبختت که الان بهت خبر داد...

بعد رو به بقیه گفت:

_کلا قاط زده!

تو این یه قلم باهاش موافق بودم!

.....

با سرعت جت خودمو رسوندم خونه . اوه اوه تقریبا کل ایل و تبار اینور و اونور ریختن خونه ي ما . یه اس به طاها

دادم:

»اوپا بیا در حیاط پشتیو واکن من حوصله سلام علیک ندارم«

یه دقیقه بعد طاها تک داد که یعني مي تونم برم . با مهارت توي کوچه بغلي پیچیدم و سریع پریدم تو حیاط پشتي.

در راهرو باز بود . زود دویدم تو اسانسور و کلید بالا رو فشار دادم . تا اسانسور رسید طبقه ي دوم ، پریدم بیرون و

رمان بوک Romanbook.ir

خوردم به سروش ، پسر عموم . سها خواهرش هم کنارش وایساده بود . اییییییش مرده شور قیافه ي جفتتون ! حالم از این کلاس گذاشتناتون بهم مي خوره . سروش و سها دست به سینه وایسادن و زل زدن به من . نخیر مثل اینکه چون فیس تو فیس اینا شدم اول من باید سلام کنم ولي کور خوندن من سلام بکن نیستم . مثل خودشون یه نگاه به سروش کردم یه نگاه به سها . اوه من موندم سها یه موقع گرمش نشه با این لباسي که پوشیده ! نه بالا داره نه پایین نه جلو نه پشت ! اوه چي میشه ها ! سروش که حسابي کلافه شده بود ، ناچارا یه سلام مختصري کرد منم فقط با سر جواب دادم . سها هم که کوتاه بیا نبود . قري به سر و گردنش داد و گفت:

_چه عجب حالا تشریف میارین یهدا جون ؟ مي زاشتین با عروس میومدید دیگه!

سروش مثل مفتشا ازم پرسید:

_کجا بودي تا این وقت ؟ _

رمان بوک Romanbook.ir

جانم ؟ قبلنا اسممو جمع مي بستا ! من كي بهش نيمچه لبخند زدم كه شده بازپرس من ؟ اخه به تو چه بچه قرتي ؟

اصلا ور دل دوست پسرِ نداشتم بودم خوب شد؟ يه نگاه بهش كردم كه يعني برو تا نزدم ناقصت كنم ! خواهر و برادر هر دو تا دماغاشونو بالا گرفتن و مثل بوقلمون رفتن تو اسانسور . حالا هي برق مصرف كنين اسانسور نديده ها

!كلا خونه ي بيچاره ي ما سه طبقه اس هر كي از راه مياد مثل ندید بديدا مي پره سوار اسانسور ميشه ! الهي اسانسور

خراب شه گير كنين اونتو خفه شين ! ساعت توي راهرو زنگ زد:

_دينگ دينگ دينگ...

آي بدبخت شدم ساعت يه ربع به پنج شد ... الان محيا از ارايشگاه مياد!

سريع دويدم به سمت اتاقمو چپيدم تو حموم . دوشو تا اخر باز كردم و تو حموم لباسامو در اوردم و پرت كردم يه

رمان بوک Romanbook.ir

گوشه . موهاي بلند و پرپشتمو كردم زير اب . ولي هر چي مالش مي دادم اب به پوست كله ام نمي رسيد كه ! اي خدا

...كي بشه من كچلي بگيرم ! در عرض پنج دقيقه خودمو گربه شور كردم و پريدم بيرون . سريع با موبايلم به طاها زنگ زدم . هيچي وقت نداشتم.

طاها _ جانم يهدا جان.

اي خدا رو شكر مهربونه مي تونم سواري بگيرم!

_اوپا جون ننه ات پاشو بيا كمكم الان ابرومون ميره ... بدو.

طاها _ اشكال نداره عزيزم . فداي سرت يكي ديگه بپوش .

_اهان الان كسي پيشته ؟ به خدا دكش كن بيا...

طاها _ باشه الان ميام كمكت انتخاب كني.

و بعد قطع كرد . از موهام چک چک اب مي چكيد . دوباره اين جنگ امازون رشد زيادي كرد ! تقريبا ديگه از كمرم

رمان بوک Romanbook.ir

هم رد کرده بود ... کاش بابا میزاشت برم کوتاشون کنم . یکي نیست بهش بگه بابا جون من که نمي خوام توي

جشنواره ي بلند موترین زن جهان شرکت کنم که نمیزاري پامو بزارم تو ارایشگاه .... حالا اگه کم پشت بود یه

چیزي ، میشد تحملش کرد ولي شونه به پوست سرم نمي رسه با این موها ! براي اینکه بیشتر معطل نشم ، کت و

شلوارمو از کمد بیرون کشیدم و هول هولکي تنم کردم . کت مشکي کوتاه که اگه زیرش چیزي نمي پوشیدم ، تا نافم

معلوم میشد ! براي اینکه یقه اش خیلي باز نباشه ، یه سنجاق برداشتم و از زیر کمي بالاتر از سینه ام رو سنجاق زدم.

خیلي بد نشد ... یعني اصلا پیدا نیست که بد بشه ! شلوار خیلي خوش دوختي هم که با کتم ست بود رو پوشیم . تو

اینه فقط هیکلمو برانداز کردم . من که اصلا چاق نیستم که همه بهم میگن تپل ! فقط یه کوچولو اضافه وزن دارم که

رمان بوک Romanbook.ir

اونم ایشالا خوب میشه . ولي راستیتش هیکلم خیلي هم متناسب بود و مادرجون بهم میگفت که خیلي خوش هیکلم .

خیل خب امپر اعتماد به نفسم چسبید به سقف!

طاها اومد پشت در اتاق و در زد بعد هم اومد تو . جالبه یه پله پیشرفت کرده قبلا در نمي زد حالا هم که مثلا در میزنه منتظر جواب نمیشه مثل گاو کله شو میندازه پایین و میاد تو ! تا منو دید گفت:

_اا؟ تو که هنوز موهاتو درست نکردي ... الان محیا از ارایشگاه میادا.

_طاها یه کاري بکن این کله حداقل تا یه ربع دیگه وقت میبره ها...

طاها فکري کرد و گوشیشو از جیبش در اورد و شماره گرفت کمي بعد طرف جواب داد:

طاها_ الو عادل جون سلام . –

به طاها اشاره کردم بزاره رو پخش.

عادل _ سلام طاها جان ما داریم میایم.

رمان بوک Romanbook.ir

طاها _ باشه... محیا که باهاته ؟

عادل_ اره.

طاها _ مي بخشي گوشي رو بهش ميدي؟

.....

محیا _ بله طاها.

طاها_ میگما میشه یه خرده دیرتر بیاین ؟

محیا_ چرا؟

طاها _ اخه يهدا دير كرده الانم بايد زود بره پايين ولي هنوز حاضر نشده اگه يه كمي ديرتر بياين همه چي جفت و

جور ميشه اوكي؟

محیا _ ارسو(باشه)

طاها لبخندي زد و قطع كرد .واي چه اوپاي گلي دارم من ماشالا يه پارچه اقاست ! الهي سها واست پرپر بشه (از. خودت مايه بزار!)گل خواهر ! (توجه داشته باشين قبل از اين كارش كاكتوس خواهرم نبود(!

رمان بوک
Romanbook.ir

تا اومدم تشکر کنم ، دستمو گرفت و نشوندم رو صندلي . مثل ارايشگراي حرفه اي سشوارو دستش گرفت و سرمو خم کرد طرف اينه . نمي تونستم ببينم چه بلايي داره سر موهام مياره . کمي که موهام خشک شد ، طاها خواست که

شونه پيچو بهش بدم همونطورکه روي ميز توالت خم شده بودم ، شونه رو بهش دادم . حالا ديگه تقريبا موهام بهتر شده بود . طاها بعد از ده دقيقه گفت:

_دستت درد نکنه که نرم کننده زدي وگرنه به اين زوديا موهات صاف نمي شد.

ا؟ من نرم کننده زده بودم ؟ خب حتما حواسم نبوده که کدوم شامپوئه کدوم نرم کننده ... طاها نگاهي به ساعت مچيش کرد و گفت:

_يهدا پنج دقيقه ديگه ميانا ... چي کارت کنم ؟

با نگراني به تصويرم تو اينه خيره شدم . تقريبا کارم تموم شده بود . نيازي نبود که موهامو ببندم . موهام که بر اثر سشوار و کمک طاها صاف و لخت شده بود ، به زيبايي دورم ريخته بودن . هيچ وقت اينقدر از اينکه موهام بلنده

رمان بوک Romanbook.ir

خوشحال نشده بودم . طاها گفت:

_مدل موهات به لباست ميادا ... تازه مراسم خيلي مهمي هم كه نيست ... همينجوري خوبه ... زود ارايش كن و بيا بيرون . فقط دور و بر حياط پيدات نشه ها ... يه راست ميري پيش مامان ... خب؟

هه هه هه ... بچمون غيرتش گل كرده ! حق با طاها بود . نصفه فاميلامون كه خيلي اپن بودن و جشن مختلط مي پسنديدن ... بقيشون كه اكثرا فاميل مامان بودن ، مي گفتن دخترا با دخترا ، پسرا با پسرا ! ولي ما نه ... وسطي بوديم

واسه اينكه فاميلاي مامانيم ناراحت نشن ، مردا رو حياط بودن و زنا تو پذيرايي ... و واسه اينكه اونوريا خيلي ناراحت

نشن، شامو مختلط كرده بوديم . طاها كه هنوز مثل بوق اونجا وايساده بود و بر و بر نگام مي كرد دستي جلو صورتم

تكون داد و گفت:

_يهدا فهميدي چي گفتم ؟ –

رمان بوک Romanbook.ir

_ها؟ اره ... کامساهاميدا اوپا (مرسي داداش)

درو باز کرد و در حالي که بيرون ميرفت گفت:

_يه دونه شال هم واسه وقت شام بردار دم دستت باشه.

_ارسو (باشه)

تا رفت بيرون ، ريختم سر کشوي لوازم ارايشم و خيلي سريع ارايش کردم . خدا عمر محيا بده که يادم داد چطوري

يه خط چشم خوشگل بکشم.

اخ مادر کمرم ... مگه سفره عقد اين دختر چقدر خرت و پرت داره که تموم نمي شه ؟ ديگه داشت گريه ام مي

گرفت ... سيني کفش و گل و گلاب رو بعد از اينکه چرخوندم دادم به اکرم خانم خدمتکارمون . مامان بهم اشاره

کرد که بيام اين دو تا کله قند تو سيني رو هم بردارم و بگردونم . با حالي زار به مامانم خيره شدم . اخه چرا هر چي

رمان بوک Romanbook.ir

حمالي و تعارفه واسه خاندان بخت برگشته ي عروسه ؟ اه...

موقع شام ، واسه محیا و عادل ، سرویس جداگونه رزرو شد که اونا داخل ساختمون غذا بخورن و بقیه هم این دو تا

مرغ و خروس عاشقو تنها بزارن و برن تو حیاط . ایییییییش اینقدر بدم میاد از این ادا و اصولا! ...

قبل از اینکه برم تو حیاط ، موهامو با گل سر جمع کردم و شالمو سر کردم . یقه ي لباسمو جوري مرتب کردم که جایي از بدنم، معلوم نباشه . زندایي نغمه ، تا منو که شال سرم کردم دید ،شروع کرد به قربون صدقه رفتن:

_ماشالا چه دختر فهمیده اي هستي یهدا خانوم . باریک اله خانوم ... ایشالا عروسي خودت!

منو بگو فکر کنم همون دو تا کله قندو تو دلم اب کردن ! اگه روم میشد بلند داد مي زدم ایشالا ایشالا!...

بعد از اینکه خونمون از جمعیت خالي شد ، فقط اشغالاي مهموناي بدرد نخور کل خونه رو برداشته بود ... اصلا واسه

رمان بوک Romanbook.ir

چي بايد خنچه خونه ي مادر عروس باشه هان ؟! من مثل همیشه از زیر کار در رفتم و پریدم تو اتاقم ... سریع

لباسمو عوض کردم و انداختم گوشه ي اتاق ... اخه مي دونین ، اکرم خانوم تازه اتاقمو تمیز کرده ، هر وقت دور و بر

نگاه مي کنم ، میبینم همه چي شسته و رفته اس ... احساس پوچي بهم دست میده! قبل از اینکه بخوابم ، گوشیمو

برداشتم تا خاموشش کنم . دیدم الهام یه پیام داده:

»فردا تولد سهیلاس ... یادت نره کادو بیاریا ... بعد از کلاس هم میریم بیرون که غافلگیرش کنیم ...اَرَجي

اوني؟(فهمید آجي ؟)«

اه ... یادم باشه فردا قبل از اینکه برم کلاس یه چیزي تو راه واسش بخرم ... نه وقت نمي کنم که ... اشکال نداره یکي

از روسریهامو کادو پیچ مي کنم واسش مي برم!

صبح با صداي اکرم خانوم از خواب بیدار شدم:

رمان بوک Romanbook.ir

_یهدا خانوم ... یهدا خانوم دخترم ، بیدار شین ... اقا داداشتون میگن باید برین دانشگاه ... پاشین خانوم . بلند شین

...زود باشین ...بیدار شین...

اي بابا ! يه بار بگي بلند شين پا ميشم چقدر ميگي بلند شين ، پاشين ، بيدار شين ، شين شين شين ! اه ... با صداي خواب الودي گفتم:

_اکرم خانوم یه دقیقه صبر کن ...الان پا میشم...

اکرم _ بلند شین خانوم ... پا شین .... زود باشین ... –

استغفرالله!!! اگه بزرگتر نبودي مي زدم ناقص بشي ! ديدم نه خير يه ريز داره ميگه ...اي خدا يه روز نشد من با نوازشي عاشقانه بلند بشم ...! همش بايد يكي يا با كتک بيدارم كنه يا مثل اين راديو پيام هي دم گوشم ور ور كنه ...

اه!

حوصله دانشگاه رفتن نداشتم . امروز دوشنبه بود صبر کن ببینم ... دوشنبه ؟ واااااااي فاضلي!

رمان بوک Romanbook.ir

تا فهميدم امروز با فاضلي كلاس داريم ، از تخت جستم پايين ... اكرم خانوم كه از دستپاچگي من تعجب كرده بود ،

پشت سرم راه افتاد و گفت:

_يهدا خانم... صبحونه يادتون نره ها ... اقا ناراحت ميشن...

همونطور كه تند تند وسايلم رو جمع مي كردم ، گفتم:

_باشه ... باشه ... الان ميام...

خيلي سريع مسواک زدم و موهام كه بعد از عمري صاف بود رو تو گل سرم جمع كردم . اه اينقدر بدم ميومد موهام

پشت مقنعه ام باد كنه ... ولي خب ديگه وقت واسه بافتن نيست ... بايد زود حاضر بشم ... ساعت چنده ؟ واي هفت و

نيم شد ... اي تو روحت فاضلي كه اينقدر نحسي!....

خدا رو شكر يه ربع به هشت رسيدم دانشگاه ... ولي اين مرتيكه هيچيش مثل ادميزاد نيست ... يه دفعه مي بيني الان

داره نمره ها رو مي خونه .... اي خدا ، ميانترمم...

رمان بوک Romanbook.ir

فکر کردن درباره ي گندي که هفته ي پيش بالا اورده بودم ، باعث شد راه رفتن عاديم اول تبديل به دو ماراتن بعد

هم دو سرعتي بشه!

اي خدا ... مثل الهام نذر مي کنم که حداقل ده بشم ... ميبيني خدا جون من به نصف نمره هم راضيم فقط جون زن اين

فاضلي بيا و يه کاري کن اين ترمو ديگه نيفتم که بدبخت ميشم!...

در حال دعا و ثنا بودم که محکم خورم به يکي ... يه کيف گنده شبيه کيف گيتار دستش بود که هنگام برخورد با من

از دستش افتاد و پخش زمين شد و صدايي کرد که نگو ... حتما يه چيزيش شکست ! پسري که بهش تنه زدم ، يه

متر افتاده بود جلو ... تا برگشت و کيفشو ديد که روي زمينه ، يه نگاهي بهم کرد که نگو ... اوف ... احساس مي کنم ،

دستشوييم گرفته ! اومد جلو و کيفشو برداشت و زيپشو باز کرد . درست فهميدم کيف گيتار بود .!!!؟ نه گيتار که از

اين سيخا نداره ! چيه پس ؟ همينجوري داشتم به گيتار و سيخش نيگا ميکردم که اقا برگشت و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_اگه معذرت خواهي كنين اشكالي نداره ها ... نزديک بود ارشه ي ويولونم بشكنه...

بعدم يه نگاه مرموز به سر تا پام كرد و رفت . واه ... ملت خوددرگيري دارنا ... اصلا به من چه كه عذر خواهي كنم ؟

تو توي راه بودي ايكبيريِ چلغوز! اييييييييش با اون سيخ گيتارش! واي خاک به سرم ... فاضلي ديگه رام نميده...

دوباره شروع كردم به دويدن تا رسيدم كنار اون پسره ... اين دفعه تا صداي كفشامو شنيد ، خودشو نيم متر از من

دور كرد تا بهش نخورم ... اگه عجله نداشتم ، جوري بهت تنه مي زدم كه يه متر كه هيچي از اينجا بيفتي قله ي

دماوند ، پسره ي چوب كبريت ... اه اه ! اصلا من موندم چرا اين روزا همه پسرا خودشونو لاغر مي كنن ؟ اون از طاها

اينم از اين اسكلت ... الهي سيخ گيتارت از وسط نصف بشه!

رمان بوک Romanbook.ir

واي نه ... دير رسيدم ... فاضلي تو كلاس بود و تا من در زدم سرشو چرخوند طرف در . مثل دختراي خيلي خوب ،

اول سلام كردم و گفتم:

_ميشه بيام تو ؟ _

استاد فاضلي مثل ازرق شامي بهم نگاه كرد و گفت:

_خانوم بهنيا تا حالا كجا بودين؟

هه ، مرتيكه اوسكل بايد كجا باشم ؟ تو بغل دوست پسر نداشته ام!

_چطور مگه استاد؟

فاضلي _ الان چه وقت اومدن سر كلاسه ؟

ديگه داشتم كم كم جوش مي اوردم:

_استاد ساعت تازه هشته منم كه درست سر وقت رسيدم . مشكلي از نظر دير كردن ندارم درسته ؟

فاضلي هم كه وضعش از من بدتر بود گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_شما که در جریان هستید کلاساي من یه ربع زودتر شروع میشه اون از جلسه ي پیشتون و میانترم شاهکارتون...

اینم از امروزتون . بفرمایین بیرون خانوم.

خیلي از دستش حرصم گرفته بود . همه ي شخصیتمو جلوي هم کلاسي هام خرد کرد . دندونامو روي هم فشار دادم

و همه ي خشم و نفرتمو تو نگاهم ریختم و بهش خیره شدم . کمي چشم تو چشم هم شدیم و بعد دیدم صداي پچ

پچ میاد . مي دونستم قراره بعد از این بي احترامي ، تمام اعتبارمو از دست بدم . یه نگاه خیلي خفن هم به طرف بچه

ها کردم که خودمم فهمیدم دارن از هم میپرسن کسي دو تا شلوار داره یا نه ؟! صداي فاضلي دوباره بلند شد:

_از بي انضباطي خودتونه که هیچ وقت سر کلاس حاضر نمي شین . این جلسه رو مي بخشم . دیگه تکرار نشه...

اوه اوه ... تو رو خدا ... اگه نبخشي خودمو حلق اویز مي کنم ... مرتیکه خر ننر فکر کرده محتاج کلاس و درسشم ...

رمان بوک Romanbook.ir

که البته بودم ! ولي زيادي اعصابمو بهم ريخته بود . با حرص جواب دادم:

_نيازي به بخشش شما نيست جناب فاضلي.

و درو محکم بهم کوبيدم و رفتم تو سالن . مي دونستم که الان همه به جز دوستاي خودم که با اخلاقم اشنا بودن ،

دهناشون افتاده کف کلاس ! چون واسه اولين بار بود که توي دانشگاه با يکي همچين برخوردي مي کردم.

ساعت بعد تربيت بدني داشتيم . اين ساعتم که رفت ... حداقل برم يه خرده شنا تمرين کنم ارامش قبليمو به دست

بيارم . رفتم تو استخر و لباسامو عوض کردم . خدا رو شکر که هنوز موهام صاف بود وگرنه با چه رويي مقنعه ام رو

در مياوردم ؟ غير از من ، نگين، هم کلاسي ترم قبل، هم تو استخر بود . سلام و احوالپرسي کرديم و پريدم تو اب

.

يه خرده که شنا کردم ، به نگين گفتم:

_نگين تو ترم قبل با فاضلي پاس کردي اره ؟

نگين کلاه شناشو صاف کرد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_اره با هزار تا بدبختي ... تازه لب مرز بودم شدم ده و بيست و پنج . تو با چند افتادي؟

پوزخند تلخي زدم و گفتم:

_نه و نيم.

نگين _ خيلي بيشعوره...

مي دونستم كه داره به فاضلي ميگه تاييد كردم:

_اره نكبت...

نگين_ راستي مگه الان باهاش كلاس نداري ؟ –

_چرا ولي انداختم بيرون.

نگين با تعجب پرسيد:

_واه ... چرا ؟ كلاسا كه تازه شروع شده...

_اين مرتيكه كجاش شبيه ادميزاده كه كلاس برگزار كردنش باشه ؟ خبر عزاش ...ابرومو ريخت...

بغض كردم .خيلي واسم عجيب بود ولي تا حالا كسي اينطور باهام برخورد نكرده بود . به خصوص من كه تو تمام

رمان بوک Romanbook.ir

درسام تاپ کلاس بودم و فقط ساختمان داده بود که کفریم میکرد که اگر این مرتیکه منو از این درس زده نکرده بود ، بهترین نمره رو مي گرفتم ... خراب كاري ميانترمم هم تقصير خودشه ! به فيلم كره اي چه ؟!

نگین که فهمید حال خوشي ندارم ، اومد کنارم و دلداریم داد . لبخند کج و کوله اي زدم و گفتم:

_من خوبم.

يعني ديگه مي خوام تنها باشم ... نگین فهمید و از اب رفت بیرون.

نفسمو حبس کردم و رفتم زیر اب . با مهارت مسیر بین دو ديواره ي استخر رو شنا کردم . كمي زير اب موندم تا وقتي كه ديگه نفسم بيرون نميومد . چه كنم مريضم ديگه! ولي خيلي گريه ام گرفته بود . اگه فاضلي دم دستم بود در جا خفش مي كردم.

بعد از يه شناي درست و حسابي جيگرم حال اومد . لباسامو پوشيدم و موهاي خيسمو جلوي سشوار گرفتم . داشتم موهامو خشک مي كردم كه الهام اس زد:

رمان بوک Romanbook.ir

»سلام كجايي؟ نميريم تربيتا ...بيا پاركينگ مي خوايم سهيلا رو ببريم بيرون«

با حوله ي دستم كوبيدم تو كله ام ... اي خاک دو عالم تو سر فاضلي ! حالا چه غلطي بكنم ؟ كادو يادم رفت...

واااااااي ابروم جلوي سهيلا رفت . زود به بچه ها اس زدم:

»بچه ها يه اتفاق بد افتاده«...

بچه ها كه مثل من دست و دلباز نبودن كه بهم جواب بدن ، الهام اس داد:

»اي تو روحت يهدا...بچه ها ميگن تا سهيلا نفهميده يه خاكي تو سرت بكن ... حالا كدوم گوري تشريف داري؟«

جواب دادم:

»اگه مي دونستم بايد كدوم خاكو تو سرم بريزم كه به شما خوشحالا اس نمي دادم ... الان ميام پاركينگ«

سريع از استخر زدم بيرون . پشت موهام هنوز خيس بود ولي سريع از زير مقنعه ام با گل سر بستمشون . چون حجم

رمان بوک Romanbook.ir

موهام زياد بود ، مي ترسيدم گل سرم بشكنه ولي شل بستم كه بيچاره نشم . بدو دويدم طرف پاركينگ.

سهيلا _ سلام يهدا جونم چطوري ؟خوبي؟ طوريت كه نشده ؟ واي امروز خيلي فاضلي باهات بد تا كرد الهي بميرم...

هنوز ناراحتي نه ؟ خوب حقم داري به خدا....

سهيلا يه ريز حرف ميزد . مهلت جواب دادن نمي داد . رو به بقيه ادامه داد:

_ولي نگاه اخر يهدا رو حال كردين ؟! من يكي كه داشتم از ترس خودمو خيس مي كردم ... چه چشايي داره لا مصب!...

در حالي كه از زياد دويدن ، نفس نفس ميزدم ، بريده بريده از الهام پرسيدم:

_اين صبحونه چي خورده ؟ –

الهام شونه اش رو با بي تفاوتي بالا انداخت و گفت:

_هر چي خورده فكر كنم مغز گنجشک هم باهاش بوده ... از اون وقتي كه از كلاس شوت شدي بيرون ، كلمونو

رمان بوک Romanbook.ir

خورد.

خم شدم تا سينه ام اروم بگيره ... هميشه دويدن زياد باعث تنگي نفسم ميشد و سينه ام تير مي كشيد . الهام اهسته طوري كه سهيلا نفهمه پرسيد:

_كادو رو چي كارش مي كني ؟

_نمي دونم ... حالا بياين بريم بيرون...

همگي سوار ماشين من شديم و رفتم به يكي از كافي شاپهاي درجه يک . يه ميز پنج نفره پيدا كرديم و نشستيم .

سهيلا كه معلوم بود مي دونه مناسبت امروز چيه ، دستاشو بهم كوبيد و گفت:

_واااااااي بچه ها نمي دونين چقدر امروز خوشحالم...

_از اينكه فاضلي منو تو كلاس راه نداده خوشحالي ؟

سهيلا _ نه عزيزم ... الهي بميرم برات هنوز از دستش دلخوري نه ؟ ولي خب ميانترمتم كه گند زدي بهش...

با اشاره ي سهيلا سريع به طرفش خم شدم و پرسيدم:

_نمره ها رو خوند ؟

رمان بوک Romanbook.ir

سهیلا سرشو به علامت تصدیق تکون داد . اي تو روحت مرتیکه نفهم انتقام جوي گاگولِ ایکبیري ... نه نه قرار بود

این صفتو از روش بردارم هر چي هست ایکبیري نیست ... ولي الهي مرده شور ریخت و قیافتو ببرن!

_خب ؟

سهیلا _ خب چي ؟

_خب به جمال نداشته ات ... بنال ببینم چند شدم ؟

سهیلا _ نیدونم.

_وا... مگه نمي گي نمره ها رو خوند ؟

سهیلا _ چرا خوند ولي چون تو سر کلاس نبودي ، نمره ي تو رو نخوند.

مهناز_ البته یه چیزي بگما ... بي انصافي نشه ... وقتي تو از کلاس رفتي بیرون ناراحت شدا ... تا چند دقیقه هیچي

نگفت.

الهام با خنده گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_اره ... کل کلاس شده بودن چشم و به فاضلي نگاه مي کردن . اما استاد کله اش مثلا رو کتاب بود ولي چشمش يه

جاي ديگه کلا معلوم بود حضور ذهن نداره...

نفيسه_ لابد فکر کرده تو خيلي ناراحت شدي...

با لحن حق به جانبي گفتم:

_خب معلومه که ناراحت شدم . مرتيکه لوس بهم ميگه اين دفعه مي بخشمت ... مي خوام هزار سال سياه نبخشيم ،

مگه چي کارت کردم ديلاق؟!

سهيلا _ کم کم داره دوباره امپرت مي چسبه بيا بستني بخور اروم شي ...حرارتت بياد پايين.

بعد هم زورکي قاشق بستني رو تو حلقم فرو کرد . –

_اه نکن سهيلا کل صورتمو ريختي بهم...

الهام _ از اولش بهم ريخته بود!

_غلط کردي...

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز _ خیل خب ... جنگ نکنین دعوا میشه بعد باید بیایم لاشه هاتونو جمع کنیم ... من میگم بریم سر اصل مطلب.

نفیسه دستاشو بهم کوفت و با لحن کشداري گفت:

_بـــــعله ... اصل مطلب ، سهیلا جون زن داداش من میشي؟

نفیسه داداش نداشت ... تک فرزند بود هر وقت مي خواست کلاس بزاره ، پاي داداشاي نداشتش رو وسط مي کشید

.سهیلا با خجالت گفت:

_واااااي ! چه خواستگاري غیر منتظره اي ... نمي دونم چي بگم والا!

_بگو بله!

الهام بسته ي کوچیکي از کیفش در اورد و گفت:

_اره دیگه بعله رو بگو!...

سهیلا خندید و گفت:

_شما کي دومادي؟

رمان بوک Romanbook.ir

_هيچي ايشون ننه ي دوماده...

سهیلا _ اااا؟ ماشالا میگم چقدر خوب موندنا .... مگه دوماد چند سالشه ؟

_دوماد سني نداره كه ...هنوز به دنيا نيومده!

با حرف من همه زدیم زیر خنده . الهام گفت:

_اييييش چقدر لوسي يهدا ! هميشه خودتو مي ندازي وسط...

_بیا برو بینیم بابا!

مهناز _ اااا؟ همین الان صلح کردینا ... یه دقیقه گل دهن گیرین ما کادوي تولدتشو بدیم.

بقیه هم کادوهاشونو دادن و من مثل خر موندم تو گل ! زیر لب به الهام گفتم:

_هاداكژو ؟؟؟(چي كار بايد بكنم ؟)

الهام_ بولا (نيدونم)

سهیلا با لبخند به من خیره شد ... واي دارم از خجالت اب میشم ... با تته پته گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_اممم .. سهيلايي ... چيزه... يعني ... من تولدت يادم رفت...

سهيلا يه خرده اخماش تو هم رفت و گفت:

_خب اينكه چيز تازه اي نيست...

_بي انصافي نكن ديگه سهيلا ... اصلا جبران مي كنم ... اصلا به عنوان كادوي تولد هر كاري خواستي برات مي كنم.

سهيلا برقي تو چشماش نشست و گفت:

_هر كاري ؟

_اره هر كاري.

سهيلا _ قول ؟ –

_قول...

سهيلا _ پس با من مياي كلاس موسيقي خب ؟

هان ؟ كلاس موسيقي ؟ كي ؟ من ؟ من كه اسم الات موسيقي هم بلد نيستم، تلک تلک برم كجا ؟ اصلا دختره ي ور

رمان بوک Romanbook.ir

پریده مگه خودت پا نداري ؟ منو سننه ؟؟؟! ولي قول داده بودم باید پاش وایمیسادم ...لب و لوچه ي اویزونمو جمع کرد و گفتم:

_خیل خب ... کجا هست ؟

سهیلا_ تو یوني.

_تو دانشگاه از این کلاساي مزخرف میزارن ؟ مگه ملت بیکارن ؟

دیدم سهیلا چهره ش تو هم شد . اه اینم که دو دقیقه یه بار بدش میاد ... اگه تولدت نبود حالتو مي گرفتم بچه ننر!

_خیل خب جهنم ... بگو بینم کي باید بیام ؟ چي باید بزنم ؟ اسم اوني که باید بخرم چیه ؟ با دسته یا با سیخ ؟

سهیلا _ سیخ ؟ سیخ چیه ؟

_همواني که دستگاش شبیه گیتاره ، بعد یه دونه سیخم داره روش میزارن و ساز مي زنن دیگه...

سهیلا با خنده گفت:

_بي سواد ... اسمش ویولونه...

_حالا هر چي ... چي باید بزنم ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سهیلا _ گیتار

_با دست مي زنن ؟

الهام _ سهیلا بیخیال این یکي شو .... این اسم سازا هم بلد نیست چه برسه به کارشون.

سهیلا رو به من پرسید:

_یعني تا حالا هیچ وقت اسمشونم نشنیدي ؟

_شنیدم ... یادم میره...

سهیلا _ اخه چرا ؟

نفیسه _ چون واسش مهم نیست ... یهدا هر چیزي رو که دوست نداشته باشه فراموشش میکنه...

_سهیلا دستم کنده شد ... حالا واجبه همین امروز بري ثبت نام ؟ ولم کن آي.

سهیلا دستمو ول کرد و گفت:

_رسیدیم.

اخ خدایا شکرت ... فکر کنم دست راستم دراز تر از اون یکي شد ! سهیلا با شوق جلوي در اتاق وایساد و مقنعه اش

رمان بوک Romanbook.ir

رو مرتب کرد و در زد . منم که مثل ندید پدیدا ، دور و برو وارسي مي کردم کسي اطراف نبود ولي سالن تقريبا بزرگي داشت با چند تا در کوچيک که معلوم بود کلاسا اون تو برگزار ميشه ... صدايي از تو اتاق گفت:

_بفرمايين.

سهيلا درو باز کرد و دوباره دستمو گرفت . صدام به فرياد بلند شد:

_سهيلا يه بار ديگه دستمو بکشي ، ناقصت ميکنم ! بابا خودم ميام ديگه...

سهيلا يه نيشگون از کتفم گرفت و گفت : –

_هيييييس همه فهميدن...

_همه کجا بود ؟! کتفمو سوراخ کردي... اينجا که هيچ کس نيست...

يه پسره که اخم بزرگي رو صورتش بود، درو کامل باز کرد و رو به من گفت:

_چه خبرته خانم؟ بچه ها سر کلاسن که شما داري داد ميزني ... يه کم مراعات کنين.

رمان بوک Romanbook.ir

اه این از کجا سبز شد ؟ وایسا ببینم ... من این یارو رو میشناسما ... این همونیه که زدم بهش و گیتارش نزدیک بود

پنچر بشه ! اه نه نه ببخشید ویولونش ... چقدرم اسمش عجیب غریبه!...

مثل اینکه پسره هم منو شناخت . یه خرده نگام کرد و بعد رو به سهیلا گفت:

_امري داشتين ؟

سهیلا _ بله براي ثبت نام مزاحم شديم.

پسره _ بفرمایین تو.

سرمو انداختم پایین و مثل بچه ي ادم رفتم تو . یه مرد جوون دیگه پشت میز نشسته بود و داشت چیزي مي نوشت.

پسره به اون مرد اشاره کرد و گفت:

_براي ثبت نام برين پيش ايشون.

و بعد خودش رو صندلي توي اتاق ولو شد . داشتم زير چشمي نگاش مي کردم . کوفتي عجب قیافه ي باحالي داشت.

رمان بوک Romanbook.ir

خوشگل نبودا ... عجیب بود ،قیافش تازه و جذاب بود . یه صورت معمولي که رنگ چشماش زمردي بود و قد تقریبا

بلند و هیکل لاغر ولي شونه هاش پهن بود . طوري که تو چشم مي زد . با سوال سهیلا نگاهمو از پسره گرفتم.

سهیلا _ چه روزایي مي تونـي با من هماهنگ کني ؟

_نمي دونم من اکثرا بي کارم . خودت بگو.

_سه شنبه و پنج شنبه چطوره ؟

سه شنبه ها برنامه ام سبک بود . پنج شنبه ها هم که تعطیل بودم . عجب غطلي کردما ... حالا مجبورم به خاطر ایشون

از روز تعطیلم بزنم.

_خوبه.

وقتي چرخیدم تا ادامه ي دید زنیمو بکنم ، دیدم که پسره میخ من شده . نگاهش یه جور خاصي بود که نتونستم ازش

رمان بوک
Romanbook.ir

چشم بردارم یا بهش اخم کنم . رنگ چشماش بدجوري خیره کننده بود . ولي اون تو کف کمرم بود . به صورتم نگاه

نمي کرد . اي بابا ، بعد عمري فکر کردم یه ادمي عاشقمون شده که اونم پرید ... مثل اینکه عاشق کمرم شده حالا !

چرا زل زده به اونجا ؟ به کمرم نگاه کردم . واي ابرو ریزي از این بدتر نمي شد ... موهام باز شده بود و مقنعه ي

کوتام ، نصفي از موهام که تقریبا خیس بود و حلقه حلقه شده بود ، به نمایش گذاشته بود . با عجله ، چرخیدم و به

سهیلا گفتم:

_من بیرون منتظرتم.

و در حالي که زیر نگاه پسره ذوب میشدم به حالت دو، رفتم بیرون.

ماماااااااااااااااا ان....

مامان با دست اروم زد پس کلمو گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_زهرمار ! چقدر كولي بازي درمياري ،همش يه شاخه موت كشيده شدا ... –

نمرديم و يه شاخه مو رو ديديم ! تقريبا يه دسته از موهام كنده شده بود . ديگه غلط ميكنم به مامان بگم موهامو

بيافه ! اصلا اين گيسا رو برم تا ته بزنم ، راحت بشم.

صبح كلي تيپ زدم و رفتم دانشگاه . يه مقنعه ي سورمه اي و مانتو شلوار لي ابي . سورمه اي خيلي بهم ميومد.

مخصوصا وقتي ست مي كردم . ارايشم كه نمي خواد . همينجوري خوشگلم (اعتماد به سقفو دارين !) موهامم كه توئه

...به به چقدر دختر خانومي هستم ... مگه اينكه خودم واسه خودم تبليغ كنم! ...

داشتم از ماشين پياده ميشدم كه يكي با دست زد تو كمرم ... اااااااه همونطور كه دستم به در ماشين بود ، خشكم زد

....فكر كنم استخونام ريخت تو ريه ام ! هر كي بود الهي دستش قلم بشه ! برگشتم تا ببينم كدوم اسكلتي اين بلا رو

رمان بوک Romanbook.ir

سر کمر نازنینم اورده ، دیدم مهناز وایساده و ریز ریز مي خنده . داد زدم:

_مهناز بیخاصیت بي شعور نمیگي جاي دست استخونیت مي مونه نفهم ؟

مهناز با خنده جواب داد:

_آخي ... الهي حتما اقاتون دعوات مي کنه ها ؟ میگه چرا مواظب تن و بدن بلوریت نبودي عشقم ؟!

و بلند تر خندید . در ماشینو با حرص کوبیدم بهم و گفتم:

_زیر خاک بخندي ننر.

و به راه افتادم . عینک افتابي مارک دارمو در اوردم و در حین راه رفتن به چشمم زدم . نمي دونم چرا امروز اینجوري

مي کردم مثل اینکه سر دماغ بودم هي کلاس مي زاشتم ! مهناز پشت سرم راه افتاد و گفت:

_نه بابا ! افتاب از کدوم طرف دراومده خوشتیپ شدي ؟! ... پیس پیس ... خانوم خوشگله ، شماره میدي ؟

برگشتم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_مزاحم شدنم بلد نيستي بي هنر ! منکه نبايد شماره بدم اسکول! تو بايد بياي التماس کني که شمارتو بگيرم! ...

مهناز_ اااا؟ مثل اينکه واردينا!!

چرخيدم و با ناز گفتم:

_بعـــــــله ! پس چي فکر کردي ؟ من تو يوني که راه ميرم امبولانس پشت سرم راه ميفته!

مهناز دوباره رفت رو خط خنگي!

مهناز_ واسه چي ؟

_واسه جمع اوري مصدوما!

مهناز _ خب چرا ملت پشت سر تو مصدوم ميشن ؟

_اخه خنگ خدا ! خب معلومه ديگه واسه اينکه از خوشگلي من غش ميکنن... خيلي گيراييت پايينه ها من موندم

چطور دانشگاه قبول شدي!

برگشتم که راه بيفتم ديدم که پسره ي ديروزي روبه روم وايساده و با يه پوزخند براندازم ميکنه . عينکمو برداشتم و

رمان بوک Romanbook.ir

یه طوري نگاه کردم که يعني شناسنامه بدم خدمتتون ؟! واسه چي داري با چشمات منو مي خوري ؟

که دیدم پرروتر از این حرفا تشریف دارن . منم یه اخم خيلي خفن کردم و از کنارش رد شدم . اییییییییش مرتیکه هیز ! خجالتم خوب چیزیه تو روز روشن مزاحم ناموس مردم میشن ! یهو مهناز صدام زد . برگشتم سمتش و دیدم که کنار پسره وایساده و داره باهاش حرف میزنه . از همون فاصله ، بلند پرسیدم:

_چیه مهناز ؟ –

مهناز حرفشو قطع کرد و بهم نگاه کرد و اشاره کرد برم پیششون . پسره هم داشت با لبخند نگام میکرد . بیشعور چرا این چشاي سبز هیزتو درویش نمیکني بي غیرت ؟ انگار تو صورتم جک نوشتن که هي لبخند ژکوند مي زنه واسم ... ! دوباره اخمام به شدت رفت توهم و خيلي پر جذبه از مهناز پرسیدم:

_جانم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

جانمي كه گفتم از هزار تا فحش بدتر بود . مهناز يه ريزه ترسيد كه نكنه كاري كرده ولي زود يادش اومد كه اخلاق سگي ام اينطوريه ! با دست همون پسره رو نشون داد و گفت:

_يهدا جون ايشون پسر عمه ام هستن ... يوسف سعيديان .

ااا؟ پس اسمش يوسف بود ها ؟ خب به من چه ؟ بيشعور هنوزم داره بر و بر نگاه مي كنه ... اصلا خوشم نميومد كسي

اينطوري بهم خيره بشه ... اعصابم خرد ميشد . با نگاه سردي به يوسف نگاه كردم و گفتم:

_بله قبلا زيارتشون كردم.

انگار امامزاده اس كه زيارتش كردم ! ولي خب تو اون حال بايد خانوميمو حفظ ميكردم ديگه ! يوسف در حالي كه

لبخندش پر رنگتر مي شد گفت:

_خوشبختم خانوم بهنيا . مثل اينكه امروز با هم كلاس داريم نه ؟

رمان بوک Romanbook.ir

با گيجي پرسيدم:

_مگه شما هم رشته اي مايين ؟

يوسف _ نه منظورم كلاس موسيقي بود . من معلم شما و دوستتون هستم.

اهان ... خيل خب ولي وايسا ببينم من كه گيتار ثبت نام كردم ولي گيتار من كه با اون فرق داره ... اين از اون سيخا

داره مال من و سهيلا كه بي سيخه ...! اخ باز يادم رفت اسمش سيخ نيست ارشه هست ... اوف ملت چه اسماي اجق

وجقي رو چيزاشون ميزارن!

_اشتباه نمي كنين ؟ من گيتار ثبت نام كردما شما كه گيتار نمي زنين...

يوسف _ نه من هم گيتار اموزش مي دم هم ويولون ولي چون كلاس اموزش ويولون به حد نساب نرسيده و ازش استقبال نشده ، گيتارو اموزش ميدم.

اهان ... خب فقط حرفش همين بود ؟ گردنمو كج كردم و پرسيدم:

رمان بوک Romanbook.ir

_خب ، ديگه عرضي نداريـن ؟

واي بايد ميگفتم امري ولي من از همون اول خودمو بالا تر ميگرفتم و ميگفتم عرضي داري يا نه ؟!

دوباره لبخند زد و گفت:

_نه ديگه فقط خواستم بهتون خبر بدم كه اطلاع داشته باشين.

دست گلت درد نكنه پسر خوب ! خب حالا سد معبر نكن بزار ما بريم سر كلاس و استادمون .... چرا نميري ديگه ؟

ديدم همون جا وايساده و بر و بر نگام مي كنه . مهنازم كه داشت با گوشيش اس بازي مي كرد . نگاه منم كه از

صورت يوسف ميرفت رو صورت مهناز و بعدم هوا و دار و درخت حياط دانشگاه و دانشجوها و دوباره برميگشت رو

صورت يوسف . نه خير مثل اينكه هنوز ميخ منه ... اي بابا ... نگاهي به ساعتم كردم و گفتم:

_خب ديگه مثل اينكه كلاسم شروع شده ... با اجازه ... مهناز جون بيا بريم.

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز همونطوري كه چشش به صفحه ي موبايلش بود ، گفت : ـ

_سمايي نيومده ها ... آناليز تعطيله.

اا؟ چرا ؟ من يعد عمري ديشب انااليز خونده بودم تا بيام واسه رفع اشكال حالا استاد كجا رفته ؟

_چرا ؟ من كه يه عالمه اشكال داشتم...

مهناز با پوزخند گفت:

_حالا نه كه سمايي خيلي چيزي بارشه اشكالت هم خوب واست رفع مي كنه!

_حالا چي كار كنم ؟ هفته بعد كه ميانترمه...

مهناز بالاخره سرشو از روي موبايلش برداشت و به يوسف گفت:

_يوسف انااليز كه بلدي ؟

يوسف سرشو تكون داد و گفت:

_اره يه چيزايي يادم هست...

مهناز يه ادامس گذاشت تو دهنشو گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_پس بیا کار یهدا رو راه بنداز من یاید یه سر برم خونه جزوه سهیلا رو بیارم...

بله ؟ این کار منو راه بندازه ؟ این که سر تا پاش پره گیره چطور مي خواد رام بندازه ؟! مهناز مثل فرفره خداحافظي کرد و رفت سمت پارکینگ . اصلا امروز چش بود که منو داد دست پسر عمه ي هیزش ؟ یه نگاه به یوسف کردم دیدم دوباره زل زده به من ... به خدا اگه بخواد تو این دو ساعت هي زل بزنه بهم ، جوري میزنم ناقص بشه ها!

هر دو با هم دور شدنو مهنازو نگاه کردیم و من کم کم باورم شد که مهناز دیوونه منو با پسر عمه ي دیوونه تر از

خودش تنها گذاشته . داشتم واسه مهناز دعا مي کردم که گیر من نیفته وگرنه یه جوري به حسابش مي رسیدم که

اون سرش ناپیدا ، دختره ي اسکلت پابو(احمق)!

چشمام روي سنگ فرش پیاده رو قفل شده بود و داشتم نقشه هاي شوم واسه مهناز مي کشیدم که یوسف گفت:

_خب بریم.

مثل منگولا نگاش کردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_بریم ؟ کجا بریم ؟

یوسف دوباره لبخند زد ، اي الهي مرده شور دهنتو ببرن ! چته هي تر تر مي خندي بچه ننر؟! تا خواست جواب بده ،

مثل زودپز از جا در رفتم و گفتم:

_ببخشید اقاي سعیدیان ، چیزي توي صورت من خنده داره که هي مي خندین ؟

بر خلاف انتظارم اصلا ناراحت نشد . یه ریزه اخمم نکرد . فقط یه لبخند گل و گشادتري زد و گفت:

_نه ، فقط ... فقط...

چرا حرف نمي زنه ؟ خب بقیشو بگو دیگه ....حرفشو نصفه رها کرد و سرشو انداخت پایین ... فهمیدم که دیگه از رو

رفته ولي خواستم اذیتش کنم ، خیلي محکم ازش پرسیدم:

_من هنوز منتظرم نمي خواین ادامه ي حرفتونو بزنین ؟

سرشو اورد بالا و با شیطنتي که توي صداش موج مي زد گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_معذرت مي خوام خانوم بهنيا ... مثل اينكه يادم رفت چي مي خواستم بگم ! –

هه من خرو بگو كه فكر كردم خجالت كشيده و سرشو انداخته پايين ! «يادم رفت چي مي خوام بگم» ! بعله ديگه منم

بوق ، حرف جنابعالي رو باور كردم ... بيا برو بينيم بچه ، بيا برو يكي همسن خودتو خر كن ! ما عمريه خودمون اينكاريه ايم لازم نيست شوما گنجشک رنگ كني جا قناري بندازي بيخ ريش ما!

داشتم برو بر با خصومت نگاش مي كردم كه گفت:

_بهتره بريم سالن مطالعات تا اشكالاتتون رو رفع كنم.

_باشه بريم.

با هم ديگه سمت سالن مطالعات مي رفتيم . يوسف درست كنار من قدم بر مي داشت و در سالنو برام باز مي كرد.

افرين پسر خوب با ادب ! اين يكي مي فهمه كه ليديز فرست يعني چي ! در حيني كه داشتيم قدم ميزديم ، ازش پرسيدم:

رمان بوک Romanbook.ir

_شما هم رشته اي ماين ؟

يوسف نيم نگاهي بهم كرد و گفت:

_نه ، من نرم افزار خوندم.

_يعني تموم كردين ؟

يوسف _ بله ... اين ترم پايان نامه مو تحويل دادم بهمن واسه فوق كنكور مي دم.

تو ذهنم ، سنشو حساب كردم . پس دو سال از ما بزرگتر بود . با گوشه ي چشمم براندازش كردم . نه ، بد تيكه اي نيست . به مهناز مياد . هر دوشون لاغر و استخواني . البته يوسف يه جوري بود نه مي شد بگي لاغره نه هيكلي . تنها

قسمت صورتش كه خيلي ازش خوشم ميومد ، رنگ چشماش بود . يه رنگ به خصوص ، چيزي بين سبز زمردي و

تيره...

مقابل هم پشت ميز نشستيم و من جزوه مو بيرون اوردم و جلوش گذاشتم اون هم جزوه مو برداشت و بازش كرد .

رمان بوک Romanbook.ir

منم تو کیف دنبال یه خودکار مي گشتم . هیچ چیزم منظم نبود . یادم میاد که از همون بچگي ، مداد خودکارام تو کیفم ولو بود . هر چي هم که مامان واسم جامدادي مي خرید برنمي داشتم . اخه چه کاریه ؟ من که قراره با یه چیزي بنویسم حالا اون کجا باشه چه فرقي داره ؟!(نهایت تنبلي و بي نظمي به این میگن)

داشتم کیفمو زیر و رو میکردم که یه دفعه صداي خنده ي یوسف بلند شد ... واه ! کي اینو قلقلک داد ؟! همه تو سالن برگشتن و زل زدن به ما ! هر چند نگاه کردن بقیه واسم فرقي نمي کرد اما من به جاي یوسف خجالت کشیدم . حالا این اقاي خوش خنده هیچ تلاشي واسه تموم کردن خنده اش نمي کرد . دستمو زیر چونه ام گذاشتم و زل زدم بهش مگه از رو بره و گل دهن بگیره ! یه خرده که گذشت اروم شد و خنده هاش قطع شد . دستشو مشت کرد و جلوي دهنش گذاشت و گفت:

_ببخشید خانوم بهنیا ... عذرمي خوام.

رمان بوک Romanbook.ir

نفس عميقي كشيدم و نگامو ازش گرفتم . جزوه رو از جلوش برداشتم و نگاه كردم . تا چشمم به صحفه ي جلو روم

افتاد چشمام چهار تا شد ! واااااااااي ابروريزي از اين گنده تر نمي شه ! الهام بيشعور الهي گوربه گور بشي! اخه كي

به تو گفته استعداد نقاشي داري كه هي مي خواي اين توانايي نهفته رو شكوفاش كني ؟! الهام كاريكاتور من با يه مرد

شيكم گنده ي كچل با سيبيل چنگيزي رو كشيده بود كه سر سفره نشستيم و يه كاسه و نون جلومونه . زيرشم نوشته بود : –

»خوشبخت ترين زن و شوهر دنيا ... نان در كاسه ي عشق ميزنن و مي خورن!«

بيشعور چه كله ي تاسي هم واسه شوهر بدبخت من كشيده ! سه تا تار مو بيشتر رو كله اش نيست ! پس بگو اقا

يوسف چش شده ...! خيلي خوشحال شده منو تو خونه ي بختم ديده ! يه نگاه بهش انداختم و ديدم كه با دست جلو

رمان بوک Romanbook.ir

دهنشو گرفته تا قهقهه نزنه ... لوس! این که اصلا خنده نداشت ! ایییییییییش ! در جزومو محکم بستم و گفتم:

_شما مشغول خنده باشین من میرم از یکي دیگه اشکالاتمو مي پرسم . با اجازه.

داشتم با یوسف اشکلالاتمو برطرف مي کردم . پسره ي ننر بالاخره نیششو بست و به جاي اینکه هر هر به ریش من

بخنده ، یه اخم کرده که مي ترسم نگاش کنم! خداییش هیچیش به ادمیزاد نرفته ! وقتي اخرین سوالو واسم توضیح

داد ، گوشیشو برداشت و از پشت میز بلند شد . جزومو بستم و خواستم ازش تشکر کنم که دیدم پشتش به منه و

داره با تلفن حرف مي زنه.

کیفمو حاضر کردم تا باهم بریم بیرون ولي دیدم همونطور که با تلفن حرف میزنه بدون اینکه به طرفم برگرده از

سالن مطالعات خارج شد . هنوز سر جام وایساده بودم . فکر مي کردم لابد کاري داره که رفته بیرون ولي هرچي

منتظر شدم دیدم همه اومدن و رفتن جز این شازده . خیلي از دستش عصباني شدم . بند کیفمو محکم فشار مي دادم

رمان بوک Romanbook.ir

و زير لب فحشاي اب دار نثار خودش و جد و ابادش مي كردم . پسره ي بيشعورِ بچه ننه ي تيتش ماماني ... حالا

خوبه يه بار منت كشي كردا ... اونم كه من سريع بخشيدمش پس چه مرگش شده بود ؟ ملت طلب مغفرت مي كنن

و بعد با ادم قهر مي كنن ؟ اه...

ساعتمو نگاه كردم ....واي دير شد الان طالبي ميره سر كلاس ... اين ساعت ايين داشتم . اصلا حواسم نبود كه چقدر

كلاساي اين طالبي ما شلوغ ميشه . ماشالا از هر رشته ايه چپيدن تو كلاس طالبي ...خداييش خيلبي خوب درس ميده

ولي زيادي اروم حرف ميزنه ... من كه همش سر كلاسش خوابم!

كسي تو سالن نبود . مطمئن شدم كه كلاس شروع شده . زود خودمو به در كلاس رسوندم و با تقه اي به در اونو باز

رمان بوک Romanbook.ir

کردم . استاد طالبي که يه روحاني پير و مهربون بود ، از بالاي عينکش بهم نگاهي کرد و جواب سلاممو داد . نگاهمو

توي کلاس شلوغ چرخوندم . نه! نگو که صندلي نيست! خدايا ... الهي بگم خداچي کارت کنن يوسف که همه ي

برنامه هامو ريختي بهم ! (اصلا به اون بدبخت چه ربطي داشت ؟!) يکي از پسرا خنده ي کوتاهي کرد . تلاش نکردم

ببينم کدوم بي ارزشيه ... با يه ببخشيد از کلاس بيرون رفتم ودر به در دنبال صندلي گشتم.

داشتم با خودم غر غر مي کردم و بي هوا در کلاسا رو باز مي کردم که يهو بدون اينکه حواسم باشه ، در يه کلاسو باز

کردم . فاضلي داشت براي چند نفر درس توضيح مي داد . از تعواد کمشون ، معلوم بود دانشجوي فوق ليسانسن . تا

من درو باز کردم همه ي نگاه ها به سمتم چرخيد . فاضلي تا منو ديد ، راست ايستادو چشماشو بهم دوخت . انگار

رمان بوک Romanbook.ir

منتظر بود حرفي بزنم . من و مني كردم ولي حرفي نداشتم كه بگم ... اگه هم بدون اينكه چيزي بگم از كلاس ميزدم بيرون ، با خودشون ميگفتن اين ديگه چه اوسكليه ! فاضلي كارمو راحت كرد و گفت:

_كاري داشتين خانوم بهنيا ؟

بي فكر جواب دادم:

_صندلي مي خوام.

فاضلي يه تاي ابروشو با تعجب داد بالا . زود حرفمو اصلاح كردم.

_منظورم اينه كه ، توي كلاسم صندلي كم بود واسه همين دارم دنبال صندلي مي گردم . اجازه ميدين ؟ –

فاضلي يه صندلي از توي كلاس برداشت و با دو تا قدم بلند به سمتم اومد و صندلي رو بهم داد . سرمو كامل بالا گرفتم تا بتونم تشكر كنم . چشم تو چشم هم شديم ... با نگاه به چشماي ماشي رنگش ، ياد يوسف افتادم و اخمام

رمان بوک Romanbook.ir

رفت تو هم . پسره ي بيشعور اگه وقتمو نمي گرفت الان مثل ادم سر كلاس نشسته بودم (انگار اون التماس كرده كه

اشكالمو رفع كنه !) تشكر مختصري كردم و صندلي به دست ، سلانه سلانه از كنارش گذشتم.

تقريبا انتهاي راهرو بودم و فاصله ام با كلاسم زياد بود . كيفمو با بدبختي رو شونه ام جابه جا كردم و صندلي رو با دو

تا دستام نگه داشتم . داشتم به زور راه مي رفتم كه ديدم يه چند تا پسر ميان تو سالن . اي به خشكي شانس ... عمرا

يكيشون پيدا بشه واسم صندلي رو بياره ... اصلا تو كلاس هيچ كدوم از پسرا بلند نشدن من بشينم جاشون (يكي

نيست بگه اخه مگه نوكر پدرتن ؟!)واسه اينكه از شر نگاي تمسخر بارشون در امان باشم ، سرمو پايين انداختم يه .

دفعه صداي اشنايي گفت:

_خانوم بهنيا...

رمان بوک Romanbook.ir

سرمو بلند کردم دیدم یوسف داره نگام مي کنه . دوستاشم دورش وایساده بودن . همشون یکي از این کیفاي گیتار یا دستشون بود یا روي شونشون انداخته بودن . دو سه نفرشون بد جوري سعي مي کردن تا بهم نخندن . احساس بدي داشتم یه اخم خفن کردم و گفتم:

_بفرمایین.

یوسف نگاهي به دوستاش کرد و گفت:

_شما برین من الان میام.

دوستاش سري تکون دادن و از کنارم رد شدن . یوسف دلا شد تا صندلي رو ازم بگیره . عقب کشیدم و گفتم:

_نه ... خودم میارمش.

در حالي که سرش پایین بود ، بهم نگاه کرد . افتاب تو صورتش بود و رنگ چشماشو بیشتر مشخص مي کرد . حالا درخشش دو تا زمرد رو به خوبي مي تونستم ببینم ... لبخند محوي زد و گفت:

_تعارف نکنین.

رمان بوک Romanbook.ir

بعد با یه دست صندلي رو برداشت . کاراش واسم عجیب بود ... این چرا اینقدر ضد و نقیض رفتار میکنه ؟ همین الان

بدون خداحافظي ازم جدا شدا ... نگاهي بهش انداختم . کیف گیتارش دستش بود . چرخید و گفت:

_کلاستون کجاست ؟

_ابتداي سالنه...

تا خواست بره ، بي فکر رفتم جلو و کیف گیتارشو از دستش گرفتم . خودمم از کارم تعجب کرده بودم ولي مي دونستم براش سخته که هر دوشونو بیاره . قبل از اینکه نگاش کنم گفتم:

_من کیفتونو میارم.

حس کردم که داره لبخند مي زنه . در کلاس که رسیدیم ، خواستم صندلي رو ازش بگیرم که خودش زودتر از من وارد کلاس شد و صندلي رو تو اولین ردیف گذاشت . من تو چارچوب در وایساده بودم و داشتم نگاش مي کردم.

رمان بوک Romanbook.ir

تمام بچه ها با تعجب اول نگاهي به يوسف بعد به من انداختن . يوسف از استاد عذر خواهي كرد و اومد كنار من.

كيفشو به طرفش گرفتم اروم از دستم گرفت و تشكر كرد . خواستم برم تو كه اهسته گفت:

_كلاسمون ساعت چهار شروع ميشه ... مي بينموتون . _

فقط سرمو تكون دادم و اون رفت استاد دوباره شروع به توضيح كرد . عجيب بود كه بعد از عمري ما نشستيم سر كلاس ايين و خوابمون نبرد!

وقتي استاد از كلاس بيرون رفت ، همه ي بچه ها متفرق شدن . اولين كسي كه خودشو بهم رسوند ، سهيلا بود . با دست زد تو كمرم و گفت:

_اي ناقلا ... حالا ديگه شما هم بله ؟

الهام با نيشگوني كه ازم گرفت مهلت نداد تا جواب سهيلا رو بدم . خواستم برگردم كه حساب الهامو برسم كه نفيسه

رمان بوک Romanbook.ir

از پشت زد پس گردنم ! نزدیک بود با کله برم تو زمین ! مهناز دستمو گرفت و کمکم کرد تا صاف بشینم . با ترس عقب رفتم و گفتم:

_جون من تو يكي ديگه نزن!

مهناز خندید و گفت:

_الهي بميرم...

رو به بچه ها ادامه داد:

_چي كارش دارين عروسمونو ؟

هر چهار تامون با هم گفتیم:

_هاااا؟؟؟

سهیلا با خوشحالي گفت:

_واي يه شيريني ديگه افتاديم!

الهام _ اا؟ پس بالاخره یه ملوکول عاشقت شد!

نفیسه _ حالا كي ميرين سر خونه زندگيتون ؟!

من دستامو بالا اوردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_شما بريدين و دوختين و تنم هم كردين ... ببين به خدا چطور منو بستن به ريش اين بيچاره!

سهيلا پشت چشمي نازک كرد و گفت:

_حالا خيلي هم دلش بخواد...

_من با خواستن اون مشكلي ندارم مشكل اينه كه اصلا خواستني در كار نيست ...! تازه همين امروز باهاش اشنا شدم

.

الهام _ اووووووه ! بابا اشنايي!

مهناز خنديد و گفت:

_تازه من دلالشون بودم!

همه با هم زديم زير خنده ! سرمو از روي تاسف تكون دادم و گفتم:

_اخ اخ اخ ... ببين به چه فلاكتي افتاديم ... تا يكي واسمون حمالي مي كنه همه فكر مي كنن شوهرمونه!

نفيسه _ اگه تو شوهر حمال ميخواي مشكلي نيست ، ديگه چرا جمع مي بندي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

الهام با خنده _ بچه ها تصور کنین شوهر یهدا یه مرتیکه چاق سیبیلوي حمال باشه ...! خداییش چه زندگي اي میشه ها ... اونم واسه یهدا با این دک و پزش ! –

دوباره صداي خندمون به هوا رفت.

با شادي کلید انداختم و وارد خونه شدم . بلند داد زدم:

_آنـــــــــیوسیو(سلام)

بعله ... ماشالا چه استقبال گرمي ازم شد ! رفتم تو اشپزخونه سرک کشیدم . رو یخچال یه کاغذ بود که دست خط

طاها روش نوشته بود:

_سلام ما رفتیم خونه ي خاله فائقه ... هر چي باهات تماس گرفتم گوشیت خاموش بود . اومدي خونه بیا اونجا . باي

کاغذو کندم و دستمو تو کیفم بردم . موبایلم شارژ نداشت و خاموش شده بود . اخ کاش یکي بهم مي گفت نرم خونه ي خاله ... حوصله ي شمیمسا رو نداشتم . هي میومد ور دل من مینشست و سوال درسي مي پرسید . فکر کرده من

رمان بوک Romanbook.ir

علامه ي دهرم!

با سستي از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم . لباسامو عوض كردم و رفتم تو حموم . يه دوش سريع گرفتم و با سشوار

افتادم به جون موهام . اصلا حس شونه كردن نبود فقط زود خشكشون كردم و با يه كش بستمشون . دور چشمام گود افتاده بود ولي احساس خستگي نمي كردم . واسه اينكه از اون قيافه بيام بيرون ، يه كم كرم پودر توي گوي چشمام زدم كه معلوم نباشه ولي اي بابا پوستم دو رنگه شد ! اصلا ولش كن با گودي بهترم . دستمال كاغذي رو تفي

كردم و كرم زير چشامو پاك كردم . يه مانتوي نخي يشمي با شلوار لي مشكي و روسري ساتن مشكي سر كردم و زدم بيرون.

خونه هامون خيلي ازهم دور نبود . پياده حدود يه ربع طول ميكشيد . تو راه اتفاقايي كه سر كلاس موسيقي افتاد رو با

خودم مرور كردم . كلاس خيلي جمعيت نداشت . شايد حدود پانزده نفر بودن . اكثرا پسرا بودن و تعداد انگشت

رمان بوک Romanbook.ir

شماري تو كلاس دختر . به خاطر كمي تعدادمون معذب بودم . اصلا من هيچ سر رشته اي تو موسيقي نداشتم . حالا

با سهيلا پا شدم اومدم كلاس.

سهيلا از دوره ي دبيرستان عاشق موسيقي و اهنگ كلاسيک بود . من كه با شنيدنش خوابم ميگرفت . چيه اين اهنگاي مزخرف همش يه جوره ديگه ! هنوز واسم مجهول بود كه چرا وقتي يوسف ازم سوال مي پرسيد يا چشم تو چشمش مي شدم ، دست و پامو گم مي كردم . نگاهش يه جوري بود . شفافيت خاصي داشت . وقتي ازم پرسيد چرا گيتارو واسه يادگيري انتخاب كردم ، بي فكر گفتم:

_خودم نخواستم سهيلا گفت.

اصلا حواسم نبود كه اونجا كلاسه و من و اون با هم تنها نيستيم ... نه كه هميشه خيلي حواسم جمع بوده كه اين باره دومم باشه ! همه تا اين حرف منو شنيدن زدن زير خنده و من اخمامو مثل هميشه تو هم كردم و دست به سينه نشستم . سهيلا دم گوشم گفت:

_خاک تو سرت ... ابروي نداشتمونو بردي.

رمان بوک Romanbook.ir

_برو بمير ! به من چه كه بلد نيستم ؟

سهيلا با حرص گفت:

_حالا اگه اومده بودي كلاس زبان كره اي اينقدر منگول بازي تو خودت در مياوردي ؟

ايشي گفتم و نگامو ازش گرفتم . يوسف با لبخند پهني گفت:

_خب پس هيچ سررشته اي توي موسيقي ندارين نه ؟ –

نگاهي به بقيه كردم . تقريبا همه گيتار دستشون بود . معلوم بود بار اولشون نيست . اما من چي ؟ اصلا دوست داشتم

گيتار زدن ياد بگيرم ؟ به روحيه ام مي خورد ؟

_نه ندارم.

يوسف _ پس حتما دوست داشتين باهاش اشنا بشين نه ؟

_علاقه اي ندارم ولي دارم ميام بلكه بهش علاقه مند بشم .

رمان بوک Romanbook.ir

یوسف نگاه اطمینان بخشي به روم زد و شروع کرد به توضیح دادن:

_گیتار ، با چهار، هفت، هشت، ده، یازده، دوازده، سیزده و هجده رشته درست مي شه و آلت اصلي موسیقي در سبکاي مختلف، مثل فلامنکو، جاز و پاپه.

یادمه تو کلاس داشتم مثل دیوونه ها به توضیحاش گوش میدادم . اصلا معني حرفاشو نمي فهمیدم . جاز و فلامنکو دیگه چیه خدا جون ؟! سهیلا الهي بگم خدا چي کارت بکنه با این ارزوت ! بمیرمم به تو یکي قول نمي دم ! بقیه هم زیاد به حرفاش اهمیت نمي دادن . چون از قبل اطلاعاتي درباره ي سازي که مي خوان بزنن داشتن.

اخر کلاس ، کنار در وایسادم تا بچه ها برن بیرون . وقتي کلاس خلوت شد با سهیلا رفتیم پیش یوسف و ازش پرسیدم:

_ببخشین اقاي سعیدیان ، من باید کدوم مارک گیتارو بخرم ؟

یوسف _ فکر نکنم خیلي فرقي بکنه ، ولي مارکاي مارتین و فندر و گیبسون از بقیه بهترن.

رمان بوک Romanbook.ir

با گيجي گفتم:

_ميشه يه بار ديگه بگين يادداشت كنم ؟

يوسف با لبخند گفت:

_مهم نيست . اگه براتون سخته من براتون تهيه مي كنم .

واي دست گلت درد نكنه ! ولي كاش مي گفتي مجاني برات مي خرم كه عيشم كامل بشه ولي ناچارا ازش پرسيدم:

_خب پس بايد بهم بگين قيمتش چند ميشه.

يوسف خيلي معمولي گفت:

_قابلي نداره.

مي دونم كه اصلا قابل منو نداره ولي خب حساب حساب ، كاكا برادر . دوباره گفتم:

_خواهش مي كنم.

مبلغي گفت و قرار شد واسه هفته ي بعد من پولو واسش ببرم اونم گيتارو بهم تحويل بده . فقط خدا كنه بلد باشم تو دستم بگيرمش!

رمان بوک Romanbook.ir

نزدیک خونه ي خاله رسیدم . طاها دم در وایساده بود و داشت مي رفت تا سوار ماشینش بشه . صداش زدم:

_اوپا...

سرشو برگردوند و منو دید . نزدیکم اومد و گفت:

_سلام چرا اینقدر دیر کردي ؟ داشتم میومدم دنبالت.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

_خواستم قدم بزنم . —

وارد خونه ي خاله شدیم . اون جا واسم بوي مامان جونو میداد . هنوزم نتونستم روزي که تو همین خونه از پیشمون رفت رو فراموش کنم . چقدر اون شب شب بدي بود . نوبت من بود که پیش مامان جون و خاله فائقه بمونم . اخر

شب دستامو رو دستاي گرم مامان جون گذاشتم و گفتم:

_ماماني ... میشه باز مثل قدیما که بچه بودم واسم قصه ي نارنج و ترنجو بگي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

چشماي مهربونشو بهم دوخت . هاله اي از اشک توي چشماش ديده مي شد . لبخندي زد و ازم خواست تا بالشتشو صاف کنم تا بتونه بشينه . بعد همونطور که کنار تختش زانو زده بودم ، سرموروي پاهاش گذاشت و شروع کرد به

نوازش موهام و قصه گفتن.

هميشه يادمه که چطور وقتي بچه بودم خودمو به زور بيدار نگه مي داشتم تا بتونم اخر قصه رو بشنوم ولي موفق نمي

شدم . حتي اون شبم نتونستم بيدار بمونم . روي پاهاي مامان جون به خواب عميقي فرو رفتم و صبح خيلي ناگهاني از

خواب بيدار شدم . و اين بار مامان جون خواب رفته بود و تنها تفاوتش اين بود که من چه راحت بيدار شدم ولي اون

ديگه هيچ وقت چشماشو باز نمي کرد.

_حالا نمي شه اينو نخريم ؟

مامان _ ن.....ه.

رمان بوک Romanbook.ir

مثل بچه ها پامو به زمین کوبیدم و گفتم:

_اُمـــــــــــــا(مامان) ....من این مدلو دوست ندارم...

مامان _ بيخود ... يعني چي همش مي خواي کت و شلوار ، بلوز شلوار و اينا بپوشي ؟ مثلا دختريا ... يه چيزي بپوش

که مثل پسرا نباشي.

با التماس به مامان نگاه کردم مامان یه خرده نگام کرد و با خنده گفت:

_اينجوري نگام نکن ياد گربه ي شرک ميفتم.

_اِ ... مامان ؟!

مامان دیگه داشت جوش میورد با حرص گفت:

_يامان!...

بعد هم دستمو کشيد و زورکي بردم تو مغازه . بابا به کي بگم من از پيرهن خوشم نمياد ؟! اي خدا .....! زورکي

زورکي مجبورم کرد برم لباسو پرو کنم . جنس پارچه ليز و نرم بود . خيلي هم خوش دوخت بود ولي تو گَتم نمي

رمان بوک Romanbook.ir

رفت . با هزار تا بدبختي لباسو تو اون اتاق تنگ تنم كردم و مشغول برانداز كردن خودم تو اينه شدم.

يقه ي لباس حالت كج بود كه يه طرف استين حلقه اي داشت وطرف ديگه اش بي استين بود . رنگ مشكي لباس درست هماهنگ با رنگ چشمام بود پيراهن خيلي خوب قالب تنم بود و بهم ميومد . فقط تنها عيب لباس بالا تنه ي خيلي بازش بود . گل سرمو باز كردم و موهامو دور شونه هام و سينه ام ريختم . طوري كه بازي يقه خيلي معلوم نبود

.مامان تقه اي به در زد:

_يهدا مامان لباسو پوشيدي ؟

درو تا نيمه باز كردم و مامان سرشو اورد تو و بهم خيره شد . لبخند نمكيني زد و گفت:

_الهي دورت بگردم كه اينقدر ناز شدي.

ناز شدم ؟! ابروهامو دادم بالا و گفتم : –

_از اولش ناز بودم...

مامان خنديد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_اونکه صد البته .... فقط زود لباستو عوض کن بیا بیرون بقیه معطل ما نشن.

درو بستم و شروع کردم به عوض کردن لباسام . نمي دونم اين ديگه چه صيغه اي بود که بايد خريد بازار عروس

دومادو گله اي برن ؟! يکي نيست بگه اخه عزيز من مگه شما مي خواين عروسي کنين که پشت سر اين دو تا بيچاره

راه ميفتين مياين خريد ؟ از خاله و عمو و دايي و عمه و پدر بزرگ و مادر بزرگ ، تا بقال سر کوچه با محيا و عادل

راه افتاده بودن که برن خريد واسه عروس و دوماد ! بيچاره محيا و عادل ! همه واسشون خريد مي کنن جز خودشون

!اينم عروسيه ديگه فقط از نوع عصر قجر!

بعد از هزار کيلومتر پياده روي و بعد از اينکه کل پاساژاي شهرو متر کرديم ، بقيه راضي شدن که برگردن . اوف

رمان بوک Romanbook.ir

خدایا شکرت ! فقط کاش مامان تعارف نکنه شب بیان خونمون . تا این فکر از مغزم گذشت مامان رو به بقیه کرد و

گفت:

_خب دیگه ، خسته نباشین ... ایشالا پسندتون باشه...

خاله فائقه _ سلامت باشي فاطمه جون....ایشالا به پاي هم پیر بشن.

مامان یهو گفت:

_شام که تشریف میارین خونه ي ما ؟

جانم ؟ كي گفته تشريف نحستونو بيارين خونه ي ما ؟ اي خدا من فردا كلي كار دارم بايد زود بخوابم و فردا پاشم

برم دانشگاه يا نه ؟ كجا مي خواين بياين ؟! تا خواستم اعتراض كنم ، عمه خانوم گفت:

_بله فاطمه خانوم ... زحمتتون مي ديم.

بابام دستشو گذاشت رو سینه اش و به رسم ادب گفت:

_خواهش میکنم ... شما رحمتین نه زحمت.

رمان بوک Romanbook.ir

خدا يكي منو بگيره تا نرفتم عصاي اين زنيكه رو تو فرق سرش خرد كنم ! مامان الهي من بميرم كه تو ديگه تعارف نكني ! با چشمام شروع كردم به شمردن مهموناي آتي امشب خاله فائقه و شميسا و شايان و اقا سالار ، چهار نفر ،

عمه خانوم و سيمين جون و آيناز ، سه نفر . دايي فواد و زن دايي نغمه و سينا و تينا ، چهار نفر ، خانواده ي عموي عادل ، چهار نفر ، با خودمون شيش نفر . سر جمع ميشه چند ؟ بيست و يه نفر ! به به ! من رسما واسه اكرم خانوم بيچاره متاسفم ! اگه همه ي اينا رو با هم ببينه كه سنگ كپ مي كنه بدبخت!

نگاهي به ساعتم كردم . ده و نيم بود . الهي كارد بخوره به شيكمت عمه خانوم ! به خدا شام سنگين واسه سلامتيت بده ... اينو بفهم . اخرش سكته مي كني ايشالا ما از دستت راحت مي شيم ! طاها در گوش بابا يه چيزي گفت و بابا سرشو تكون داد . بعدم يه خداحافظي دسته جمعي به همه كرد و به سمت من اومد و دستمو گرفت و با خودش كشوند و برد . اِوا ! اين چرا همچين كرد ؟ همونطور كه داشتم باهاش كشيده مي شدم گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_اوپا ... این اسمش دسته ها !کش شلوار نیست که هي داري مي کشيش ... ولم کن ناقص شدم...

طاها بي توجه به حرفم با غرغر گفت:

_يکي ديگه گشنشه ، ما بايد از جيبمون بزنيم ... اه اگه عروسي خودم باشه يه ريالم خرج نمي کنم.

_کاملا باهات احساس همدردي مي کنم عزيزم ولي دو تا خواهش دارم . –

طاها با بي حوصلگي گفت:

_بنال.

زهر مار ، بي تربيت!

_اول اينکه ولم کن ، دوم اينکه بهم بگو کجا داريم مي ريم ؟

طاها _ ولت نمي کنم چون مي دونم اگه ول بشي گند کارت در مياد!

_اااااااه چقدر تو کثيفي بچه ! ولم کن ببينم ... کجا داري منو ميبري ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها مچ دستمو بیشتر فشار داد انگار مي ترسید فرار کنم . نزدیک ماشین وایساد و گفت:

_داریم خونه ، کمک اکرم خانوم شام درست کنیم.

تا حرفشو شنیدم ، جیغ کشیدم:

_چـــــــــــي؟ من شام درست کنم ؟ واسه این شکم گنده ها ؟! عمرا!

طاها _ اکرم خانوم دست تنهاست ... یه چیزي سر هم مي کنیم و مي خورن دیگه بیا زود سوار شو.

_ببین آق داداش بزار روشنت کنم . من دست به گاز و قابلمه و کاسه و بشقاب نِ مي زَ نم.

طاها به زور منو سوار ماشین کرد و بردم خونه . اکرم خانوم تا طاها رو دید که از پشت دو تا دستاي منو گرفته تا

فرار نکنم ، چشماش چهار تا شد و زد تو صورتش:

_واي خدا مرگم بده .... چي شده اقا طاها ؟

تو این یه قلم باهاش موافق بودم . ارزوي مرگ کردن واسه یه ملت شام شاهانه درست کردن ، خیلي مي ارزه !

رمان بوک Romanbook.ir

طاها پیشبندو به طرفم پرت کرد . پیشبند رو تو دستم مچاله کردم و محکم تر به طرفش پرت کردم:

_من دست به سیاه سفید نمي زنم.

طاها با عصبانیت:

_مي ميري يه ذره کمک کني ؟ خدا کنه من بميرم و محتاج تو نشم.

_ایشالا.

طاها دستمو کشید و یه کاسه ي بزرگ چيني گذاشت بغلم .

طاها _ این سیب زميني ها رو رنده کن ... سالاد الویه درست کنم.

_اخي ... سالاد الویه به نظرت خيلي فقيرانه نيست ؟

طاها _ از سرشونم زیاده.

_پس نون پنير کوفت کنن.

اکرم خانوم هاج و واج دعوا و غيبتاي منو طاها رو ميشنيد و چشماش از صورت يکي به ديگري حرکت مي کرد.

وسط در گيريا و تيکه پروني محيا اس داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

»تا نیم ساعت دیگه خونه ایم . غذا حاضره ؟«

اخه عقل کل ... کدوم ادمي مي تونه تو نیم ساعت یه عالمه چلو و پلو و خورشت بزاره جلوي این قحطي زده ها ؟!

نخیر ، اینجوري هیچي درست نمي شه . ظرف زیر دست طاها رو کشیدم و گفتم:

_تا نیم ساعت دیگه میرسن . من مي رم پیتزا سفارش بدم.

طاها _ نه ... پیتزا خوب نیست ... عمه خانوم نمي تونه بخوره . –

این دفعه دیگه واقعا امپرم چسبید:

_به جهنم که نمي تونه بخوره ... قحطي زده ي سومالي که نیست همش مي خواین بچاپونین تو حلق این زنک ! چهار

روز دیگه که سکته کرد ، ممنونم هم مي شین!

طاها فهمید که دیگه دارم جوش میارم و بحثو جایز ندونست . فقط گفت:

_خیل خب برو میزو بچین من سفارش میدم.

رمان بوک Romanbook.ir

پشقابا رو برداشتم و خواستم ببرم که اکرم خانوم اومد جلو و از دستم گرفت:

_یهدا خانوم شما بفرمایین من خودم میزو میچینم.

حوصله ي تعارف نداشتم . بشقابا رو به دستش دادم و به اتاقم رفتم . سریع یه دوش گرفتم تا کمي از خستگیم

بریزه . موهامو همونطور که خیس بود بالاي سرم جمع کردم و یه شال نخي با مانتوي قهوه اي سوخته و شلوار لي

مشکي پوشیدم . چشمام به خاطر حموم رفتن و خواب الودگي زیاد ، خمار تر شده بود . از پله ها پایین رفتم و به طاها

برخوردم . طاها تا منو دید گفت:

_اوه مجسمه ي خواب ! نمیري یهو!

_نترس تا تو و عمه خانومو کفن نکنم ، نمي میرم!

تا اومد جواب بده ، زنگ زدن و اکرم خانوم درو باز کرد . اولین کسي که وارد شد ، عادل بود که آینازو که خواب بود

رمان بوک Romanbook.ir

رو بغل گرفته بود و اومد تو . طاها اروم کنار گوشم گفت :

_اخي ... ببين بچه رو چه جوري بي خواب كردن...

با تمسخر گفتم:

_آخي ... طفـــــــلكي ! مي خواي بگم ببرتش تو اتاق تو، تا خوب بخوابونيش ؟!

طاها زير چشمي نگام كرد و گفت:

_يهدا ... برو خودتو اصلاح كن!

_جون تو تا شوهر نكنم ، مامان اجازه نمي ده ... تازشم خيلي كه مو رو صورتم نيست!

بعد از پنج دقيقه همه رفتن سر ميز شام . من رو به روي عمه خانوم وايساده بودم . عمه خانوم لباشو جمع كرد و گفت

_ :

واي اين كش لقمه ها چيه گرفتين ؟ من كه نمي تونم بخورم ...

رمان بوک Romanbook.ir

ديگه خيلي از دستش حرصم گرفته بود . يكي نيست به اين خرس پاندا بگه اخه مگه مجبورت كردن كه امشبو بياي

اينجا ؟! از دهنم در رفت و گفتم:

_آخي بميرم واستون عمه خانوم ... خودتونو بزارين جاي ما ... توي سه ربع چطور مي تونستيم غذاي در شان شما آماده كنيم ؟! ... حالا هم اشكال نداره ، يه شب هزار شب نمي شه ... بفرماين نوش جان كنين.

مامانم پشت سر عمه خانوم وايساده بود و لبشو به دندون گرفته بود . به جهنم كه ابرومون رفت . مگه اين خپل آبرو

واسه ادم مي زاره ؟ عمه خانوم ، نگاه پر غروري به من كرد و گفت:

_حق دارين والا ... يه شبم كه هزار شب نمي شه.

مي خواستم اضافه كنم قرار نيست با يه شب پيتزا خوردن گور به گور بشي و من حال كنم ! –

رمان بوک Romanbook.ir

اونشب بعد از رفتن مهمونا زود پریدم تو اتاقم مي دونستم مامان قراره بیاد سر وقتم ...واسه همین تمام راه هاي ارتباطیو بستم ! ولمون کن بابا ... کي حوصله نصیحت شنیدن داره ؟!

_مامان تو رو به ارواح طیبه ي مامان جون قسم ولمون کن ..!. اینا کین دعوت کردي ؟

با حرص کارتاي عروسي رو جابه جا کردم و گفتم:

_خانواده رستمي ، خانواده سعیدیان ،؛ خانواده رحمتي ، خانواده ي شلغم ، چغندر ، کوفت ، زهرمار ... ! فکر نمي
کني خانواده ي محترمه ي دیگه اي رو از قلم انداخته باشي ؟ یه بار کل شهرو دعوت مي کردي دیگه!....

مامان در حالي که روسریشو مرتب مي کرد گفت:

_اه ... یهدا چقد غر مي زني مامان ... اینا چند نفر از همسفریاي مکه هستن ... با هم دوست شدیم دارم دعوتشون

رمان بوک
Romanbook.ir

مي كنم . خانوم رحمتي مارو واسه عروسي دخترش دعوت كرد زشته كه من واسه عروسي محيا دعوتش نكنم ...

دستامو با كلافگي تو هوا تكون دادم و گفتم:

_من كه يادم نمياد رفته باشم عروسي اين دختر خانوم

مامان كيفشو برداشت و گفت:

_بله تو نيومدي اما محيا اومد ... حالا اگه خيلي زورت مياد ، واسه عروسي خودت دعوتشون نكن

بعد هم گذاشت و رفت تو ماشين . نفسمو با پوف بلندي بيرون دادم و كارتا رو توي كيفم گذاشتم . جمعه عروسي محيا بود و من از همين حالا حماليم رسما شروع شده بود !

پشت رل نشستم و ادرس رو از مامان گرفتم . اولين ادرس ، خونه ي اقاي رستمي بود . اقاي رستمي رو ديده بودم.

رئيس كاروان بود . خيلي مايه دار و خوش برخورد . خانومشم مثل خودش خيلي با شخصيت بود . از اون استخون

رمان بوک Romanbook.ir

داراي اصيل با دو جين بچه . دو تا دختر و دو تا پسر . پسراش که خيلي بچه بودن يکيشون تازه کنکور داده بود و

اون يکي اول دبيرستان بود . دختراشم هر دو تا ازدواج کرده بودن.

نزديک خونشون پارک کردم . مامان پياده شد و کارتا رو بهشون داد . بعد از کلي تعارف تيکه پاره کردن ، مامان بالاخره رضايت داد که بريم . از زيادي ماشين روندن ، خسته شده بودم . هي دستمو تو صورتم مي کشيدم و نفسمو با اه بلندي مي دادم بيرون . مامان بالاخره طاقت نيورد و گفت:

_آآآآآآخ .... چته هي مث پيرزنا اه مي کشي ؟!

_مامان جون من ، عزيز من ، دور اون چشماي خوشگلت بگردم ... اخه مگه نمي تونستي با تلفن زدن ، دعوتشون کني ؟ حتما بايد منو تو خونه نگه داري نزاري برم سر کلاسم و بشم راننده شخصيت ؟

زير لب ادامه دادم:

رمان بوک Romanbook.ir

_انگار مي خواد اوباما رو دعوت كنه كه حضوري مي ره پيشش!

مامان سري تكون داد و گفت:

_يهدا هر روز بيشتر از قبل متوجه ميشم كه تا سي سالگي بايد زير دست خودم بموني ... اصلا نمي شه عروست كرد

...هيچي از زندگي سرت نمي شه.

درست مقابل خونه اي كه بهم ادرس داده بود ، پارک كردم و با عصبانيت گفتم:

_حالا من كه واسه شوهر كرن بال بال نمي زنم .... به درک كه عروسم نمي كني!

مامان اروم ولي طوري كه من بشنوم گفت : –

_كاملا از وجناتت معلومه كه بال بال نمي زني!

دور بهم كوبيدم و رفتم مقابل در خونه . يه در بزرگ مشكي بود با اينه كاريهاي خوشگل . روسريمو مرتب كردم و

رمان بوک Romanbook.ir

تا خواستم زنگو فشار بدم ، در باز شد و سینه به سینه ي يه مرد جوون شدم . خوب که دقت کردم ديدم همون يوسف سعيديان خودمونه ! آخـــــــــي ... الهي ! چه حسن تصادفي شدا !(زهر مار دختر بي حيا چشاتو درويش کن(!

اونم از ديدنم تعجب کرده بود . با چشماني گرد شده گفت :

_يَه ... يعني خانوم بهنيا ، اينجا چي کار مي کنين ؟

وا ! عوض تعارفشه !؟ اخم ظريفي کردم و گفتم:

_منزل اقاي سعيديانه ديگه ، درسته ؟

با گنگي نگام کرد و سرشو تکون داد . صدامو صاف کردم و گفتم:

_ببخشيد مزاحم وقتتون شدم . مثل اينکه مادرتون با مامانم دوست هستن ، واسه همين دعوتتون کردم واسه عروسي . بفرماين اينم کارت.

اخم کرد و کارتو از دستم گرفت . با صداي بمي پرسيد:

رمان بوک Romanbook.ir

_عروسي شماست ؟

تو دلم گفتم نه بابا دلت خوشه ؟ كي مياد منو بگيره ؟ البته بايد از خداشم باشه ها ! ولي تا حالا كسي همچين ريسک بزرگي نكرده!

صداي خانومي كه اومد ، مانع شد بهش جواب بدم.

_يوسف كسي پشت دره مادر ؟

يوسف تا خواست جواب بده ، مامانم از ماشين پياده شد و بلند گفت:

_نسرين جون مزاحم نمي خواي ؟

همون زن كه صداشو شنيده بودم ، با عجله اومد دم در و با خوشحالي گفت:

_واي سلام فاطمه جون خوبي ؟ چه عجب از اين ورا ... يادي از فقير فقرا كردين...

بعد هر دو هم ديگه رو بغل كردن و روبوسي كردن . به چهره ي نسرين خانوم دقيق شدم . يه زن حدود چهل و

هفت هشت ساله بود كه پوست گندمگوني داشت و يه عينک ظريف رو چشماش بود . ابروها و خط لبش تتو بود و

رمان بوک Romanbook.ir

موهاش رنگ قهوه اي خيلي نازي بود . ماشالا به اين مي گن روحيه ... مامانو بفرستم خونه اينا بلكه يه خرده خوشگل

كنه و بياد ور دلمون . البته مامانم خيلي خوشگل بودا ... ولي بابا هيچ وقت بهش اجازه نمي داد ابروهاشو نازک برداره

يا رنگ كنه . ابروهاي مامان هميشه دخترونه بود . اصلا نمي دونم بابا چه علاقه ي خاصي به موي بلند و ابروي پاچه

بزي داشت ؟! من يكي كه اصلا خوش نمياد...

چشمامو رو اون دو تا كه تازه وقت خوش و بششون رسيده بود برداشتم و به يوسف نگاه كردم . ديدم كارتو از توي

پاكت دراورده و تو دستشه و به من نگاه مي كنه . يه لبخند نا محسوس هم چاشني صورتش بود . با صداي نسرين

خانوم نگاهمو از يوسف گرفتم:

نسرين _ به به چه دختر خانمي ... ماشالا به قد و بالاي رعنات بيا جلو ببينمت عزيزم . –

رمان بوک Romanbook.ir

اوه اوه ... من اين هندونه ها رو كجا بزارم ؟! نزديكش رفتم و خواستم باهاش روبوسي كنم كه اصلا مهلت نداد . دو تا

ماچ ابدار از دو طرف صورتم كرد و وسط پيشونيمم بوسيد . احساس كردم قرمز قرمز شدم . البته نه از خجالتا ... به

خاطر رد رژلب نسرين خانوم كه مثل مهر رو صورتم افتاده بود ! سرمو كه بالا اوردم ، ديدم يوسف داره نگام مي كنه

.تا نگاش به صورتم خورد زد زير خنده ولي خيلي زود جلوي خندشو گرفت . ببين باز داره تنت مي خاره ها... مثل

اينكه باز هوس قهرو متلک و تيكه به سرش زده ... بي شعور نيشتو ببند هر چي نگاش مي كنم بيشتر تر تر مي كنه!

بچه پرروو!

بعد از اينكه دعوتشون كرديم ، خواستيم برگرديم كه نسرين جون اصرار كرد واسه ناهار بمونيم

رمان بوک Romanbook.ir

نرین _ جون من این دفعه رومو زمین ننداز فاطمه ... به خدا اینقدر دلم هواتو کرده بود که نگو ... بیا تو من و یوسف

و حبیب تنهاییم . بیا یه امروزو بد بگذرون.

نفسم تو سینه حبس شد ... به خدا مامان اگه قبول کني نه من نه تو .... اي خدا من به کي بگم که هزار تا کار دارم ؟

هنوز پروژه ي فاضلي مونده ... هنوز لاي جزوه آیینمو باز نکردم ... هنوز هیچي واسه میانترم نخوندم ... واااااااي

خدایا چهار دور تسبیح صلوات نذر میکنم که زودتر بریم باشه ؟ این تن بمیره رومو زمین ننداز ... الهي دورت بگردم!

خدایا شکرت ... اصلا به جاي چهار دور هشت تا دور مي خونم ... چشمم کور دندمم نرم ! به مامان نگاهي کردم که

گوشه ي لبش لبخندي جا خوش کره بود:

_مثل اینکه خیلي خوش به حالتون شد نسرین خانومو دیدین نه ؟

رمان بوک Romanbook.ir

مامان _ اره .... ولي بيشتر از يوسفش خوشم اومده ... ماشالا چه پسر خوش چهره و مهربونيه ... چه خوب شد دعوتشون كردم.

اه اه اه اينقدر بدم ميومد از اين تعريفاي صد من يه غاز ! بيشعور اصلا تعارف نكرد بمونيم . فقط راست راست زل مي

زنه تو صورت من ! با مامان يه چند جاي ديگه هم رفتيم و شب دوباره مهموني گرفتيم . اينبار فقط خونواده ي عادل بودن . اومده بودن تا بابا اخرين سفارشاتو به عادل بكنه و بعد عزيز دردونه ي شماره ي يكشو بسپره دست عادل جون . كي ميشه بابا يه سفارش واسه من بكنه!

براي بار هزارم زنگ گوشيو خفه كردم . طاها با پا زد به اتاق و گفت:

_يهدا خدا نكشتت ... بلند شو دختر كلي كار دارم ... پاشو برسونمت ارايشگاه خودم بايد برم كت و شلوارمو از

خشک شويي بگيرم ... بدو...

رمان بوک Romanbook.ir

_اه ... نمي خوام بابا ... بيا برو بزار بخوابم دارم نفله ميشم...

طاها پتو رو كنار زد و شروع كرد به قلقلک دادن پام . تا انگشتشو گذاشت كف پام جيغم به هوا رفت:

_طاها به من دست بزني مردي ، فهميدي يا نه ... دستتو بكش بي شرف!...

طاها انگشتاشو به من كه گوشه ي تخت كز كرده بودم نزديک كرد و گفت:

_تا سه ميشمارم ، پا شدي كه هيچي اگه بلند نشدي اينقدر قلقلكت مي كنم تا خودتو خيس كني ! يک ... د

نزاشتم شماره به دو برسه با يه جهش از تخت پريدم پايين و در حالي كه به سمت دستشويي ميدويدم يه لگد جانانه نثار طاها كردم . طاها مچ پاشو گرفت و با درد گفت:

_اي بوفالوي وحشي ! –

...تقريبا زير دست هاي تپل و ماهر زيبا خانوم خفه شدم . انگار داشت واسه عروسي خودم درستم مي كرد ... بابا

رمان بوک Romanbook.ir

ولمون کن مگه چه خبره ؟ يكي سايه بكش و يه دونه خط چشم والسلام خودتو راحت كن . چته هي خودتو ميندازي رو مردم اكسيژن كم ميارم!

اخراي كارم بود كه مامان باهام تماس گرفت . بهم خبر داد كه طاها مياد دنبالم . منم زود وسايلمو جمع كردم و لباسمو توي يه اتاق پوشيدم . توي اينه قدي به خودم نگاه كردم . نه بابا ... خوشگلي شدم من ! زيبا خانوم بهم تبريک

گفت و پنجاه تومن ازم گرفت . من نمي دونم غير از سشوار كشي موهام و يه مثقال كرم رو صورتم چه كارم كرد كه

پنجاه تومن شد ؟ طاها اومد دنبالم . توي راهروي ارايشگاه منتظرم وايساده بود . داشتم از پله ها پايين مي اومد كه برگشت و نگام كرد . يه لبخند خيلي خوشگل رو صورتش كاشت و گفت:

_به به چه خانوم زيبايي... شما احيانا يه دختر شلخته اي به اسم يهدا نمي شناسين ؟

دهنمو كج كردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_هه هه به خودت بخند یابو...

داشتم مسخره اش مي كردم كه اومد نزديكم . شالمو از رو سرم برداشت و دوباره مرتب كرد و موهامو پوشوند .

بهم گفت:

_موهات از پشت شالت پيداست . يه جوري درستش كن كه معلوم نباشه.

لبخند گل و گشادي زدم و گفتم:

_اي به چشم ... غيرت داداشو عشق است!

مانتومو تا روي كفتم پايين كشيدم و تمام موهاي پشتمو زير مانتوم پنهون كردم . بعد هم شالمو كشيدم جلوي جلو و

گفتم:

_چطوره خوبه ؟ عرض ديگه اي نيست ؟

طاها با خوشنودي لپمو كشيد و گفت:

_با تموم شيطنتات از همه عاقل تري . قربونت بره...

_كي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها _ حالا یه کسي ... مهم اینه که من قربونت نمي رم .

ایشي گفتم و جلوتر از اون سوار ماشین شدم . قبل از اینکه روشن کنه گفتم:

_اهان تا یادم نرفته بگم باید بري دنبال مهناز.

طاها _ مهناز ؟ چرا ؟ مگه خودش نمیاد ؟

نه اگه خودش میومد که من نمي گفتم بري دنبالش . مامان باباش کشیکن نمي تونن بیان . مي خواست تنها بیاد من نزاشتم.

طاها _ باشه فقط ادرسو بده من خونشونو بلد نیستم.

ادرسو گفتم و اونم مسیرو عوض کرد . دقیقتر به طاها نگاه کردم و گفتم:

_راستي چقدر خاکستري بهت میاد.... همیشه همین رنگو بپوش

طاها لبخندي زد و گفت:

_من هر چي بپوشم بهم میاد ... –

رمان بوک Romanbook.ir

_ایـــــــششششش ! باز مرض خودشیفتگي پاچه ي اینو گرفت!

نزدیک خونه ي مهناز توقف کردیم . به طاها گفتم منتظر بمونه تا من بیام . زود شاسي زنگو فشار دادم . مهناز جواب

داد:

_ا؟ تویي یهدا ؟

_پَ نَ پَ اکبر اقا قصابم ... زود بیا پایین نکاریما...

_باشه الان میام

منتظر مهناز وایساده بودم ، که دیدم یوسف اومد کنار در من تو تاریکي وایساده بودم و چون لباسم تیره بود منو ندید ولي من داشتم نگاش مي کردم کت و شلوار کرم اسپرت اما خوش دوخت با یه لباس سبز کمرنگ پوشیده بود

.ترکیب رنگ لباسش خیلي جالب بود و بهش میومد . از توي تاریکي در اومدم و خودمو نشون دادم . تا منو دید

رمان بوک Romanbook.ir

سلام يادش رفت و زل زد به من . اي بچه ي هيز ! ... با بزرگترم اومدما ... چپ چپ نگاه كني ميگم طاها بياد ادبت

كنه . هر چند هر دوتاتون بي جونين . دماغتونو بگيرن جونتو بالا مياد ! تک سرفه اي كردم و گفتم:

_سلام خوبين ؟ اومدين دنبال مهناز ؟

تازه اقا از عالم هپروت تشريف اوردن رو زمين و با دستپاچگي گفت:

_بله ... راستش الان داشتيم خدمت مي رسيديم كه مامان گفت از اين طرف بيايم دنبال مهناز . شما چطور؟

_لازم نبود زحمت بكشين من به مهناز گفتم قراره بيايم دنبالش الانم با برادرم اومديم تا بريم سالن . شما بفرماين زحمت نكشين.

يوسف _ خواهش مي كنم چه زحمتي...

داشت تعارف مي كرد كه مهناز اومد بيرون . تا يوسفو ديد با تعجب گفت:

_اا؟ يوسف اينجا چي كار مي كني ؟

رمان بوک Romanbook.ir

يوسف كه معلوم بود مي خواد زودتر بره خيلي سريع سلام كرد و گفت:

_اومدم دنبال تو ولي داري با يهدا خانوم ميري ... پس واسه برگشتن تو رو ميرسونم خونه ... كاري نداري؟

مهناز دوباره حس فضوليش گل كرد و گفت:

_واسا ببينم ... من كه گفته بودم با يهدا ميام ... باز چرا اومدي ؟

يوسف داشت با چشاش يه چيزي رو به مهناز حالي مي كرد ولي زهي خيال باطل ! مهناز با زبون حرف ادمو نمي فهمه

چه برسه با چشم و ابرو ! يوسف وقتي ديد مهناز هيچي نمي گيره با عجله گفت:

_حالا يادم رفته بود ... من ديگه برم تو ماشين مامان و بابا تنهان ... خداحافظ...

بعد هم بدو از ما دور شد . . .واه ...منم اينجا بودما ... خواستي خداحافظي منم مي كردي بد نمي شد . دست مهنازو

رمان بوک Romanbook.ir

گرفتم و بهش نگاه کردم . الهـــــــــي ! چه دختر سنگين رنگيني ... ماشالا ... روسريشو با يه مدل جالب بسته بود و

ارايش دخترونه ي نامحسوسي کرده بود . رنگ مانتو و لباسش بر عکس من سفيد بود . اونم تا منو ديد گفت:

_واه ... يهدا ... چرا اينقدر سياده ارايش کردي ؟ لباستم مشکيه ؟

_اره ... خوشگل شدم ؟

مهناز _ خوشگل بودي ... ولي مگه عزاست که سياه پوشيدي ؟ –

_بله واسه من عزاس ... مثل کوزت بايد کار کنم و هي تعارف کنم ... خواهر عروس بودن يعني کلفتي و بدبختي و

بيچارگي ...شرط مي بندم امروز پام به سن نمي رسه!

مهناز _ حالا نه که تو هلاک رقصي ؟

_پس چي ؟؟؟ يه دونه خواهر بيشتر نداريما ... تو عروسي اون نرقصم پس کجا برقصم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز دستمو کشید و گفت:

_خیل خب بیا زودتر بریم من این رقص تو رو نگاه کنم !

اي منحرف!

به به ... جمع نصفي از مهمونا جمعه و کلفت گلشون کمه ... تا من پامو گذاشتم تو سالن ، مامان دوید سمتم و گفت :

_یهدا بدو مامان ... بدو بیا به مهمونا خوشامد بگو...

_سلام مامان جونم ممنون منم خوبم ... مرسي اينقدر ازم تعريف نكن چشم مي خورما! ...

مامان در حالي كه به طرف زن عمو مي رفت گفت:

_به جاي زبون ريختن كاري كه گفتم بكن...

لباسمو عوض كردم و دستي به موهام كشيدم . كنار در ورودي وايساده بودم و جلوي مهمونا خم و راست مي شدم و

تعارف مي كردم تا بشينن . داشتم خانوم رستمي رو راهنمايي مي كردم كه بره پيش بقيه ي دوستاش كه نسرين

رمان بوک Romanbook.ir

خانوم منو دید و اومد سمتم . شروع کرد به احوال پرسي کردن . اخي ... خستگيم در رفت ! مامانم که تحويلم نمي گره بازم صد رحمت به مرام نسرين خانوم!

سرمو برگردوندم و ديدم که عمه خانوم و دختر خواهرش که فوت کرده بود اومدن تو ... اوه اوه ... چه کلاسي مي زارن ! ژيلا ، دختر خواهر عمه خانوم واسه تعطيلات اومده بود ايران . توي امريکا درس مي خوند و يکي بود لنگه ي

خاله جونش ! يه بسم ... گفتم و رفتم سمتشون . مثلا خواستم ابرو داري کنم و بعد عمري تعارف عمه خانوم کنم . با

خوشرويي سلام و احوال پرسي کردم و گفتم:

_خيلي خوش اومدين عمه خانوم ... صفا اورديـن . دير کرديـن نگرانتون شديم....

عمه خانوم يه نگاه سرسري بهم کرد و بادي تو غبغبش انداخت و با بي رحمي گفت:

_عروسي خودمونه ... هر وقت دلمون بخواد ميام هر وقت خواستيم مي ريم.

رمان بوک Romanbook.ir

تا اینو گفت ، ژیلا با بدجنسي خندید و پشت چشمي واسم نازک کرد دهنم باز مونده بود . اصلا انتظار این حرکتو از

طرف عمه خانوم اونم تو جمعي که تموم فامیلامون بودن بزنه . خیلي ازش بدم اومد . بغض بدي گلومو گرفت . اما

اب دهنمو قورت دادم تا بغضم بره پایین . نمي تونستم حرفشو بي جواب بزارم . یه لبخند تصنعي زدم وگفتم:

_درست مي فرمایین . پس بفرمایین تو مجلسي که متعلق به خودتونه بشینین عمه خانوم.

عمه خانوم اخرشو با تاکید گفتم و از کنارشون رد شدم . هر دوشون داشتن جاي خالي واسه نشستن پیدا مي کردن

اما کو جا ؟! تقصیر خود ایکبیریش بود . خرس پانداي بي خاصیت ! اگه نمي زد تو برجکم یه جاي خوب واسش پیدا

مي کردم ... حالا اینقدر اونجا با ژیلا جونش وایسه که جنگل امازون زیر پاش رشد کنه.

هر چي فحشش مي دادم خالي نمیشدم . الهام و بچه ها اومده بودن وقتي تا قیافه ي برافروخته ي منو دیدن ،

خشکشون زد . نفیسه اومد جلو و با مهربوني گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_مبارک باشه یهدا جون ایشالا عروسي خودت . –

دستشو پس زدم و گفتم:

_حالم خوب نیست ... من میرم یه اب به سر و صورتم بزنم.

بچه ها با سر تایید کردن و به طرف دستشویي رفتم . توي اینه به خودم نگاه کردم . بغضم هر لحظه بیشتر مي شد و

امکان گریه کردن و سرازیر شدن اشکام شدیدتر . سرمو بالا گرفتم تا اشکام نچکه . یهدا به خداي احد و واحد اگه گریه کني جوري مي زنمت که از چهارصد تا ناحیه ناقص بشي!

دلداري دادن ارومم نمي کرد . همش با خودم مي گفتم بیچاره محیا که دست این عفریته افتاده ... خدا بهش صبر بده ! اه حالا ابم نمي تونم به صورتم بزنم ارایشم خراب میشه ! چند تا سیلي اروم تو گوشم زدم و اومدم بیرون . تا از

رمان بوک Romanbook.ir

دستشويي بيرون اومدم ديدم كه عاقد داره ميره خطبه ي عقدو بخونه . بدو بدو يه چادر كش رفتم و مثل فشنگ رفتم تو اتاق عقد . ماشالا همه كيپ كيپ هم وايساده بودن و زل زده بودن به عروس داماد . تا چشمم به محيا افتاد .

تو اون لباس سفيد عروسي مثل فرشته ها شده بود . نا خواسته بلند گفتم:

_واي محيا ... چقدر ناز شدي بيشعور!

تا حرف از دهنم خارج شد ، همه برگشتن و با اخم بهم نگاه كردن . خاک به سر ندیده ام کنن ! اخه يكي نيست بهم

بگه تو اگه حرف نزني نمي گن لالي ! با چادر نصف صورتمو پوشوندم تا خيلي تو معرض نگاه شماتت بار بقيه نباشم.

عاقد خطبه ي عقدو خوند و براي اولين بار پرسيد:

_عروس خانم وكيلم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

محیا طبق رسم همیشگي با ناز سکوت کرد . منم دیدم هیچکس حرفي از گل و گلاب عروس نزده . زود دهنمو باز

کردم و قبل از اینکه فکر کنم که بزرگتري هم اونجا هست گفتم:

_عروس رفته گل بچینه.

سنگیني نگاه پر حرص مامانو داشتم حس مي کردم اما خب ، یه شب که هزار شب نمیشه ! بزار خوش باشیم بابا ...

دل ملت هم وا میشه ! عاقد واسه بار دوم پرسید:

_عروس خانوم وکیلم ؟

_عروس رفته گلاب بیاره...

این عروس هم روحش تموم این کاراي مزخرفو مي کنه خودش که مثل دسته ي گل بغل دوماد نشسته ! عاقد واسه اخرین بار پرسید:

_عروس خانوم وکیلم ؟

منم اشتباهي دوباره دهنمو باز کردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_عروس ديگه كاري نداره ... البته اول زير لفظي بهش بدين تا جواب بله رو بده!

همه زدن زير خنده . يه دفعه ديدم مامان بغلم وايساده و يه نيشگون حسابي از رون پام گرفت كه فكر كنم جاش

سياه شد . عادل يه جعبه اي رو داد به محيا و محيا از شوق زير لفظي بدون اينكه منتظر باشه عاقد يه بار ديگه بپرسه ،

جواب داد:

_بله...

واه چه بي تربيت ! حالا من كه هيچي مي بخشمت ، ولي از چهار تا بزرگتري كه اينجان يه اجازه اي مي پرسيدي ،

چيزي ازت كم نمي شدا ... عروسم عروساي قديم ! –

با خستگي مهمونا رو بدرقه كرديم و رفتيم خونه . ساعت درست سه نصفه شب بود . دستمو روي نرده ها گذاشتم و

رمان بوک Romanbook.ir

بالاي پله ها رو نگاه كردم . خدايا ... كي حوصله داره اينهمه پله رو بالا بره ؟ طاها اومد كنارم و گفت:

_چقدر داري سوزناک به بالا نگاه مي كني...

_باورت نميشه دارم از خستگي ميميرم...

طاها دستمو گرفت و در حالي كه مي كشيد گفت:

_باورم ميشه چون وقتي خسته اي منگول هم ميشي ... يادت ميره از امكانات استفاده كني.

بعد هم جلوي اسانسور وايساد و كليد پايين رو زد . تا پامو گذاشتم تو اتاقم ، رو تخت ولو شدم . اصلا حس لباس

عوض كردنو نداشتم . با همون لباسا خودمو بالاتر كشيدم و بالشو زير سرم گذاشتم . هنوز چشام خوب گرم نشده

بود كه صداي گريه بلند محيا به گوشم خورد...

مثل فنر از جام پريدم ... يا مولا ! كسي طوريش شده ؟ خدايي نكرده تصادف كه نكردن ؟ تا اين فكر به ذهنم خطور

كرد ، از روي تخت بلند شدم و سريع دويدم پايين . نزديک پله ها ديدم محيا با لباس عروس مامانو بغل كرده و مثل

رمان بوک
Romanbook.ir

ابر بهار گريه مي كنه . زود رفتم سمتش كه عادلو ديدم . عادل داشت با نگراني محيا رو نگاه مي كرد طاها هم

پيشش بود و سعي مي كرد دلداريش بده . بابا هم از پشت سر موهاي محيا رو نوازش مي كرد بلكه اروم بگيره . من

مثل ديوونه ها اون وسط وايساده بودم و بهشون نگاه مي كردم . اخه اين دختره كه همه جاش سالمه پس چه دردشه كه گريه مي كنه ؟! بلند پرسيدم:

_چي شده محيا ؟

محيا تا منو ديد از اغوش مامان بيرون اومد دستاشو باز كرد و با گريه گفت:

_واااااي ، يهدا ... من خيلي دلم براتون تنگ شده!

جانم ؟! من كه نيم ساعت پيش اينو ديدم كجاي دلش واسم تنگ شده ؟! تا اومدم حرفي بزنم محكم بغلم كرد و

دوباره شروع كرد به گريه كردن .... اشكاش روي شونه ام ميريخت . حالا نمي دونم فقط اشک بود يا اينكه دماغشم

رمان بوک Romanbook.ir

داره با لباس من تميز مي كنه ! همونطور كه دستام از تعجب باز بود به عادل كه رو به روم بود اشاره كردم و پرسيدم

_ :

اين چه مر گشه ؟؟!

عادل _ چه مي دونم به خدا .... وقتي پامونو گذاشتيم تو خونه ، شروع كرد به گريه كردن . هي مي گفت من مامانو

مي خوام (مثل بچه سه ساله !) منم هر چي بهش مي گفتم عزيزم الان خسته ان مي خوان بخوابن تو گوشش نرفت

هر چي بهش گفتم بيا لباستو عوض كن بگير بخواب ، گريه اش شديد تر شد . منم از سر ناچاري اوردمش اينجا ...

تا جمله ي اخر عادلو شنيدم ، زدم زير خنده . محيا با تعجب از بغلم بيرون اومد و در حالي كه سكسكه مي كرد گفت

_ :

تو اصلا يه احساس من اهميت ميدي ادم اهني ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

ولي من از خنده دلا شده بودم رو زمين و قهقهه مي زدم . محيا حرصش گرفت و رفت كنار مامان تا دوباره گريشو شروع كنه . اخ ... فكرشون بكن ... خب محيا حق داره بترسه ... معلوم نيست اين عادل بيشعور چطور بهش گفته لباستو عوض كن و بيا بخواب كه بچه ترسيده شده !!! –

بالاخره بعد از نيم ساعت گريه و زاري ، محيا راضي شد كه بره ادامه ي گريشو تو خونه ي خودش بكنه ... حالا معلوم نيست اينبار واسه چي گريه اش مي گيره!

.....

_خيلي متشكر خانوم بهنيا ... عالي بود . خسته نباشين.

فاضلي داشت با تحسين و قدرداني نگام مي كرد . سمينارمو خيلي خوب ارائه داده بودم . لبخندي گوشه ي لبش جا

خوش كرده بود . يه خرده نگاش كردم . نه بابا خداييش خيلي مبارک زنش باشه ! هر وقت من اين بيشعورو مي بينم

رمان بوک Romanbook.ir

، با خودم مي گم عجب زن خرشانسيه كه شوهر به اين خوشتيپي داره ... ماشالا قد و بالا كه نيست ، مثل يخچال ساید

باي ساید مي مونه كوفتي ! دستشو دراز كرد و گفت:

_بفرمايين بشينين.

رفتم رو صندلي نشستم كه نفيسه زد تو پهلوم.

_چت مرگه دختر !؟

نفيسه _ زهرمار باز تو بي ادب شدي چشم چرون ؟ خجالت نمي كشي زل مي زني تو چش پسر مردم ؟

_پسر مردم ؟ اين كه همسن بابابزرگ منه!

مهناز دم گوشم گفت:

_نگو اينجوري ... اقا دكيمون تازه رفته تو سي..

_اِ؟ پس چقدر شكسته شده بچه ... تو خونه بهش خوب نمي سرن ؟!

مهناز _ غلط كردي ... خيلي هم خوب مونده ... خيلي هم خوشتيپه خيلي هم....

رمان بوک Romanbook.ir

_خيلي هم تو فوضولي ... اخه به تو چه كه اين چه جوريه ؟!

مهناز _ تو هم كه چقدر منحرفي ... همش از قيافش تعريف كردما نخواستم كه زن بشم

_حالا نه كه خيلي خاطرتو مي خواد ! از بس داري بال بال مي زني امشب مياد ميگيرتت

مهناز پشت چشمي نازک كرد و گفت:

_كي گفته من براي اين دارم بال بال مي زنم ؟ هزار تا از اين بهترم واسه من صف كشيدن من نگاشون نمي كنم !

_واه ... بگير منو!

با هيسي كه الهام گفت ديگه بحثو تموم كرديم ... آه ضد حال!

عسگري با نعمت زاده داشتن نزديكمون مي شدن . الهام گفت:

_هوي بچه ها ماهيتابه رسيد.

_شرمنده روغن نداريم ... حسش نيست . خودت يه جوري بپيچونش.

رمان بوک Romanbook.ir

تا خواستم برم الهام دستمو کشید که از کمر تا شدم . زیر لب فحش خوشگلي نثارش کردم و صاف وایسادم . چرا من هر وقت مي خوام جلوي اين ايکبيري سنگين رنگين باشم نميشه ؟

عسگري _ خسته نباشين خانوما.

مثل مادربزرگا گفتم:

_زنده باشين.

عسگري لبخند نصفه اي زد و گفت : –

_فردا داريم ميايم کوه ... بيشتر بچه هاي کلاس هستن ميااين ديگه ؟

تا خواستم بگم نه ، نفيسه و سهيلا و الهام و مهناز گفتن:

_بله.

بله و بلا ! من اينجا ذغالم که نظر نمي پرسين ؟

نعمت زاده اسامي رو نوشت و گفت:

_فردا صبح زود بياين دانشگاه که بريم کوهِ....

رمان بوک
Romanbook.ir

و با عسگري دور شدن . دستامو به کمرم زدم و برگشتم بچه ها رو نگاه کردم . هر کدومشون يه جايي رو نگاه مي
کردن . سهيلا با کيف گيتارش بازي مي کرد . الهام داشت چادرشو مي تکوند . نفيسه کله اش تو موبايلش بود و
مهناز سرشو طرف اسمون گرفته بود و اروم اهنگي زير لب زمزمه مي کرد . تا خواستم دهن وا کنم فحششون بدم
،

سهيلا با شعف دستاشو بهم کوبيد و گفت:

_هاااااان يهدا...

_هان نه بي ادب ... چته ؟

سهيلا با خنده گفت:

_درس خون شدي ... از فاضلي بيست مي گيري ... ساختمان داده توضيح ميدي مثل هلو ... نه بابا داري کم کم راه
ميفتي....

ابروهامو با ناز بالا انداختم و گفتم:

_چه کنم ؟ ما اينيم ديگه...

رمان بوک
Romanbook.ir

سهیلا _ حالا راز موفقیتت در چیه ؟

_راز موفقیت دیگه چه کوفتیه بابا ؟ من از این اداها ندارم که ... فیلمام تموم شده بود مجبور شدم بشینم پاي درس حوصله ام سر نره ..!. وگرنه من عمرا ساختمان بخونم.

بعد یه چیزي یادم اومد و پرسیدم:

_واسه چي گیتارتو اوردي ؟ امروز که کلاس نداریم.

سهیلا _ اهان .. داشت یادم میرفتا ... اقاي سعیدیان امروز اینو داد به من که بهت بدم . گفت همون مارکیه که مي خواستي...

_اخي چه پسر باحالیه یادش بود واسم بخره . حالا پولشو چه جوري بدم ؟

سهیلا _ نگفت که چند شده ، گفت شمارتو بهش بدم که قیمتشو بهت بگه.

_باشه ... دستش درد نکنه...

بعد سریع اضافه کردم:

_من قرار نیست بیام کوها ... گفته باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

چهار تا کیف همزمان رو هوا بلند شد که رو سرم فرود بیاد . دستامو حفاظ سر بیچاره ام کردم و گفتم:

_غلط کردم ... غلط کردم ... میام!

.....

تازه هوشم برده بود که صداي اس ام اس نکره ي گوشیم بلند شد : ــ

. you have a massage_

هنوز منگ خواب بودم . اس ام اسو باز کردم و دیدم شماره ي ناشناس برام نوشته:

_سلام خوبین ؟ امروز چیزي رو که خواستین دادم دوستتون بهتون بده . مبلغش قابل نداره .... تومن.

با گیجي از خودم پرسیدم کدوم اوسگلیه که نزاشته من دو دقیقه استراحت کنم ؟ خواب بعد از ظهرم واسم خیلي

مهم بود اگه بد خواب مي شدم تا شب همه رو بیچاره مي کردم . همونطور که چشام بسته بود جواب دادم:

_شما ؟

رمان بوک Romanbook.ir

دوباره چشام گرم شده بود و داشتم ادامه ي خواب قشنگمو مي ديدم كه جواب داد:

_يوسفم.

_اِ؟ منم زليخام!

فقط يادمه همينو فرستادم و دوباره چشمامو بستم . ديگه نمي خواستم ادامه ي خواب خوشگلمو از دست بدم . دكمه ي افو فشار دادم و گوشي رو پرت كردم توي يه جاي نا معلوم . خدا كنه نشكسته باشه!

يهدا همه چي رو برداشتي ؟ چيزي كه جا نزاشتي ؟ لباس خوب پوشيدي ؟ سرما نخوريا ... بيا اين يه لقمه ديگه هم بخور ... مي خواي از كوه بالا بري جون داشته باشي...

مامان منتظر نموند حرفم تموم بشه . تا دهنمو باز كردم بگم كه تا خرخره خوردم ، يه لقمه كره مربا ، كه مرباش چهار برابر كره اش بود فرو كرد تو دهنم . داشتم بالا مياوردم . هيچ وقت چيزهاي شيرينو دوست نداشتم . سريع خداحافظي كردم و بيرون اومدم مي ترسيدم مامان يه پرس ديگه هم بهم صبحونه بده.

تقريبا تموم بچه ها اومده بودن . الهام گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_دو نفر راهنما باهامونه . دو سه نفرم عضو انجمن کوهنوردي يوني همرامونه...

_چرا این همه ایل و تبار دنبال سرمون اوردن ؟

سهیلا _ مي خوان مواظبمون باشن دیگه...

_اووووووووه بابا مراقب ! اینا که شلوارشونم نمي تونن بکشن بالا!

نفیسه _ تو این دوره زمونه همینشم گیر نمیاد.

_اره والا!

مهناز که داشت کنارمون راه مي رفت ، یه لحظه پرواز کرد به سمت دیگه.

_ا ؟ این چش شد ؟

الهام _ نیدونم.

مهناز در حالي که کنار یوسف راه مي رفت اومد سمتمون . تا یوسفو دیدم یادم اومد که باید پول گیتارو باهاش

حساب کنم . وقتي کنارمون رسیدن ، بعد از سلام و احوال پرسي ، مهناز گفت:

_یوسف هم جزو مراقبان ماست.

رمان بوک Romanbook.ir

مي خواستم بگم مگه خودمون شَلیم که ایشون مراقبمون باشه ؟ دو تا بندهاي کولمو به پشتم انداختم و از یوسف پرسیدم:

_ببخشید اقاي سعیدیان ، فرصت نشد ازتون بابت خرید گیتار تشکر کنم ... ممنون و لطفا بگین قیمتش چند شده ؟

یوسف یه لحظه شکه شد و بعدش یه لبخند مرموز گوشه ي لبش نشست و گفت : –

_قابلتونو نداره ... ، حدود ... هزار تومن.

قیمتش یه خرده بالا بود ولي خب ، گیتار و میتار و این چرت و پرتا لابد گرونه دیگه . قبلا از بابا پول گرفته بودم.

کیف پولمو در اوردم تا حساب کنم . تراولا رو بیرون اوردم و جلوش گرفتم و گفتم:

_ممنون از محبتتون.

نگاش به دستم بود و پولا رو نگرفت . انگار داشت حرفشو سبک سنگین مي کرد . بالاخره تو چشام خیره شد و گفت :_

رمان بوک Romanbook.ir

میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم ؟

همونطور که اونجا وایساده بودم گفتم:

_بله . بفرمایین.

یوسف مردد نگاهي به بچه ها کرد . انگار با حضورشون معذب بود . مهناز به بقیه گفت:

_بچه ها مثل اینکه دارن راه میافتن ... بیاین بریم.

و به همراه دوستام دور شدن . نگاهي به اطراف انداختم . دوست نداشتم کسي منو با یوسف ببینه . یوسف کمي جلوتر اومد . اوا ؟ چرا اینجوري مي کنه ؟ کر که نیستم ! از همونجا حرفتو بزن دیگه ! چند قدم دیگه بهم نزدیک شد

و من ابروهام بیشتر و بیشتر تو هم فرو مي رفت . دیگه کاملا کنارم وایساده بود . اروم پرسید:

_دیروز گوشیت باهات نبوده ؟

جانم ؟! میگم نباید به این پسرا آتو بدي ... ببین بیشعور هفت رنگ چه جوري جلوي بقیه شما شما و خانوم خانوم میکنه حالا اگه جلوشو نگیرم بهم میگه اجي ! با همون اخم خفن ، خیلي جدي پرسیدم:

رمان بوک Romanbook.ir

_چطور ؟

یوسف یه تاي ابروشو بالا انداخت و گفت:

_پس مي دوني که قیمت گیتار چند بوده درسته ؟

نه این ادم بشو نیست ... با شک پرسیدم:

_از کجا باید بدونم ؟

نگاش رنگ شیطنت گرفت:

_جالبه ... من و تو دیروز باهم زیاد اختلاط کردیم ... چطور یادت نمیاد ؟

یه دقه واسا ببینم ! نکنه وقتي من خواب بودم این بهم اس داده و من نفهمیده چرت و پرت بهش گفتم ؟ گوشیمو از

کیفم بیرون اوردم . واااااي نه ! ارسال شده ها ذخیره نشده بود ... حالا چي بهش گفتم ؟ نکنه بهش فحش ناموسي

داده باشم ؟ اي خدا ... ابروم رفت ... ! اصلا تقصیر خودشه ... کدوم خروس بي محلي ساعت پنج بعد از ظهر که همه

خوابن اس میزنه ؟! خیلي ریلکس سرمو بالا اوردم و پرسیدم:

رمان بوک Romanbook.ir

_متاسفانه موارد ارساليم پاک شده ... حالا اگه ممکنه بفرماين چي بهتون گفتم.

يوسف دوباره لبخند مکش مرگ مايي زد و گفت:

_يه خرده فکر کن يادت مياد چي گفتي...

نه ديگه داري زيادي رو اعصابم رژه ميري .... هي هيچي بهت نمي گم پررو تر ميشي ! با عصبانيت گفتم:

_اصلا مهم نيست . شما پولتونو بگيرين . –

و دسته ي پولو به طرفش دراز کردم . عقب تر رفت و فقط يکي از تراولا رو برداشت و گفت:

_بهتون گفتم که قابلتونو نداره و فکر کنم شما خواب بودين چون فقط اسممو پرسيدين و منم بهتون گفتم يوسفم...

و حدس ميزنم داشتين خواب فيلم يوزارسيفو ميديدن که بهم گفتين منم زليخام ! حرف ديگه اي نزدين . اگه هم الان کاري کردم که ناراحت شدين ، عذر مي خوام ... بزارين به حساب شوخي.

رمان بوک Romanbook.ir

هاج و واج نگاش کردم ... باز خدا رو شکر بهش فحش نداده بودما ! حالا راست راست وایساده بود و بهم نگاه مي
کرد . کلا این بشر غیر نگاه کردن کار دیگه اي نداره . منم مثل خودش پررو بازي در اوردم و زل زدم تو چشماش.

نگام از يكي چشم به ديگري مي لغزيد . تو دلم گفتم:

_کوفتت بزنن که اینقدر رنگ چشات خوشگله!

انگار حرف دلمو خوند . لبخندي زد و سرشو پایین انداخت و گفت:

_بهتره بریم ... بقیه منتظرن.

سعي كردم با رفتار يوسف كنار بيام ... فكر كنم يه چيزيش ميشه . بيچاره قاطي داره ديگه ... از بس اين اهنگاي
نكره خورده به گوشش رو مخشم تاثير داشته!

همه ي بچه ها داشتن با هم حرف مي زدن . فقط من بودم كه بي هم صحبت قدم ميزدم الهام اومد كنارم و گفت:

_پسر عمه مهناز چي كارت داشت ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_هیچي مي خواست بگه قیمتو اشتباه گفته ... یه خرده هم کرم ریخت.

الهام _ چطور؟ اذیتت کرد ؟

_نه بابا ... مال این حرفا نیست!

بعد هم اروم طوري که مهناز متوجه نشه موبه موي قضیه رو واسه الهام تشریح کردم . الهام اخر سر گفت:

_من فکر کنم مي خواسته ببینه میتونه بازیت بده یا نه ولي تو خوب باهاش برخورد کردي ... مي دوني یهدا ، تو این

جور موارد من خیلي تو رو قبول دارم . خیلي جدي هستي همیشه منطقي عمل مي کني نه احساسي ... افرین

خودمو لوس کردم و گفت:

_واقعـــــــــا؟؟؟ چه لعبتي هستم من!!!

بعد هم یه لبخند خیلي خفن زدم که الهام گفت:

_اَه ... بابا جمع کن اون دهنو ... تا لوزالمعدت پیدا شد ... فیلم جدید داري ؟ حوصله ام سر رفته فیلم مي خوام ...

با ناراحتي گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_نه ندارم ... دارم از بي فيلمي تلف مي شم ... فيلم كره اي خونم افت كرده!

سهيلا اومد طرف راستمو دستشو دور گردنم انداخت.

_اه ... نكن دختره ي سبک ... كمرم خورد شد...

سهيلا _ غلط كردي مگه من همش چقدر وزن دارم ؟

_نمي دونم ... ماشالا وزنت كه زياده فقط به چشم نمياي ... همچين تو پر!

سهيلا با دست زد تو كمرم كه سه متر پرت شدم جلو ... سريع برگشتم تا ادبش كنم كه اقايي كه از حراست باهامون اومده بود ، يه نگاهي كرد كه خودمونو خيس كرديم ! چته بابا ؟ مثل ازرق شامي ! –

ديگه دختراي خوبي شده بوديم و از مناظر زيباي طبيعت لذت مي برديم . يه تپه ي صاف خاكي بود كه چند تا از پسرا رفته بودن بالاي اون و داشتن رودخونه اي كه زيرش جريان داشتو نگاه مي كردن . سهيلا دستمو كشيد و گفت

_ :

رمان بوک Romanbook.ir

بیا ما هم بریم بالا...

_مگه اب ندیده اي دختر ؟ خب رودخونه ابه دیگه...

سهیلا مثل بچه ها لب برچید و گفت:

_من مي خوام برم ... منو ببر

عجب ادمیه ! خب مگه تو هر جا مي خواي بري من باید مثل کش شلوار بهت اویزون باشم ؟ خب خودت بیا برو

دیگه ... کلاس مي خواد بره منو با خودش مي بره ... کوه مي ره منو مي بره .... استخر مي ره منو مي بره کم مونده تو

دستشویي هم بگه باهاش برم و سرپاش کنم ! تا یه ربع داشتیم کل کل مي کردیم که من بیام یا نه ... اخر سر نفیسه گفت:

_خب باهاش برو دیگه یهدا ... مي بیني که ادم نمیشه و بروه چهار تا قطره اب ببینه ارزو به دل نمونه بچه ام!

با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و گفتم:

_خیل خب ... بیا بریم خبر مرگ جفتمون!

رمان بوک Romanbook.ir

با هزار تا بدبختي از اون تپه ي چهار متري بالا رفتيم . از صخره نوردي هم سختتر بود . هيچ جاي پايي واسه وايسادن نداشت با هزار تا بدبختي كف پاهاخمونو جابه جا كرديم كه از لبه ي تپه پرت نشيم پايين . حالا مي فهمم چرا فقط پسرا كه كار بلد بودن رفتن بالا ... نگاهي به اطراف كردم . تقريبا همه داشتن مي رفتن . رو به سهيلا گفتم:

_آبتو ديدي ؟ حالا بيا بريم ... الان جا ميمونيم.

سهيلا خيلي با احتياط چرخيد تا بره پايين دستشو گرفتم تا راحتتر بره . من دقيق پشتم به سراشيبي بود كه اگه پام در ميرفت با مخ ميرفتم تو رودخونه!

يه دفعه پاي سهيلا ليز خورد و داشت ميفتاد كه سريع دو تا دستاشو چنگ زدم ولي خودم نتونستم تعادلمو حفظ كنم و پام سر خورد و از پشت تپه كه رو به رودخونه بود افتادم ولي دستمو به يه سنگ گرفتم و اويزون موندم . سهيلا با جيغ دستمو گرفت و خواست منو بكشه بالا:

رمان بوک Romanbook.ir

_واي ... يهدا چي شد ؟ ... خاک به سرم کنن ... بزار دستتو بگيرم ... دستتو بده به من...

به سختي دستمو روي سنگهاي لبه ي تپه جابه جا کردم تا دست سهيلا رو بگيرم . صداي سنگريزه ها رو مي شنيدم .

فهميدم که سهيلا هم نمي تونه دوباره بياد بالا داشت ليز مي خورد . بلند داد زدم:

_نميشه سهيلا ... نمي توني منو بگيري ... برو يکي رو بيار تا نيفتادم.

سهيلا در حالي که هق هق مي کرد گفت:

_يهدا الان ميام .... دستتو ول نکنيا ... يهدا تو رو خدا نمير!

زهر مار توهم تو اين موقعيت حرف از مرگ و مير ميزنه ! با جيغ گفتم:

_برو گمشو تا نيومدم بالا ناقصت کنم !... برو يکي رو بيار.....

هنوز صداي گريه ي شديد سهيلا ميومد . با خودم گفتم چقدر سريع اين اتفاق افتاد . يادم باشه وقتي از اينجا بيرون

رمان بوک Romanbook.ir

اومدم ، ديگه هيچ جا با سهيلا نرم ! حتي تو بهشت ! دستام داشت كم كم بي حس مي شد . دوباره خودمو جابه جا –

كردم تا بلكه جاي پايي پيدا كنم . ولي هيچ سنگي روي ديواره ي صخره نبود . پاهامو تو هوا تكون دادم و با خنده

گفتم:

_خدايا اوضامو مي بيني ؟ اينا همش تقصير خودمه ... گفتم سهيلا چقدر اويزونه حالا خودم اويزونتر از اونم!

و صدايي شبيه خنده از گلوم خارج كردم . بيشتر شبيه گريه بود تا خنده . اصلا نمي تونستم موقعيتمو درک كنم .

نگاهم به پايين پام افتاد . تازه رودخونه رو داشتم مي ديدم . زياد عمق نداشت ولي سنگهاي تيز ته رودخونه مو به

تنم سيخ كرد . كم كم اضطراب كل وجودمو فرا گرفت ... احساسي كه خيلي كم برام پيش ميومد . يه لحظه خودمو

اون پايين تصور كردم كه سرم شكافته و خون از سر و روم جاريه . چشامو بستم نه ... نه نبايد بميرم من هنوز خيلي

رمان بوک Romanbook.ir

جوونم هزار تا ارزو دارم.

دست راستم یخ کرده بود و تحمل وزنمو نداشت خدایا نگو که دارم میافتم .... خدایا خودت به دادم برس ... حداقل

اگه افتادم یه کاري کن بي درد بميرم . دستم ديگه داشت شل مي شد . يه جيغ بنفش کشيدم ... انگار مي خواستم

بگم بياين کمکم دارم تلف ميشم ... ولي کسي نبود ... دوباره تمام توانمو تو صدام جمع کردم و جيغ بعدي رو با گريه

سر دادم:

_خدايا ... چرا هيچکي نمياد کمکم ؟

دست راستم کامل از روي سنگ کشيده شد . ديگه هيچ اميدي واسم نمونده بود ... مطمئن بودم تا چند ثانيه ديگه

ميفتم . اشکايي که هيچ وقت اجازه ي ريختنشو نمي دادم حالا سرازير شده بود . به هق هق افتاده بودم که يه نفر با

فرياد گفت:

_يهدا ... يهدا ... کجايي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

فکر کنم یوسف بود که صدام میزد ... با صدايي که از ترس و بغض دورگه شده بود جیغ زدم:

_من اینجام ... تو رو خدا بیا کمکم ... دارم میفتم....

در عرض چند ثانیه ، یوسف اومد بالاي سرم و ساعدمو گرفت و با قدرت منو کشید بالا . صداي گریه هاي مکرر دخترا و فریادهاي پر اضطراب بقیه تو گوشم مي پیچید . فقط یادمه یوسف با احتیاط منو رو زمین خوابوند و خیلي زود همه چي پیش چشمم تیره و تار شد...

با صداي فین فین گریه از خواب بیدار شدم . اه ... کیه که پوزشو اورده تو صورت من هي زر زر گریه مي کنه ؟ اي

بابا یکي به اینا بگه از روي من بلند شن دارم خفه مي شم !

تو یه حرکت سریع چشامو باز کردم . سهیلا گونشو روي پیشونیم گذاشته بود و یه ریز گریه مي کرد . اي خدا باز این راه اشکش باز شد ... دیگه تا امشب کار داریم ... فکر کنم حدود یه لیتر فقط گریه کنه!

رمان بوک Romanbook.ir

چشم چرخودم تا ببینم دیگه کي راه نفسمو بند اورده ، دیدم مهناز و نفیسه و الهام بالاي سرم نشستن و دارن گریه مي کنن ... فکر کنم بلا نسبت مُردم ، نه ؟! اخه بالاي سر جنازه هم اینجوري کسي گریه نمي کنه که اینا دارن شیون مي کنن!

چشامو دادم بالا دیدم یوسف و چند تا از بچه هاي دیگه بالاي سرم وایسادن . یوسف چشمش به من بود وقتي دید چشامو باز کردم ، نگاشو داد بالا و نفسي که معلوم بود خیلي وقته حبس کرده ، بیرون داد . دلا شد و در گوش مهناز اهسته گفت:

_بالاخره بیدار شد . _

مهنازکه سرش پایین بود و گریه مي کرد با این حرف زود سرشو اورد بالا و تا منو دید ، با بغض گفت:

_واااااي یهدا جونم ... الهي بمیرم واست ، تو که ما رو به کشتن دادي...

رمان بوک Romanbook.ir

سهیلا و بقیه هم تا دیدن بیدار شدم با هم دیگه به طرفم هجوم اوردن و بغلم کردن . احساس مي كنم داره دنده هام خرد مي شه ... از بچگي از اينكه كسي بغلم كنه يا ببوستم نفرت داشتم حالا بچه ها يكي يكي منو بغل مي گرفتن و سر و صورتمو تفي مي كردن ! ديگه داشت كفرم بالا ميومد با صداي بلند گفتم:

_اَه ولم كنين بابا ... حناق شدم!

بچه ها با صداي من كنار رفتن و من تازه تونستم كمي هوا استنشاق كنم . سهيلا بريده بريده گفت:

_خاک به ... سر کم ....عقلم کنن....

_كم عقل نه بي عقل ! داشتي به كشتنم مي دادي!

با اين حرف من ، دوباره شروع كرد به گريه كردن ... اه اين دختر چرا همچين مي كنه ؟ جلوي ادم و عالم هي ابغوره

مي گيره كه چي ؟ با بي حوصلگي گفتم:

_سهيلا جون مادرت گريه نكن دارم سرسام مي گيرم...

سهيلا _ اخه ... داشتي مي ... مردي...

رمان بوک
Romanbook.ir

ا ؟ بچه پررو ! يه خداي نكرده بگه بد نيستا ! با ارامش گفتم:

_عزيز دلم حالا كه مي بيني نمردم و از تو هم سالم ترم . تازشم من با جناب عزرائيل پارتي دارم به اين زودي ها قرار نيست جونمو بگيره ... حالا هم كوهو به همه زهر نكن ... پاشين بريم قلمونو فتح كنيم ... پا شين ببينم.

هيچ كي از جاش تكون نخورد . نگاهي به صورت تک تک دوستام انداختم . الهام كه رد اشک رو صورتش مونده بود

.مهنازم كه چشاش مثل وزغ باد كرده بود . نفيسه هم از بس دماغشو كشيده بود ، نوكش قرمز شده بود . سهيلا هم كه ديگه هيچي ... انگار چهار پنج بار كتک خورده ! همچين صورتش ورم كرده بود كه ادم وحشت مي كرد نگاش

كنه ! ديگه كم كم داشتم افسردگي مي گرفتم . با حرص گفتم:

_بلند ميشين يا بلندتون كنم ؟! پاشين از دورم ببينم دارم از دستتون ديوونه ميشم ... اه پابوها ! (احمق)

رمان بوک Romanbook.ir

الهام بلند شد و به بقیه هم کمک کرد تا پاشن . بعد هر چهار نفر دستامو گرفتن و کمک کردن تا لباسمو بتکونم یه .

لحظه وقتي بلند شدم ، چشام سياهي رفت ولي به روم نياوردم . نمي خواستم تفريح بقيه از اينـي كه هست خرابتر بشه

.دستامو تو دست الهام و مهناز قفل کردم و به راه افتاديم . برگشتم تا ببينم يوسف كجاست ... مي خواستم ازش تشکر کنم . دیدم درست پشت سر من وایساده و مراقبه دست از پا خطا نکنم . یه لحظه وایسادم و گفتم:

_خيلي ازتون ممنونم . لطف كردين.

يوسف هيچ تغييري تو صورتش نداد و بهم زل زد و گفت :

_وظيفمو انجام دادم فقط كاش شما يه كم همراهي مي كردين.

بعد هم منتظر شد تا راه بيفتم . مهناز دستمو كشيد و در حالي كه قدماشو باهام هماهنگ كرده بود اهسته گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_نمي دوني وقتي سهيلا با اون قيافه اومد بهمون گفت افتادي پايين چه حالي شد . داشت پس ميفتاد . كل راهو يه نفس دويد ... چند بار نزديک بود خودشم ليز بخوره و بيفته ... حالا وقتي رسيده بود كه نمي دونست از كدوم تپه اويزوني كه بياد بگيرتت ... واي مثل ديوونه ها شده بود هي پشت سر هم ديگه يهدا يهدا مي كرد ... انگار زنش داره

ميميره ... ! –

مهناز خنده ي ريزي كرد و ادامه داد:

_جالبتر وقتي بود كه كشيدت بالا ... نمي زاشت كه هيچكي بياد كنارت ببينه چته ... تا من يا الهام ميومديم بالا سرت

ببينيم زنده اي يا مرده يه دادي سرمون مي كشيد كه خودمونو خيس مي كرديم .... ولي خودمونيما ... چه كارش

كردي كه اينجوري اسيرت شده ناقلا ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

حرفاي مهناز خيلي واسم عجيب بود . يه حس خيلي خوب از اون ته تهاي دلم داشت جوونه مي زد . بالاخره يه تک سلولي که عاشقم بشه ، پيدا شد ! اونم چه تک سلوليه ي هلويي ! يه جورايي داشتم ذوق مرگ ميشدم که يه حسي که

فکر کنم باهاش ميونه ي خوبي نداشتم از همون دلم بلند شد و گفت:

»هوي يهدا خيال خام نکنيا .... اين بدبخت مسئوليت داشته هرکس ديگه هم در شرف مرگ بود همينجوري واسش بال بال مي زد ... تو که تافته ي جدا بافته نيستي«...

ديدم که بله اين حسه هم داره حرف درستي ميزنه ولي حالا کدومشون درست تر ميگن ؟ اه ... اصلا به جهنم نخواستم کسي عاشقم بشه ... همون حس بده بهتر ميگه من که سواي ديگران نيستم ... پس نبايد اين کار يوسفو بزارم به حساب عشق و عاشقي . مهناز زد تو پهلوم:

مهناز _ هوي کجا سير مي کني ؟ لابد سر سفره عقدي هان ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

در حالي كه خيلي سعي مي كردم صدام دپرس نباشه جواب دادم:

_نه خيرم ... همينجا رو زمين دارم سير مي كنم ... سفره عقدم كجا بود ؟ حتما تا دو دقيقه ي ديگه ما دو تا رو مي كني تو اتاق خواب ها ؟!

مهناز _ قاعدتا بايد بعد از عروسي همين كارو بكنن ديگه نه ؟!

چشم غره اي به مهناز رفتم و گفتم:

_نمي دونم والا ... من اندازه ي جنابعالي تجربه ندارم.

مهناز _ برو بمير تو هم ! حالا از خداتم باشه ... كي بهتر از پسر عمه ي ناناس من ؟!

_اِ؟ اگه اينقدر خوبه برش دار واسه خودت.

بعد هم جلوتر از مهناز به راه افتادم . نمي دونم چرا يهو امپرم چسبيد ؟!

داشتم با عجله از كنار بچه ها رد مي شدم كه يه دفعه پام ليز خورد . نزديک بود دوباره از لبه ي كوه پرت بشم . با

رمان بوک Romanbook.ir

ترس اولين چيزي كه تو دستم بود چنگ زدم . يه دست قوي بازومو گرفت و كمک كرد تا صاف بايستم . به نفس نفس افتاده بودم . خيلي مي ترسيدم دوباره اون اتفاق تكرار بشه . سرمو بالا اوردم تا از كسي كه كمكم كرده تشكر كنم كه ديدم يوسف با چشمايي كه به خون نشسته بود بهم نگاه مي كرد . هنوز بازوم تو دستش بود . بقيه بي توجه به ما حرف مي زدن و جلو ميرفتن . خواستم بازومو از توي دستاي يوسف بيرون بكشم كه با عصبانيت تكونم داد و

گفت:

_هيچ معلوم هست حواست كجاست ؟ تا خودتو به كشتن ندي راضي نميشي دختره ي حواس پرت ؟

حرفاش برام خيلي گرون تموم شد . فهميدم كه حق با همون حس بده . با لبخند تلخي گفتم:

_نگران مسئوليتتون نباشين جناب سعيديان.

دوباره تلاش كردم كه خودمو از دستش ازاد كنم كه فشار بيشتري به بازوم وارد كرد و با حرص از لاي دندونايي كه

رمان بوک Romanbook.ir

بهم مي فشرد گفت : –

_اينقدر ياوه بهم نباف دختر ... فقط چشاتو واكن و ببين چقدر نگرانتم.

نگاه منم مثل خودش رنگ عصبانيت گرفت و خيلي جدي گفتم:

_اصلا به چه حقي به من دست زدي ؟ به چه حقي داري با من اينطوري حرف مي زني ؟ مراقبمي كه باش اين بازيا

چيه ديگه اقاي سعيديان ؟ به نفع خودتونه كه ولم كنين.

جمله ي اخرمو خيلي سرد گفتم . معلوم بود كه داشت تقلا مي كرد با خودش كنار بياد . باز چشم تو چشم شديم.

نگاهش داشت مثل قديم گرم ميشد ولي نگاه من جدي و خشک . حلقه ي انگشتاش دور بازوم شل شد و با گفتن ببخشيد تركم كرد.

ديگه نمي خواستم ببينمش . از دستش دلخور بودم . دلخوري واسه چي ؟ واسه اينكه دوستم نداشت ؟ مگه من چه

رمان بوک Romanbook.ir

چیز متفاوتي داشتم که دوستم داشته باشه ؟ حقو به اون مي دادم که به عنوان یه مسئول نگرانم بشه ولي چرا اینقدر از دستم عصباني بود ؟ کلافه سرمو به طرفین تکون دادم و خواستم برگردم . هر چي الهام و بچه ها اصرار کردن بمونم ، مخالفت کردم و سردردو بهانه کردم . سهیلا با نگراني پرسید:

_چرا سرت درد مي کنه ؟

_فکر کنم از فشار اضطرابه ... میرم خونه.

خواستم حرکت کنم که سهیلا صدام زد . برگشتم و دیدم چشاش پر از اشکه با ناراحتي گفت:

_یهدا منو میبخشي ؟

به زور لبخندي زدم و سعي کردم صدام شاد باشه:

_اره عزیزم.

سهیلا هم لبخند ارامش بخشي زد و گفت:

_خیالم راحت شد ... مواظب خودت باش.

رمان بوک Romanbook.ir

سرچهار راه ايستاده بودم و نگاهم به ثانيه هاي چراغ قرمز بود . چشام با ثانيه ها همراه بود ولي حواسم جاي ديگري

بود . هنوز داشتم رفتار خودمو مقابل يوسف حلاجي مي كردم . مثل اينكه خيلي زود جوش اوردم نه ؟ خب چي كار

كنم ؟ دست خودم نبود ... با صداي بوق هاي ممتد ماشينا زود به خودم اومدم و پامو روي پدال گاز فشار دادم.

يه نگاه به ساعت مچيم انداختم . واسه رفتن به خونه خيلي زود بود . برم خونه بگم چي ؟ اهان مي گم رفتم يه تپه رو

فتح كردم و بعدم با پسر دوست خانوادگيمون شاخ تو شاخ شدم ؟ اه من چم شده ؟ چرا اينقدر به يوسف فكر مي

كنم ؟ خب دعوا كردم كه كردم اصلا خوب كردم مي خواست پررو بازي درنياره . اما وقتي يادم اومد كه چطور نجاتم

داد ، از رفتارم شرمنده مي شم...

رمان بوک
Romanbook.ir

خب ، بیشتر به خاطر اینکه مسئولیت داشته اومده نجاتم داده وگرنه خبر دیگه اي نیست ... اره من مطمئنم ... حتما

همینطوریه بهتره مثل دختراي چهارده پونزده ساله خیال بافي نکنم.

با رسیدن به یه بریدگي دور زدم و تصمیم گرفتم برم استخر . کلا من هر وقت تو یه چیزي کم میاوردم یا نمي فهمیدم که باید چي کار کنم میرفتم شنا ... اب باعث ارامشم میشد . —

نفسمو حبس کردم و خودمو توي اب انداختم . خیلي اروم مسیر دو دیواره ي استخرو طي کردم . به خودم قول دادم که دیگه کاري به کار یوسف نداشته باشم و اصلا درباره اش فکر نکنم . ولي کلاس موسیقي رو چي کار کنم ؟ بالاخره

که مي بینمش ... اه ... لعنت بهت سهیلا...

حدود چهار ساعت تو استخر موندم . وقتي بیرون اومدم چشام به سختي باز مي شد و به شدت خوابم میومد . لپام به

رمان بوک Romanbook.ir

خاطر گرماي زياد سونا گل انداخته بود . به سختي از پله ها خودمو بالا كشوندم و رفتم تو خونه.

مامان بابا و طاها جلوي تلويزيون نشسته بودن و برنامه ي مشاعره رو نگاه مي كردن . من بعضي وقتا به اينكه دختر

اين خانواده باشم شک مي كنم . تا حالا يادم نمياد سر كلاس ادبيات به شعري نخنديده باشم و شاعرشو مسخره

نكرده باشم ...! خب راست مي گم ديگه ! اخه ادم عاقل كه پا نميشه از خورد و خوراكش بگذره بره شعر بگه!

يه سلام كوتاه دادم و خواستم برم تو اتاقم كه بابا گفت:

_عليک سلام دختر گل بابا ... بيا پيش بابا ببينمت ... صبح تا حالا كجا بودي يه سري به اين پيرمرد نزنيا...

الهي كه من دورت بگردم باباي مهربونم ! ولي امروزو بيخيل شو كه اصلا حوصله ندارم ! دارم از خستگي تلف ميشم

انرژيمم كامل تحليل رفته . ولي خب ، نمي شه كه دست بابا رو رد كرد . با يه لبخند ساختگي ، رفتم كنارش نشستم و

رمان بوک Romanbook.ir

بوسه اي رو گونه اش كاشتم . بابا دستشو دورم حلقه كرد و فشار خفيفي بهم وارد كرد . نگاهي به صورتم انداخت و

گفت:

_كوه خوش گذشت ؟

_اره جاي شما خالي...

تو دلم گفتم نه خدا نكنه خوب شد نيومدي پرپر شدن منو ببيني ...ديگه تا عمر دارم هيچ وقت كوه نمي رم!

طاها در حالي كه داشت نارنگيشو با دقت پوست مي كند گفت:

_هوا سرد بود ؟

_نه خيلي چطور ؟

در حالي كه نارنگي كوچولو رو نصف مي كرد و تو دهنش مي زاشت گفت:

_اخه مثل دهاتيا لپات قرمز شده!

پشت چشمي نازک كردم و گفتم:

_هيچ مثال ديگه اي بلد نبودي بزني ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها یه قطره اب نارنگي که دور لبش مونده بود با سر انگشت پاک کرد . اه که من چقدر از این سوسول بازیاي این

پسر چندشم میشه ! اصلا بلد نیست نارنگي بخوره ! باید نارنگي رو با دست پوست کند ، بعدم با همون مویه هاي زرد

رنگش گذاشت تو دهن و درسته قورتش داد ! نه مثل این بشر لایه لایه خورد ... گریپ فروت که نیست ! گفت:

_چرا اینقدر بي حالي ؟

مامان _ بچم خسته شده ... برو مادر برو لباستو عوض کن بیا ناهارتو بخور.

در حالي که به سختي از جام بلند مي شدم گفتم:

_میرم بخوابم فردا هم کلاس نمي رم ... لطفا کسي صدام نزنه مي خوام استراحت کنم.

مامان که داشت رفتنمو نگاه مي کرد گفت:

_پس ناهار چي ؟ هنوز ساعت چهارو نیمه مي خواي بخوابي ؟ _

رمان بوک Romanbook.ir

_اره کسي هم تا شب صدام نزنه خودم گوشيمو کوک مي کنم...

طاها با خنده گفت:

_چقدرم که تو با صداي گوشيت بيدار ميشي!

برگشتم و گفتم:

_حوصله ندارم ولم کن...

معلوم بود داره از تعجب شاخ در مياره ولي ديگه ناي کل کل با طاها رو نداشتم . داشتم از پله ها بالا مي رفتم که گفت:

_راستي يهدا...

بدون اينکه برگردم گفتم:

_هوم ؟

طاها _ برات فيلم جديد گرفتما...

_حوصله ندارم ... بزار بعدا مي بينم...

طاها _ ولي جديده ها ... شکارچي شهر... لي مين هو نقش اصليشه نبيني از دستت رفته...

دو تا پله ي ديگه رو بالا رفتم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_گیر نده...

طاها با صداي ارومي گفت:

_اِ؟ اين چشه ؟!

با تاني لباسامو عوض كردم و گوشه اي انداختموشون . كمرم خيلي درد گرفته بود . فكر كنم به خاطر فشار عصبي اي

كه بهم وارد شده بود ، عادتهام جلو افتاده بود . بالشو تو بغلم جمع كردم و تا چشام بسته شد ، خوابم برد...

مامان دوباره پتو رو از سرم كشيد و گفت:

_ناهار كه نخوردي ، حداقل پاشو نمازتو بخون

با چشم بسته پتو رو از دست مامان كشيدم و با بي حالي گفتم:

_نمي خوام....

مامان _ اِ؟ يعني چي نمي خوام دختر ؟ مگه دل بخواهيه ؟ پاشو ببينم...

تا خواست پتو رو دوباره كنار بكشه داد زدم:

_مامان عذرم موجهس بزار كپمو بزارم ديگه ... آه...

رمان بوک Romanbook.ir

مامان در حالي كه بيرون مي رفت گفت:

_دو ساعت ديگه بيدار باشيا ... مي خوايم بريم خونه ي نسرين.

قبل از اينكه بره بيرون پرسيدم:

_چه خبره اونجا ؟

_خبري نيست مي خوايم دور هم باشيم.

_خب برين دور هم باشين من خوابم مياد دارم از خستگي مي ميرم...

مامان _ شما هم هر وقت خستگيتو در كردي مياي مفهوم شد كه ؟ _

_مامان تو رو خدا بزار دو دقيقه بخوابم ... شما مي خواين دور هم باشين به من چه ؟ من دورا دور همراهيتون مي

كنم ... برو بزار من امشبو با خيال راحت بخوابم ... دارم ميميرم از دل درد...

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان یه جوري نگام کرد که یعني داره کم کم متقاعد میشه ... کمي ادا اطوار از خودم دراوردم و بالاخره مامان راضي

شد که امشبو بخوابم ... اوف خدا به خیر گذروند اصلا دلم نمي خواست دوباره با یوسف رو به رو بشم . مامان چراغو

خاموش کرد و من دوباره رفتم زیر پتو . کم کم چشام گرم شد و نفهمیدم کي خوابم برد.

سر و صداي محیا باعث شد بیدار بشم . محیا داشت بلند بلند اهنگ کره اي فیلم دختر منو مي خوند . یه اهنگ خیلي

تند و رپ که با صداي نکره ي محیا بدتر هم مي شد . با دست گوشامو گرفتم و داد زدم:

_محیا برو گشو بیرون بزار بخوابم.

طولي نکشید که محیا پرید رو تختم و شوع کرد به ورجه وورجه کردن . از تکونهاي شدید تختم کلافه شده بودم.

سریع بلند شدم و وایسادم که چشام طوري سیاهي رفت که تلوتلو خوران پرت شدم زمین . محیا جیغ خفیفي کشید و دوید بالاي سرم . با نگراني گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_يهدا ... يهدا خوبي ؟

چشامو باز كردم . كم كم داشتم بهتر مي شدم . وقتي ديدم صورتشو بهم نزديک كرده ، بلند داد زدم:

_مرض داري اينجوري سرم مياري ؟

هر چي تف تو دهنم داشتم ، پخش شد رو صورتش ! چشاشو با نفرت بست و با حرص گفت:

_مرده شور اون گاله رو ببرن ... اه حالمو بهم زدي....

برو بمير تو هم بچه سوسول ! خيلي هم از خدات باشه واست صورتتو تبرک كردم!

دقايقي بعد از توي دستشويي اتاقم اومد بيرون و گفت:

_يه خرده ديگه بخواب...

داشتم از تخت بالا مي رفتم:

_همين قصدم داشتم.

محيا با چشايي كه از كاسه بيرون زده بود به سمتم حمله كرد و گفت:

_من تازه از ماه عسل برنگشتم كه جنازتو ببينم كه هي خوابيدي ... پاشو برو ناهارتو بخور...

رمان بوک
Romanbook.ir

فکر کردم ساعت یازده هست ... دست یهدا رو پس زدم و گفتم:

_تو برو به اکرم خانوم تو چیدن میز کمک کن ... منم تا نیم ساعت دیگه میام...

محیا پوزخندي زد و گفت:

_خواب ديدي خير باشه خانوم خانوما ... ما دو ساعته که ناهارمونو خورديم.

دوباره مثل فنر از جام پریدم که محیا زد تو سرم و گفت :

_یه بار دیگه اینجوري پاشي از وسط نصفت مي کنم ... بچه ننر!

با گیجي از محیا پرسیدم:

_ساعت چنده ؟ امروز که دوشنبه نیست نه ؟

محیا در حالي که به سمت کمدم مي رفت گفت:

_ساعت نزدیک سه بعد از ظهره ... امروز هم پنج شنبه اس ... –

رمان بوک Romanbook.ir

نفسي از سر اسودگي كشيدم . محيا مانتو هامو جابه جا كرد و گفت:

_تو چطوري اينهمه خوابيدي ؟ كمبود خواب پيدا كرده بودي ؟

سلانه سلانه از روي تخت پايين اومدم و گفتم:

_مگه همش چند ساعت خوابيدم شلوغش مي كني...

محيا _ مي زنم تو سرتا ... از ساعت پنج عصر ديروز تا حالا خواب بودي ... چه مرگت شده ؟

_از اون مرگا كه درد هميشگي خانوماس...

محيا _ آهان ... راستي سهيلا بهت زنگ زد گفت ساعت چهار حاضر باش بياد دنبالت برين كلاس موسيقي.

داشتم موهاي آمازونيمو مي خاروندم كه با اين حرف خشكم زد:

_نگفتي كه من ميام ؟

محيا _ نه اتفاقا گفتم ميري ... حالا هم زود باش يه حموم بكن سر حال بشي ... برو ببينم.

با حرص به محيا نگاه كردم و زير لب گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا وقتي عروستم كرديم همش اينجا پلاسي ؟

محيا سرشو برگردوند و گفت:

_چيزي گفتي عزيزم ؟

همونطور كه به سمت حموم مي رفتم گفتم:

_اره گفتم چقدر دلم برات تنگ شده بود و نمي دونستم.

محيا هم از اون نگاها كه يعني خر خودتي بهم كرد و با لحن لوسي گفت:

_دل به دل راه داره آجي!

سريع دو تا قاشق غذا به عنوان ناهار گذاشتم تو دهنمو سوييچو از دست طاها گرفتم . مامان دنبالم راه افتاده بود و

فرياد ميزد:

_به خدا اگه ضعف كني من ميدونم با تو دختره ي سر تق!

به به من ضعف مي كنم مامان عوض ناز كشيدن ، تهديدم مي كنه . تو راه به سهيلا زنگ زدم و گفتم مهمون داريم و

رمان بوک Romanbook.ir

نمي تونم بيام كلاس ولي الان داشتم زود تر از اون ميرفتم تا خودمو حذف بكنم . اصلا هم ربطي به يوسف نداره ها ،

درسام زياد نمي تونم بيام كلاس!

توي راهرو مي دويدم و به ساعتم نگاه مي كردم . هنوز نيم ساعت به شروع كلاس مونده بود . عمرا سهيلا اينقدر زود

برسه . قبل از اينكه در بزنم نگاهي به سرو وضعم انداختم . يه مانتوي صورتي كمرنگ كه خيلي خوشرنگ و اسپرت

تنم بود با شلوار و شال سفيد . كفشاي صورتي كمرنگم پا كرده بودم . به قول محيا بسيار مليح و تو دل بروم كرده

بود كه البته تو دل برو بودم ! صورتمم كه مثل هميشه خالي از ارايش بود . نفس عميقي كشيدم و در زدم . كسي

جوابمو نداد . اهسته دستگيره رو چرخوندم و سرمو لاي در كردم . كسي پشت ميز نبود.

وارد اتاق شدم و به درهاي متعددي كه هر كدوم براي يه كلاسي بود زل زدم . داشتم به درو ديوار نگاه مي كردم كه

رمان بوک Romanbook.ir

یه دفعه از دري كه مجاورم بود ، نواي عاشقانه اي بلند شد . نمي دونم چه سازي بود كه اينقدر رمانتيک و قشنگ نواخته مي شد . اهسته به طرف در رفتم . اهنگ همچنان ادامه داشت . لاي درو باز كردم خيلي دلم مي خواست ببينم
اهنگ براي كدوم سازه و كيه كه داره اينقدر قشنگ سازو مي زنه . —

يه دفعه خشكم زد . ديدم كه يوسف از همون گيتارايي كه يه سيخ روشه رو مي زنه ! پس صدا از اين بود ؟! بهش دقيق شدم نمي دونم چرا اينقدر دلم مي خواست نگاش كنم ... يه طرف سازو گذاشته بود روي شونه اش و اونو با چونه اش ثابت نگه داشته بود و دستش رو با اون سيخي كه مال ساز بود روي سيمهاي ساز ، حركت ميداد.

پنجره ي اتاق درست پشت سر يوسف بود و اون نيمرخش طرف پنجره بود نمي تونستم خطوط صورتشو واضح ببينم ولي اهنگي كه مي نواخت منو به خلسه برد ... نمي تونستم زيبايي اون اهنگو توصيف كنم . تا حالا يه همچين

رمان بوک Romanbook.ir

اهنگي نشنيده بودم . هنوز داشتم با بهت به اون اهنگ گوش ميدادم که صداي تقريبا بلندي از پشت سرم گفت:

_با کسي کار داشتين خانوم ؟

همزمان با شنيده شدن صدا ، اهنگ هم قطع شد . به طرف صدا برگشتم و همون مدير اموزشگاهو ديدم . وقتي ديد جوابي نمي دم دوباره سوالشو تکرار کرد:

_پرسيدم با کسي کار دارين خانوم ؟

بي فکر از دهنم پريد:

_با يوسف.

چشماي مرد کمي باريک شد و حالت شکاکيت به خودش گرفت . صداي يوسفو شنيدم که گفت:

_يهدا بيا تو.

به طرف يوسف برگشتم و ديدم که سازو تو دستش گرفته و برگه هاي نت جلوي روش رو که به پايه اي وصل بودن

جابه جا مي کنه . همونطور که مشغول بود گفت:

_محمد لطفا درو ببند.

رمان بوک Romanbook.ir

همون مرده رفت بیرون و درو بست . منم مثل مونگلا اون وسط وایساده بودم و داشتم به افق مي نگریستم ! تازه یادم اومد چه غلطي کردم . دیدم منو یوسف توي یه اتاق تنها ... دو نفري ... واااااااي الان شیطون میادا ! پاشو یهدا

پاشو برو بیرون تا اون نفر سومه نیومده! ... تکوني به خودم دادم و خواستم برم بیرون که صداي یوسف مانعم شد:

_من هنوز منتظرم کارتو بگي.

اي بابا باز که این پسر پررو شد! ... خب تقصیر خودم بودا اگه نمي گفتم با یوسف کار دارم که جَلي پسر خاله نمي

شد ! صدامو صاف کرد و گفتم:

_ببیخشین که مزاحمتون شدم . کار خاصي باهاتون نداشتم.

حرکت کردم که برم ولي دوباره صداي اون اهنگ قبلي بلند شد . دستام بي اراده شد شل و برگشتم و به یوسف زل زدم . این دفعه دیگه اصلا نمي تونستم صورتشو ببینم . صورتش کاملا به طرف پنجره بود و فقط مي تونستم اشعه

رمان بوک Romanbook.ir

هاي خورشيدو كه روي طره هاي موهاش خودنمايي مي كرد رو ببينم . قسمتي از موهاي لختش رو بالا زده بود و بقيه

اش روي پيشونيش ريخته بود . گه گاهي سرش با حركت دستاش هماهنگ مي شد و تكون مي خورد . من مثل مسخ شده ها اهنگو با تمام وجودم گوش مي كردم.

تازه رفته بودم تو حس كه اهنگ قطع شد و يوسف به سمتم برگشت . حركتش غير منتظره بود . خودمو جمع و جور

كردم . نگاه يوسف يه جوري بود ... انتظار داشتم بهم بگه چرا نرفتي بيرون ؟ ولي در كمال تعجب ديدم كه گفت:

_ديشب با خانواده تشريف نياوردين خونمون . ما رو قابل ندونستين ؟

تازه يادم اومد ديشب خونه ي اينا دعوت بوديم ... جواب دادم : ـ

_متاسفانه حالم خوش نبود.

حالت نگاش عوض شد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_خيلي ترسيدي ؟

منگ بهش خيره شدم:

_از چي ؟

يوسف _ از اينكه بيفتي تو رودخونه...

اب دهنمو قورت دادم . از ديروز سعي مي كردم به اين موضوع فكر نكنم ... راستش رفتاري كه يوسف بعد از اون

حادثه باهام كرد ، باعث ميشد زياد نتونم به ترسي كه اون زمان بهم چنگ زده بود ، توجه كنم و به يادش بيارم...

خيلي محتاط جواب دادم:

_اره...

يوسف _ من خيلي نگرانت شده بودم...

سريع سرمو بالا گرفتم . يوسف ادامه داد:

_البته نه به عنوان يه مراقب و كسي كه مسئوليت داره ... به عنوانِ يه ...يه...

رمان بوک Romanbook.ir

نتونست ادامه بده و سرشو پایین انداخت . نمي دونم اون موقع چه حسي داشتم . انگار کسي وجودمو خالي کرده بود

.نه ذوق داشتم نه غم . ولي يه جورايي خيالم راحت شده بود ... نمي دونم چطور از دهنم پريد:

_چه اهنگي بود که ميزدي ؟

دوباره نگاهش به من معطوف شد:

_ويولون عاشقانه...

و يه خرده سکوت بينمون افتاد نه من چيزي داشتم بگم نه اون تلاشي براي شکستن سکوت مي کرد . دوباره بي مقدمه گفتم:

_ميشه به منم ياد بدي ؟

گيج پرسيد:

_چيو ؟

پيچ پيچيو حواس پرت ! خب همين گيتار و سيخش ديگه ! اي واي باز که اسمش يادم رفت ... چي بود مادر ؟! اريون

رمان بوک Romanbook.ir

بود ؟ چي بود ؟ اخرش يون داشت نه ؟! يوسف ديد دارم خيلي به خودم فشار ميارم بنابراين گفت:

_مي خواي ويولون زدن ياد بگيري ؟

اهان ويولون ! اره همينو مي خوام با لبخندي كه از سر شادي بود گفتم:

_بله ... ميشه كلاسمو عوض كنم ؟

يوسف گفت:

_شرمنده ام ولي نميشه .... تا حالا بيشتر از چند نفر براي ويولون ثبت نام نكردن ... اين ساز خيلي سخته اكثرا ترجيح مي دن اونو گوش كنن تا زدنشو ياد بگيرن.

_اِ؟ ... حيف شد.... –

مثل اينكه خيلي سوزناک گفتم ... در واقع خيلي نمي خواستم ويولونو زدن ياد بگيرم فقط ازش خوشم اومده بود .

يوسف كه ديد ساكتم گفت:

_با گيتار مشكلي داري؟

رمان بوک Romanbook.ir

_ها؟ نه ... فقط صداي ويولونو بيشتر دوست دارم .... خيلي نازه.

لبخند نمكيني زد كه باعث شد يه چال نامحسوس بيفته يه طرف گونه اش ... اخي .!.. اينم وقتي مي خنده مثل من لپش سوراخ ميشه ! ولي سوراخ لپ من خوشگل تره تازه دو طرفشم ميفته!

يوسف _ خب اگه خيلي اصرار داري مي تونم بهت ياد بدم....

دستامو بهم كوبيدم و بلند گفتم:

_واقعـــــــا ؟

يوسف از شاديم خوشحال شده بود ... خيلي اروم گفت:

_هيس چه خبرته ؟! يواش تر...

لب پايينمو گزيدم و اون ادامه داد:

_البته به صورت خصوصي...

تدريس خصوصي يوسفو قبول كردم . كاملا عقلمو از دست داده بودم ولي خوب چه ميشه كرد ؟ عاشقي بد دردیه كه

رمان بوک Romanbook.ir

من گرفتارش شدم ! قرار بود یه ساعت قبل از شروع کلاس گیتار، بهم ویولون یاد بده ... منم که خوشحال و علاقمند

به موسيقي در حد المپيک!

نمي دونم چه سري توي اون اهنگ نهفته بود که بعد از گوش دادنش نظرم درباره ي يوسف هزار درجه عوض شد!

بعد از قرار مدار واسه يادگيري ويولون بهش گفتم که امروز قصد اصليم از اومدن به اونجا چي بوده . بهش گفتم به

خاطر رفتارش که توي کوه باهام کرد ازش ناراحت شدم . اونم خيلي صميمي باهام برخورد کرد و نصيحتم کرد.

يادمه بهم گفت:

_يهدا تو دختر عاقلي هستي فقط بعضي وقتا احساسي برخورد مي کني ... به نظرم تو تصميمت عجله به خرج دادي

تو مي تواني هم ويولون و هم گيتارو با هم ياد بگيري ... و من عاجزانه دارم ازت در خواست مي کنم که اگه بي ادبي

رمان بوک Romanbook.ir

کردم منو ببخش .!.. خب ؟

تو همین یه ربع ساعتي که باهم حرف زده بودیم ، سریع دختر خاله پسر خاله شدیم ! دیگه واسه اینکه بهم بگه شما

بال بال نمي زدم ... خودمم تنم مي خارید ولي خیلي نمي خواستم سریع پیش بره و البته اونم مراعاتمو مي کرد و

احترامو نگه مي داشت . بالاخره قرار بر این گذاشته شد که من توي مدت امتحانام جون خودمو بگیرم ... برنامه ام

اونقدر فشرده شده بود که نمي تونستم سرمو بخارونم خب چه میشه کرد ؟ خودم کردم که لعنت بر یوسف باد ! واي

....خدا نکنه!

با سر خوشي وارد خونه شدم و سوییچ و کلیدمو روي میز شیشه اي پرت کردم . اینم یه راهه واسه اعلام وجود!

صداي داد و بیداد مامان که هراز گاهي به محیا اشکال مي گرفت ، از توي اشپزخونه بلند میشد ... این خواهر ما هم

هیچیش به ادمیزاد شبیه نیست ... همه اول کار خونه یاد مي گیرن بعد عروس میشن اما ایشون برعکس تشریف

رمان بوک Romanbook.ir

دارن ! –

صداي جيغ بلند محيا از تو اشپزخونه بلند شد و بعد هم فرياد مامان:

_دختر خرس گنده ! هنوز بلد نيستي پياز داغ درست كني ؟! برو كنار ببينم...

محيا _ اِ ؟! مامان...

مامان _ يامان ! اصلا برو بيرون اشپزخونمو به گند كشيدي ... نه صبر كن بيا سالادو درست كن ببينم اين يه كارو

بلدي يا نه ... مثل اينكه غير از روانشناسي خوندن و چرت و پرت گفتن كار ديگه اي بلد نيستي ... اصلا عادل چطور

تا حالا طلاقت نداده ؟

زدم زير خنده و بلند گفتم:

_اخه بيچاره هنوز تنش داغه نمي دونه چه كلاه گشادي سرش رفته!

صداي جيغ محيا دوباره بلند شد . مامان با نگراني گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_چت شد دوباره ؟ اخه حواست کجاست دختر ... ببین چي کار با انگشتت کردي....

محیا با عصبانیت گفت:

_اخه این ته تغاري شما واسه من حواس میزاره ؟ اتیش پاره....

در حالي که هنوز لبخند خوشگلمو حفظ کرده بودم ، از پله ها بالا رفتم و لب تابمو واسه دیدن یه فیلم کره اي جدید روشن کردم!

.....

پس فردا امتحانام شروع میشد ... اولین امتحانم اتومات بود و من عین خیالمم نبود . داشتم قطعه ي جدیدي که توي کلاس موسیقي یاد گرفته بودم ، مي زدم ... اولین بار که گیتار دستم گرفتم از صداهاي نا بهنجارش همه سرسام گرفته بودن ولي بابا نمي زاشت کسي بهم اعتراض کنه چون خودش هم اهل موسیقي بود و جوونیاش سه تار میزد .

الان نواختنم بهتر شده بود . سرمو که بالا گرفتم دیدم بابا تو چارچوب در وایساده و دست به سینه با لبخند نگام مي

رمان بوک Romanbook.ir

کنه . انگشتامو روي سيمها به حرکت دراوردم و پاسخ لبخندشو دادم . قطعه که تموم شد ، بابا برام کف زد و گفت:

_مي دوني يهدا استعداد موسيقيت خيلي خوبه ... کاش زودتر دنبالش رفته بودي ... موسيقي به ادم ارامش ميده .

سرمو به عنوان تصديق حرفش تکون دادم . جلوتر اومد و روي تختم نشست و گفت:

_درسات چطور پيش ميره گل بابا ؟

لبخندم پررنگتر شد و گفتم:

_پس فردا اولين امتحانمه...

بابا _ تموم کردي ؟

با تعجب پرسيدم:

_چيو ؟

بابا _ درستو ديگه...

با خنده گفتم:

_هنوز شروع نشده که تموم بشه!

رمان بوک Romanbook.ir

بابا ابروهاي پرپشت خاکستریش رو بالا داد و گفت:

_يعني دختر گل من هيچي درس نخونده ؟ –

خودمو لوس کردم و گفتم:

_این گل خوشبو اگر نخونه هم پاس میشه...

بابا با يه ناراحتي تصنعي گفت:

_ولي من پاس شدن نمي خواما ... بايد شاگرد اول بشي .

سرمو کج کردم و گفتم:

_حالا درباره ي درخواستتون فکر مي کنم.

بابا دماغمو فشار داد و گفت:

_اي شيطون ! اينو بزار کنار برو سر درست دختر ... بدو خانوم مهندس!

گيتارو سر جاش گذاشتم و پشت ميز قرار گرفتم . بابا دستاشو پشت صندليم گذاشت برگه هاي روي ميزو مرتب کرد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_قبل از درس اتاقتو یه کم تمیز کن تا یکم درس بفهمي دختر!

سریع گفتم:

_نه نه دست به وسایل من نزنینا ... به خدا اگه اتاق تمیز باشه هیچي درس نمي فهمم ! ... بزار شلخته بازار خودمونو

داشته باشیم ... نوکرتم!

بابا با خنده ضربه ي ارومي به سرم زد و گفت:

_چي میشه بهت گفت دختر !؟

از جلسه بیرون اومده بودم و جوابها رو با بچه ها چک مي کردیم . خیلي خوشحال بودم . نمره ام تقریبا بیست مي شد

...که اگه اون اشکال کوچولو رو تقدسي جونم نبینه دیگه همه چي حله ... نفیسه یه ان زد تو صورتش و گفت:

_واي خاک به سرم...

_چي شد ؟

نفیسه _ دیدي یادم رفت از فاضلي اشکالمو بپرسم ... واي الان دیگه رفته...

رمان بوک Romanbook.ir

_اخ حالا فکر کردم چي شده ... بيا از خودم بپرس!

نفيسه _ نه که تو هميشه ساختمانو بلدي از تو هم بپرسم !

_ايـــــــششششش! خيلي هم دلت بخواد !حالا از چي مشکل داري ؟

نفيسه _ از پروژه ام ... تا حالا هزار بار درست کردم و هر بار ميرم پيشش ايراداي بني اسرائيلي مي گيره...

_اره از منم تا دلت بخواد ايراد گرفته.

سهيلا _ تو که پروژه ات از همه کاملتر بود...

_اوهوم اخه روي همون پروژه ي ترم قبل دارم کار مي کنم همه ي حرفاشو حفظم ... يادم نميره چند بار اين دفتر فاضلي رو متر کردم و اومدم و رفتم تا نمره ام بده که خبرش نداد...

الهام _ حالا حرص نخور گوشت تنت اب ميشه ... بشين واسه اين ترم کاملش کن که اگه اينبارم بيفتي ديگه مشروطي...

_باشه يه کاريش مي کنم . –

رمان بوک Romanbook.ir

بعد از یه مدت از بچه ها جدا شدم و رفتم خونه . بعد از این امتحان ، ایین داشتم که ایشالا اونم خوب میدم و هفته ي

بعد ... ساختمان ! از اسمش حالم بهم مي خوره ولي ديگه دارم خودمو متقاعد مي كنم كه بهتره بخونمش.

تا رسیدم به خونه دیدم اکرم خانوم داره مثل فرفره تو خونه مي چرخه و از اینور به اونور میره ... صبر کن ببینم ،

واااااااي نكنه باز مهمون داريم ؟؟؟؟ اي خدا ....! با حالي زار داشتم از پله ها بالا مي رفتم كه مامان از توي اشپزخونه

داد زد:

_يهدا .... يهدا رسيدي خونه ؟ زود بيا اينجا كلي كار دارم ... بدو ... نخوابيا...

ببين خدا جون من ذاتا دختر خوبي ام اما شرايط نميزاره من درس بخونم مي بيني كه ؟! نزديک پله ها جيغ زدم:

_باشه مامان بزار دو دقيقه خستگي در كنم الان ميام...

رمان بوک Romanbook.ir

در خونه باز شد و طاها اومد تو . کیف سامسونتش دستش بود و کتشو روي ساعدش انداخته بود . مثل دکترا راه میرفت ! حالا خوبه یه دفتر فکستني گیرش اومد وگرنه چه جوري خودشو تخلیه مي کرد بیچاره ؟ سلام کردم و زیر لب جوابمو داد و به طرف پله ها رفت . منم دنبالش روون شدم و از همینجا داد زدم:

_مامان طاها اومد خونه ... ازش بخواین کمکتون کنه ... من خیلي خسته ام.

مامان از اشپزخونه اومد بیرون و جواب سلام طاها رو داد . بعد در حالي که اخم کرده بود گفت:

_مگه نمیبیني داداشت خسته اس ؟ بچه ام تازه از سر کار اومده...

جانم ؟ مگه من از پارتي اومدم که سر حال باشم ؟! همیشه از اینکه بین دختر و پسر فرق گذاشته بشه حرص مي خوردم با عصبانیت گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_آخي الهي عمه اش واسه پرپر بشه بچه ي بيچاره ... هي تو اون دفتر عرق ميريزه ... يه دفعه مريض نشه ها ...!

طاها چرخيد سمتم و گفت:

_تو كه شاغل نيستي ببيني من چي مي كشم ؟

_اوهو !بابا شاغـــــــــــل! راستشو بگو ،تو اون دفتر غير از مگس پروندن كار ديگه اي هم داري بكني ؟ اصلا بگو ببينم تو اين ماه چند نفر ارباب رجوع داشتي هان ؟

طاها من مني كرد و گفت:

_خب ... من تازه اول راهم ... تا شناخته بشم وقت ميبره ...

_اهان يعني هنوز كسي به تواناييات پي نبرده ؟ عـــــــزيـــــــــز م ! اكشال نداره اوپا خودتو ناراحت نكن الان

كه كلي با مامان خونه رو سابيدي استعدادات تو حمالي واسه همه روشن ميشه! ... كاري نداري ؟ خدافظ!

رمان بوک Romanbook.ir

بعد هم کولمو به تنش کوبیدم و از پله ها رفتم بالا ... بعضي وقتا به این حرف مامان میرسم که میگه چرا اینقدر تو

دختر نانجیبي !؟

.....

به لباسام که روي تخت ریخته شده بودن نگاه کردم ... اه هیچي به درد بخور پیدا نمیشه ؟ اصلا واسه چي مامان

نسرین خانوم اینا رو دعوت کرد ؟ حالا من چي بپوشم ؟ دلم مي خواست در نظر یوسف بهترین باشم ... تا حالا یادم

نمیاد واسه مهموني اي اینجوري وسواس به خرج بدم . همیشه اولین چیزي که به دستم میرسید رو مي پوشیدم.

دوباره کمدمو زیر و رو کردم و تمام لباسامو ریختم رو تخت . موهامو که به خاطر حموم رفتن هنوز خیس بود رو باز

گذاشتم تا کمي هوا به این کله ام برسه ! –

رمان بوک
Romanbook.ir

بالاخره يكي از لباسا چشمو گرفت . يه بلوزي كه تا رون پام ميرسيد و قهوه اي بود و گلدوزيهاي سفيد سر استينش داشت . شلوار لي تيره ام رو باهاش ست كردم و يه شال قهوه اي تيره رو سرم انداختم . خداييش خيلي اين رنگ بهم ميومد . شبيه شكلات شده بودم ! خواستم يه كمي ارايش كنم ولي ديدم همينجوري ساده تر باشم بهتره ... تازه

ممكنه مامان شک كنه با خودش بگه چي شده شيک و پيک كردم...

واسه اينكه از پذيرايي معاف باشم ، يه كفش پاشه بلند ده سانتي پوشيدم و از اتاقم خارج شدم . صداي زنگ بلند شد و تپش قلب من هم همزمان شدت گرفت . اه ... جمع كن خودتو دختر ! مگه پيرزن نود ساله اي كه تپش قلب بگيري ؟! دستامو باز كردم و شروع كردم به نفس گرفتن ... دستام رو هوا بود كه يه دفعه يكي بهم سيخونک زد ...

اِاِاِاِ؟ زد تو حالم ! برگشتم ديدم طاها داره هر هر ميخنده ... شيطونه مي گه با همين كفشم بزنم فرق سرشو از وسط

رمان بوک Romanbook.ir

نصف کنما ... اما نه بچه گناه داره حمالي کرده خسته شده !

همراه طاها از پله ها پایین رفتیم . هال ساکت بود و من فهمیدم که مهمونا رفتن نشستن . تنها چیزي که صداي سکوتو میشکوند و رو اعصاب من و طاها رژه میرفت صداي پاشنه هاي کفش من بود . اخر سر طاها طاقت نیورد و

گفت:

_اه ...چیه اینا پوشیدي ؟ داره رو مخم ماراتن میره...

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و به تقلید از فیلماي تاریخي گفتم:

_بعدا خواهي دانست برادر!

همراه طاها وارد سالن پذیرایي شدم . نسرین خانوم با دیدن ما از جاش بلند شد و به سمتم اومد . واي میخواد دوباره بغلم کنه .!.. حتم دارم اگه بوسم کنه زحمتم واسه ارایش کردن هم کم میشه ! درست حدس زدم تا به من رسید

جواب سلام احوال پرسیامو با یه ماچ گنده و یه بغل خفن داد . واقعا یه جوریایي داشت حالم بهم مي خورد . قشنگ

رمان بوک Romanbook.ir

مي تونستم خنده ي يوسفو كه پشت سر مامانش وايساده ببينم . به چي مي خندي بچه ننر ؟! مامانت داره منو خرد و

خاكشير مي كنه تو هر هر مي خندي ؟!

با هزار تا بدبختي خودمو از بين بازوهاي تپلش بيرون كشيدم و يه لبخند به روش زدم . بعد هم تعارفش كردم

بشينه . همونطور كه ميشست دستم هم توي دستش نگه داشته بود . با همون حالت با باباي يوسف احوالپرسي كردم

.مرد كوتاه قد و تپلي بود كه صداش يه كم خش داشت . كله اشم كچل بود و برق مي زد ولي بي نهايت خوش پوش

و خنده رو بود . صورتش يه جوري بود كه ادم دوست داشت بغلش كنه ... (دختره ي بي حيا !)

اخر سر نگاهمو به سمت يوسف سوق دادم و احوالپرسي مختصري باهاش كردم . بابا با حبيب اقا(پدر يوسف) گرم

صحبت شده بود و مامان با نسرين خانوم و يوسف هم با طاها . قبل از اينكه مامان گرم صحبت بشه ، اشاره كرد كه

رمان بوک
Romanbook.ir

برم چايي بيارم . منم هر چي نقشه واسه از زير كار در رفتن كشيده بودم ، نقش بر اب شد . با تاني از جام بلند شدم

و سيني رو از اكرم خانوم گرفتم . يه سيني خيلي بزرگ كه سنگين هم بود و گهگاهي دستم مي لرزيد و چايي هام توي سيني مي ريخت . دسته هاي سيني رو محكم تو دستم فشار دادم و به راه افتادم . فقط خداخدا مي كردم كه پاشنه ي كفشم روي پاركت سالن نشكنه!

اول چايي رو به حبيب اقا و بعد به بابا و نسرين جون و مامان تعارف كردم . اخر سر رفتم جلوي يوسف ولي هنوز نگاهم به نسرين جون بود كه داشت تشكر مي كرد و منم جوابشو ميدادم . وقتي برگشتم ديدم خيلي نزديک يوسف وايسادم و اونم سيخ نشسته و يه خرده قرمز شده . –

اين قرمزي واسه خجالته ؟ بعيد مي دونم ... پس چه مرگشه كه هي مثل افتاب پرست رنگ به رنگ ميشه ؟! وقتي

رمان بوک Romanbook.ir

داشت استکانو برمي داشت لرزش دستاش مشهود بود . همونجا وایساده بودم و سیني رو به طرف طاها گرفتم . اونم

چاییشو برداشت و واسه اینکه دیگه تنها نشینم گفتم استکان منم برداره و بزار کنار خودش تا بعدا بیام پیششون

بشینم.

تا از جام تکون خوردم ، یوسفو دیدم که بي معطلي ، نفسشو بریده بریده بیرون داد و یه اخ کوچولو گفت . دیدم که

خم شد و انگشتاي پاشو ماساژ داد . یه اخم نشست رو صورتم ... چي شده بود ؟ قبلا که طوریش نبود ... از اشپزخونه

بیرون اومدم و کنار طاها نشستم . هنوز اون اخم رو صورتم بود و با کنجکاوي به یوسف نگاه مي کردم . اونم سعي

مي کرد نگاش با من تلاقي نکنه ... اون حس اشناي فضولي بدجوري بهم چنگ زده بود و مي خواست سر از کار

رمان بوک Romanbook.ir

يوسف دربياره ... با صداي نسرين جون به خودم اومدم :

_يهدا جون چرا پريشب نيومدي خونه ي ما ؟ به خدا خيلي از دستت ناراحت شدم...

دستپاچه شدم و گفتم:

_ببخشين تو رو خدا نسرين جون ... راستش رفته بودم كوه و خيلي خسته بودم ... اصلا امادگي مهموني اومدن نداشتم بايد منو ببخشين...

نسرين جون لبخند مهربوني به روم زد و گفت:

_اشكالي نداره عزيزم ... فرصت واسه ديدار هست ... امتحانا چطور پيش مي ره ؟

مامان به جاي من جواب داد:

_واي نمي دوني نسرين جون اين بچه رو ما شب به شب نمي بينيم ... همش خودشو تو اتاق حبس كرده...

جانم ؟! من كي خودمو تو اتاق حبس كردم ؟ مامان جون به خدا اينجوري حفظ ظاهر نكن بالاخره يه جايي ابرومون

ميره ها ! نسرين جون پرسيد:

رمان بوک Romanbook.ir

_الهي بميرم ... مگه ترم چندمي ؟

_ترم شيش...البته به خاطر يكي از درسامه كه بيشتر اذيت ميشم وگرنه زياد به خودم سخت نمي گيرم...

این وجدان ما نمیزاشت با دروغ مامان موافقت کنم!

نسرین جون _ حالا کدوم درس هست ؟

_ساختمان داده ... بيشتر روي پروژه اش مشكل دارم.

نسرین جون رو به یوسف گفت:

_يوسف تو اين درسو گذروندي ؟

یوسف که داشت با طاها حرف میزد و حواسش به ما نبود گفت:

_چیو مادر جون ؟

نسرین جون حرفشو تکرار کرد . یوسف جواب داد:

_بله ... من باهاش مشكلي نداشتم ... شما كجاشو بلد نيستين ؟

حق به جانب گفتم:

_بلدم ... فقط توي پروژه اش اشكال دارم.

نسرین جون پیشنهاد داد : –

رمان بوک Romanbook.ir

_خب به یوسف بگو کمکت کنه...

جانم ؟! دیگه چه خبر ؟! نگاهي به يوسف كردم از چهره اش نمي شد چيزي فهميد ... نسرين جون دوباره گفت:

_اصلا برين تو اتاقت با هم مشكلتونو رفع كنين...

هاااااااااان ؟! من با اين پسر شما مشكلي ندارم كه هي منو مي بندي به ريش اين ! حالا كجا بريم ؟! يوسفم معلوم بود

كمي هول شده ... سريع گفتم:

_راضي به زحمت شما نيستم....

نسرين جون _ چه زحمتي بابا ؟ يوسف جان مادر پاشو پسرم...

عجب مادر باحاليه ها ! هي حال بده به اين پسرت ! ديدم يوسف از روي صندليش بلند شد ... كجا مي خواي بري عمو

؟ عمرا بزارم پاتو بزاري تو اتاق من ... همين ابروي نداشتم هم با ديدن اون اتاق از بين ميره ...! سعي كردم يادم

رمان بوک Romanbook.ir

بیارم که چند هفته پیش اکرم خانوم اتاقمو به زور تمیز کرد ..!.فکر کنم حدود دو هفته میشه ... اوه بلا به دور پس

خیلي کثیفه ! سریع از یوسف جلو زدم و اهسته گفتم:

_لطفا همینجا منتظر باشین من لپ تاپمو میارم اینجا...

یوسف با ارامش خاطر گفت:

_باشه حتما.

یوسف یه نفس عمیق کشید و پرسید:

_متوجه شدین ؟

گوشه ي ابرومو خاروندم و گفتم:

_خب ایني که شما گفتین همینیه که من توي برنامه پیاده کردم چه فرقي داره ؟

یوسف نگاه دقیق تري به صفحه انداخت و گفت:

_خب اره یه اشاره ي کوتاه کردین ولي بازترش کن که ایرادي نداشته باشه.

لپ تاپو به سمت خودم چرخوندم و دست به کار شدم . تو این مدتي که داشتم کار مي کردم ، سنگیني نگاشو رو

رمان بوک Romanbook.ir

خودم حس مي كردم ولي نمي خواستم بفهمه كه مي دونم داره ديدم مي زنه . بعد از يه مدت ، كارم تموم شد و برنامه ي جديدو سيو كردم . يوسف بي مقدمه پرسيد:

_نوازندگيت بهتر شده ؟

_اره يه خرده ... ولي هنوز دست به ويولن نبردم . صداش گوش خراشتر از گيتاره.

يوسف لبخند محوي زد و گفت:

_خب همه ي مبتدي ها يه كمي لنگ ميزنن ولي به مرور زمان بهتر ميشه.

سر شالمو صاف كردم و گفتم:

_اوهوم.

يوسف بعد از چند لحظه سكوت دوباره گفت:

_ميشه گيتارتم بياري بزني تا من ببينم ؟

تعجب كردم . خب توي كلاس كه مي تونست كارمو بشنوه .

_نمي خواين تا فردا صبر كنين ؟ توي كلاس ميزنم . —

رمان بوک Romanbook.ir

يوسف _ مي خوام كه فردا نياي.

چشام گرد شد:

_واسه چي ؟

يوسف _ تو بشين ادامه ي پروژتو كار كن و درستو بخون ... شنيدم كه استادتون خيلي بد عنقه ، كار هر كسي رو قبول نمي كنه.

_اما...

يوسف _ اما و اگر نداره ... من مطمئنم اگه فرصت بيشتري داشته باشي نتيجه ي مطلوبتري هم به دست مياري ...خب ؟

حق با يوسف بود . سرمو به علامت تصديق تكون دادم و گفتم:

_باشه ممنون از لطفتون . حالا اگه ميخواين بريم بالا.

يوسف از پشت صندلي بلند شد و به همراهم راه افتاد . توي مدتي كه اشكالمو رفع كرده بود ، توي هال نشسته بوديم

رمان بوک Romanbook.ir

و بقیه هم توي پذيرايي بودن . وقتي به طبقه ي بالا رسيديم ، به طرفي اشاره كردم و گفتم:

_شما بفرماين توي هال خصوصي من الان ميام.

يوسف سري تكون داد و روي يكي از مبلا نشست . رفتم توي اتاق تا گيتارمو بردارم . از توي اينه نگاهي به خودم انداختم و نفس عميقي كشيدم . باز خدا رو شكر نيومد تو اتاقم همه چيزم دورو بر اتاق ريخته اس...

گيتار به دست از اتاق خارج شدم . از دور ديدم كه روي مبل نشسته و چشماش بسته اس . نا خوداگاه ايستادم تا براندازش كنم . يه كت اسپرت مشكي پوشيده بود و زيرش يه تيشرت سبز تيره پوشيده بود كه جلوه ي خاصي به صورتش داده بود و كمي با چشماش هماهنگ بود . هنوزم نتونستم خوب بفهمم رنگ چشماش چه جوريه ... زمرديه ، سبز روشنه ، جلبكيه ..!..اوف بي خيال به من چه ؟ حالا دارم از فضولي ميميرما ! در حال ديد زدن بودم كه چشاشو باز كرد و صاف نشست:

_اومدي؟

رمان بوک Romanbook.ir

اب دهنمو قورت دادم و به سمتش حرکت کردم . روي مبل رو به روش نشستم و گيتارو از توي کيف در اوردم و

روي پام گذاشتم . انگشتامو روي سيمهاي گيتار به حرکت در اوردم . يه قطعه ي خيلي کوتاه نواختم و منتظر جواب يوسف شدم . دستشو زير چونه اش گذاشته بود و به حرکت دست من نگاه مي کرد . خيلي اهسته گفت:

_استعدادت عاليه . افرين.

خيلي خوشحال شدم که از کارم خوشش اومده . پرسيد:

_هيچ قطعه ي ديگه اي هست که خودت بخواي بزنيش ؟

کمي فکر کردم وگيتار يکي از اهنگاي محسن يگانه رو تو ذهنم اوردم . هر شب با همين اهنگ تمرين مي کردم . هر

شب هم با همين صداي گوش خراش گيتار من طاها و مامان دادشون در ميومد ! چشامو بستم و حس گرفتم و

انگشتامو اهسته روي سيمها به حرکت در اوردم ..... نه بابا کم کم دارم به خودم اميدوار ميشم ! يه چيزايي بارم هستا

رمان بوک Romanbook.ir

!بعد از اینکه اهنگو تموم کردم ، چشامو باز کردم و دیدم که بقیه توي هال وایسادن و برام دست مي زنن . نسرین جون اومد جلو و یه ماچ ابدار از گونه ام کرد و گفت:

_ماشالا چه دختر هنرمندي داري فاطمه جون ! –

واااااااي یکي بیاد منو جمع کنه ! دیگه هر چي قند و شکر بود تو دلم اب کردن ! حبیب اقا به یوسف گفت:

_فکر نکنم خیلي وقت باشه که یهدا خانوم میاد کلاس تو اره ؟

یوسف نگاهي پر از تحسین بهم کرد که سرخ شدم بعد هم با لبخند گفت:

_نه بابا فکر نکنم بیشتر از یه ماه باشه...

حبیب اقا هم گفت:

_خیلي استعدادت خوبه ها...

مامان با تعجب پرسید:

_مگه تو میري کلاس اقا یوسف ؟

_بله...

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان _ پس چرا هيچ وقت نگفته بودي ؟

_چون هيچ وقت نپرسيده بودي مامان جون.

راست مي گفتم . مامان هيچ وقت به اهنگ و اينا علاقه اي نداشت ... بيشترين هنري كه مي پسنديد خياطي و گلدوزي و اشپزي بود كه من فقط اشپزيم از نظر مامان مقبول بود بقيه اش صفر ! حتي درز شلوارمم نمي تونستم كوک بزنم!

بابا گفت:

_دخترم تو اين مورد به خودم رفته.

حق با بابا بود من فقط اين استعدادو از بابا به ارث برده بودم وگرنه هيچ چيزم شبيه بابا نبود . يعني هيچ چيزم شبيه

ادميزاد نبود ! فرشته اي بودم واسه خودم!

پريدم رو تخت و به شب خوشي كه داشتم فكر كردم . بهتره كم كم فكر يه برنامه ريزي حسابي واسه درسام باشم.

بايد از فردا صبح زود بيدار بشم و بشينم پاي ساختمان . نمي دونم چرا درس خون شده بودم...

رمان بوک Romanbook.ir

لابد به خاطر این بود که مي خواستم پوز این فاضلي رو به خاک بمالم و بهش ثابت کنم که من درسم خیلي خوبه تو

نمره نمیدي ! ولي ته تهاي دلم مي دونستم که به خاطر یوسف میخوام درسمو بخونم

_ولي نه ... نباید به این دلیل باشه...

_چرا ؟....

_خب ، چون ...چون اصلا ربطي به اون نداره ... اون توي زندگي من جایي نداره که من بخوام به خاطرش کاري بکنم

...

_جایي تو زندگیت نداره ؟ هه ! بدبخت اگه اون نبود که تو هم الان اینجا نکپیده بودي و هي تو گوش من ور نمي زدي ... همون موقع از تپه پرت مي شدي پایین منم از دستت راحت مي شدم!

_هان ؟ اره خب راست میگیا...

_بله که راست مي گم حالا هم بگیر بخواب...

_باشه کاري نداري ؟....

رمان بوک Romanbook.ir

_از همون اولم نداشتم مزاحم ! ... –

_به به همه وجدان دارن ما هم وجدان داریم اصلا اعصاب نداره...!

_بکپ...!

_اوه اوه باشه بابا چشم!

چشامو باز کردم . هنوز هوا تاریک بود . !!!؟پس چرا من به این زودي بیدار شدم ؟ حتما نصفه شبه و تشنه ام شده .

گوشیمو از روي عسلي کنار تختم برداشتم و به ساعت نگاه کردم . دو دقیقه دیگه ساعتم زنگ میزد . دیگه خوابیدن

فایده نداره . نمازم رو خوندم و تصمیم گرفتم واسه شادابیم برم توي پارک روبه روي خونمون و یه خرده ورزش

کنم . مانتوي نخي سفید با شلوار سفید پوشیدم و یه شال نخي سفید هم سرم انداختم . شبیه ارواح شده بودم ! اهسته

از در خارج شدم و کفشاي ورزشیمو پا کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نیم ساعت بعد از کلي دوندگي و ورزش صبحگاهي برگشتم خونه . تا درو باز کردم ، با طاها سینه به سینه شدم.

بیچاره از ترس سکته کرد . یه هِني کرد که گفتم الانه که نفسش بند بیاد ! با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده . طاها

بعد از چند لحظه اروم تر شد و با داد گفت:

_معلوم هست اینجا چه غلطي میکني ؟ این چه رنگیه پوشیدي ؟ اَه زهره ام ترکید!

از شدت خنده ، گوشه ي چشمم اشک نشسته بود.

طاها _ کوفت بسه دیگه ... چقدرم بد میخندي تا زبون کوچیکت معلوم شد!

با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

_خیلي قیافت باحال شده بود .... انگار جني شدي!

طاها از جلوي در کنارم زد و گفت:

_بسه دیگه ... اول صبحي کجا رفته بودي ؟

_رفته بودم پارک ورزش...

چشماي طاها اندازه ي در قابلمه شد:

رمان بوک Romanbook.ir

_ورزش ؟ کي ؟ تو ؟ الان ؟

بعد هم با ناباوري به ساعت مچيش نگاه کرد و دوباره گفت:

_يهدا ... مطمئني خودتي ؟ احيانا روحت که نيست ؟ ها ؟ نکنه من دارم خواب ميبينم ؟

رفتم و جلوش وايسادم . کپشو لاي انگشتام گرفتم و با قدرت کشيدم . صداي داد و هوارش تا کوچه ي بغلي رفت !

طاها _ آآآآآآي ديوونه چي کار مي کني ؟ لپمو کندي!

_مي خواستم بفهمي که خواب نيستي اوپا ... حالا هم بدو برو نون بگير بدو...

با يه لبخند موزي ، رفتم تو خونه و اونو که هنوز دستش رو لپش بود تنها گذاشتم.

مامان داشت موهاشو مي بست که با ديدن من که در حال چيدن ميز صبحانه بودم ، خشکش زد ... اي بابا عجب سابقه ي بدي داشتما ... مگه من ادم نيستم ؟ خب از پس کارام بر ميام ديگه چرا همه تا ميبينن يه کاري رو خودم ميکنم دهنشون ميافته کف زمين ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

مامان سرشو چرخوند و به ساعت توي سالن نگاه كرد و دوباره برگشت و بهم خيره شد . با تعجب پرسيد:

_يهدا....چرا اينقدر زود بيدار شدي دختر ؟

قوري چايي رو روي ميز گذاشتم و گفتم : –

_خيلي غير قابل باوره ؟

مامان با صداقت گفت:

_خيلي!

همونطور كه از اشپزخونه خارج ميشدم گفتم:

_تا طاها مياد من يه دوش ميگيرم و ميام.

بعد از يه دوش سريع ، افتادم به جون موهام . تو حموم اونقدر نرم كننده زده بودم كه يه كمي شونه ميشد . با كلي درد بالاخره تونستم موهامو شونه كنم . سرمو تكون دادم و توي اينه به خودم نگاه كردم .موهام خيلي نرم و خوش حالت شده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

تو دلم گفتم چقدر اين يهدا با اون يهداي شلخته فرق مي كنه ... ولي يه طرف دلم هنوز مي خواست كه همون يهداي

هميشگي باشه . شلوغ و شلخته و حواس پرت . بيخيال بابا ... دو روز كه بيشتر نيست امتحان ساختمانو كه دادم بازم

ميشم يهداي قبلي ... با اين فكر لبخند شيطنت اميزي به لبم نشست و از اتاق خارج شدم.

اي بابا ... از اول صبحونه تا حالا يه لقمه هم از گلوم پايين نرفت . چرا همه به من زل زدن ؟!

طاها از همه جالبتر بود . بين من و مامان بابا نشسته بود و يه نيگا به من مي كرد يه نيگا به مامان و بابا . مي خواستم

همين كاسه ي عسلو خالي كنم رو كله اش ! بالاخره طاقت نيورد و پرسيد:

_يهدا ... ديشب از كدوم دستت خوابيدي ؟

_دست راست ... چطور ؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها _ هيچي ... ميگم چرا انقدر عوض شدي دليلش به همون بد خوابيت بر ميگرده.

_مگه چه جوري شدم ؟

طاها _ هيچي ديگه ... عوض شدي ... يعني يه جورايي خانوم شدي...

خواستم يه لگد بزنم تو ساق پاش كه ديگه زر زيادي نزنه اما حرف بابا مانع شد:

_دخترم از همون اول خانوم بوده ... بايد بگي خانوم تر شده.

طاها به حالت ايش چشاشو از من گرفت و به صبحونه اش زل زد . بتركي ايشالا حسود خان ! اگه شفاعت بابا نبود

الان پا نداشتي ! مامان بي مقدمه پرسيد:

_خب حالا نگفتي دليلش چيه ؟

_دليل چي ؟

مامان _ همين تغيير و تحولات ديگه ... افتاب از كدوم طرف در اومده خانوم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

_امتحان داشتن من که ربطي به افتاب نداره مامان جون...هيچ اتفاق خاصي نيوفتاده فقط من تصميم گرفتم پوز اين
استاد گراممو به خاک بمالم.

مامان _ ايشالا موفق باشي ... اهان تا يادم نرفته بهت بگم که امروز عصر خالت اينا با دايي فواد ميان اينجا....

وا رفتم.

_تا کي تشريف دارن ؟

مامان _ خب معلومه ديگه تا اخر شب که شام بخورن.

_مناسبت اين سور چيه ؟ –

مامان اخم ظريفي کرد و گفت:

_سور که نيست يهدا ... فواد و فائقه مثل هميشه دارن ميان اينجا بهمون سر بزنن ... حتما بايد مناسبتي داشته باشه ؟

نميدونم والا ... نه مثل اينکه حق با شماس ...خراب شدن رو سر مردم که دليل و برهان نمي خواد ! با حرص يه لقمه

رمان بوک Romanbook.ir

ي ديگه خوردم و با خودم عهد كردم كه ديگه هيچ وقت به برنامه ريزي فكر نكنم . به من درس خوندن نيومده.

بعد از صبحونه سريع رفتم سر درسم تا قبل از تشريف اوردن اين لشكر بتونم كمي بخونم .... ميدونم يه خرده

داشتم شلوغش مي كردم ولي حق داشتم صدايي كه اين هشت نفر توليد مي كردن از هزار تا پارتي بلند تر بود . بايد

يه فكري واسه امشب بردارم ... اي خدا يكي به دادم برسه!

گوشيا رو توي گوشم جا به جا كردم . الهي خدا يه عمر با عزت به الهام بده . الهام سه تا برادر كوچيكتر از خودش

داره و يه خواهر بزرگتر كه ازدواج كرده و يه پسر داره و هر روز خونه ي الهام اينا پلاسه ... من نميدونم اين چه

رسميه كه دختر بعد از ازدواج با قبل از ازدواج هيچ فرقي نميكنه ؟! غير از من هيچكي نيست بگه كه شما دخترا اگه

رمان بوک Romanbook.ir

مي خواين هر روز خونه مامانتون پلاس باشين و مزاحمت ايجاد كنين پس اصلا واسه چي عروس شدين ؟! بابا جون ،

شما رو عروس كردن كه ادم دو دقيقه از دستتون نفس راحت بكشه .... (قابل توجه محيا خانوم!)

اه .. حواس نمي زارن واسه ما ... كجا بودم ؟ اهان داشتم واسه الهام طلب خير مي كردم اخه مي دونين ، اين دختر يه

گوشي خريده كه وقتي درس مي خونه اينو ميزاره تو گوشش و ديگه سر و صدا اذيتش نمي كنه . اين گوشي بيشتر

واسه كارگراي كارخونه هايي كه دستگاهاي پرسر و صدا دارنه ... ميبينين به خدا ؟ دانشجوي حاضر و مهندس اينده

ي مملكت كارش به كجا كشيده ؟!

گذشت زمان و سر و صداي مهمونا رو حس نمي كردم . بلند بلند واسه خودم مسئله ها رو توضيح مي دادم و تند تند

مي نوشتم . داشتم روي يه مسئله ي حساس فكر مي كردم كه يهو يه پس گردني محكم خورد تو سرم و پيشونيم

رمان بوک Romanbook.ir

چسبید به میز!

_آآآآآآآخ....

سرمو برگردوندم و دیدم طاها با عصبانیت بهم زل زده ... واي باز اين چشه كه مي خواد پاچه ي منو تيكه پاره كنه ؟!

یاد پس گردنیش افتادم و براق شدم:

_چه مرگته !؟ چرا ميزني !؟

طاها با عصبانیت گفت:

_زهر مار و چه مرگمه! ... تو خجالت نميكشي جوابمو نميدي ؟ نميگي حنجره ي من پايين اون پله ها پوسيد و تو نشستي داري اهنگ گوش ميدي ؟!

بعد با عصبانیت گوشي رو از گوشم بيرون كشيد . پلاستيک سر گوشي تو گوشم موند ! همونطور كه سعي ميكردم

اون پلاستیک نازکو از گوشم خارج کنم ، جواب دادم:

_خب مي خواستي يه تكوني به خودت بدي و پاشي بياي سراغم ... اه اه انقدر بدم مياد از اين پسراي تنبل...

رمان بوک Romanbook.ir

طاها با حرص نگام کرد و منم یه شکلک واسش دراوردم
.
طاها _ پاشو بریم شام الان وقت گوش تمیز کردن نیست
.
در حالي که انگشتمو تا ده سانت تو گوشم فرو کرده بودم گفتم:
_گوشمو تمیز نمي کنم که ... دارم دست گلي که جناب عالي به اب دادیو رو درست مي کنم . –

طاها _ غلط کردي من اونقدرا بلند سرت داد نزدم که کر بشي...
_اولا غلطو خودت کردي در ثاني ربطي به صداي نکره ي تو نداره.
طاها دستمو کشید و گفت:
_حالا هر چي من یکي اگه با تو یکي بدو کنم که تا فردا صبح باید جواب پس بدم ... زود بیا شام.
_تا شما میزو بچینین منم میام.

رمان بوک Romanbook.ir

طاها با تمسخر گفت:

_میزو چیدیم منتظر شرفیابي شاهزاده خانمیم.

قري به سر و گردنم دادم و گفتم:

_پس تا پرنسس اماده میشه هري بیرون.

طاها یه چشم غره بهم رفت و از اتاق خارج شد . رفتم جلوي اینه و سعي کردم گوشمو نگاه کنم . اي تو اون روحت

طاها ... ببین چه بلایي سرم اوردي ... حالا وقت ندارم اون پلاستیکو پیدا کنم . سریع یه پیرهن تقریبا بلند و چارخونه

ي سبز پوشیدم و شلوار لي سبز تیره ام رو پا کردم . یه روسري ساتن یشمي هم سرم کردم . تازگیا به رنگ سبز

علاقه ي خاصي پیدا کردم ... اوه جاي یوسف خالي!

پله ها رو یکي دو تا کردم و رفتم پایین . وقتي رسیدم همه سر میز نشسته بودن و صداي تق و توق کاسه بشقابا و

خنده و گفت و گوشون بلند بود . یه سلام بلند کردم که باعث شد همه صد و هشتاد درجه سرشونو بچرخونن تا منو

رمان بوک
Romanbook.ir

رویت کنن . یه لبخند ژوکوند زدم و رفتم طرف میز.

بین شایان و شمیمسا یه جاي خالي بود . معلوم بود دوباره خواهر برادر با هم قهر کردن که جدا نشستن . شایان سال

اول دبیرستان بود و شمیمسا امسال کنکور داشت . دختر خوبي بود ولي یه خرده کلاس میزاشت . خاله فائقه لبخند

پهني به روم زد و منم جوابشو دادم . دایي فواد دیس برنجو رو به روم گذاشت و گفت:

_چه خبرا خانوم مهندس ؟ کم پیداییا .... حالي از ما نمي پرسین...

کاش زندایي نغمه اونجا نبود اونوقت میتونستم راحت حرف بزنم اما زندایي نغمه از اون لفظ قلمیاي خفن و خوش

برخورداي کلاس بالا بود . ناچارا یه جوري جواب دایي رو دادم که کسر شان نباشه:

_متشکرم دایي جون ... نفرمایین . من که همیشه جویاي احوالتون از مامان هستم ... خبري هم غیر از سلامتي شما و

خوانواده نیست ایشالا که همیشه تندرست باشین...

رمان بوک Romanbook.ir

اوه فکر کنم یه ریزه زیاده روي کردم ... اصلا این تریپ حرف زدن به من نمیومد . طاها که داشت قاشقو به سمت دهنش میبرد با این حرف من نزدیک بود از خنده منفجر بشه . با یه قیافه اي که سرخ شده بود بهم نگاه کرد و قاشق بزرگو تو دهنش چپوند . اخ من باز نگام به دهن جمع و جور طاها افتاد و امپر حسودیم بالا زد . البته دهن خودمم کپي طاها بودا ولي میگم چرا طاها باید مثل دخترا اینقدر خوشگل باشه !؟(به تو چه اخه؟)

زندایي نغمه چادرشو مرتب کرد و مرغو بهم تعارف کرد . هول گفتم:

_به خدا نغمه خانوم زحمت نکشین ... من خودم برمیدارم .

مامان یه جور بدي نگام کرد که یعني تو میزباني یا اونا ؟ خجالت نمیکشي از اول مهموني تا حالا تو اون اتاقت بودي

میز شامم مهمونا چیدن ؟ والا قباحت داره...

)البته توجه کنین که من چقدر استعدادم توي حرف نگاه خوندن بالاس !!!) –

رمان بوک Romanbook.ir

تند تند شاممو خوردم و خواستم به اتاقم برم که طاها خيلي اروم بهم اشاره کرد که مامان اعصاب نداره ظرفا پاي

توئه . اي اکرم خانوم کجايي به دادم برسي ؟ اخه يکي نيست به اين دخترت بگه الان وقت زائيدن بود ؟! واسه چي

مادرتو کشوندي بيمارستان که من از درس و مشقم بيفتم ؟

دوباره شروع کردم به کولي بازي:

_مامان ... دارم کر ميشم!!!

مامان در حالي که سرمو دوباره روي پاش ميزاشت با عصبانيت گفت:

_اه ... يه لحظه اروم بگير ببينم بچه...

و درحالي که ميل بافتني رو توي گوشم فرو مي کرد براي بار هزارم پرسيد:

_آخه اين چه جوري رفته تو گوش تو ؟!

با حرص گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_دست گل اقا طاهاتونه دیگه ... مامان به خدا اگه من کر بشم خودش باید بشینه و زبون کر و لالي یادم بده ... پسره ي گاگول!

مامان _ باز که داري تکون مي خوري ... اه سرتو بزار ببینم...

صداي چرخش کلید توي قفل در بلند شد و بابا در حالي که چند تا پاکت دستش بود اومد تو . تا دید سر من رو پاي مامانه هول شد و با نگراني اومد جلو:

_سلام چه خبره فاطمه جان ؟ چرا یهدا رنگش پریده ؟ یهدا خوبي بابایي ؟

دیدم خیلي ناراحته خواستم اذیتش کنم ... خودمو زدم به بیچارگي و گفتم:

_چیزیم.... نیست فقط.... من ام...والمو به نام شما میزنم ... فکر .... کنم دیگه ... هیچ امیدي به زنده..... بودنم نیست

...

بعد در حالي که نفس نفس میزدم با یه ژست خفن گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_بابا ... من خيلي دلم براتون تنگ ... ميشه ... من ... اونجا ... منتظر شما ... مي مونم ... فقط ... قبل از ... رف...تنم ،)

صدامو بلند كردم و با حرص ادامه دادم) اون طاهاي بي خاصيت رو با من دفن كنين... !

بابا كه از مسخره بازياي من سر در نمياورد با تعجب به مامان نگاه كرد . مامانم سرشو تكون داد كه يعني واسه بالاخونه اش اجاره نشين پيدا شده ! بابا پرسيد:

_طاها چي كارت كرده بابايي ؟

با بغضي ساختگي گفتم:

_ديشب كه طاها اومده بود واسه شام صدام كنه گوشي اي كه الهام بهم داده بودو بي هوا از گوشم كشيد و بعد پلاستيكش تو گوشم گير كرد...

بابا پريد وسط حرفم:

_چي گير كرد ؟ پس چرا ديشب نيومدي بگي تا درش بياريم ؟

_اخه يادم رفت صبح كه بيدار شدم فهميدم يه خرده گوشم سنگينه ولي دليلش يادم نميومد تازه فهميدم.

رمان بوک Romanbook.ir

بابا با مهربوني دستمو كشيد و گفت : –

_حالا اشكال نداره حاضر شو بريم دكتر بايد گوشتو شست و شو بدن.

مامان _ كجا بريم شب جمعه اي ؟

_دكي ديگه ... به خدا زود باشين من دارم از دست ميرما ...

مامان با شيطنت گفت:

_نترس دختر ... بادمجون بم افت نداره...

عجب مامان باحالي دارم من ! هميشه گفتن دختر هووي مادره نمي دونستم مادر هم هووي دختره!

با ناراحتي از توي اتاق اورژانس بيرون اومدم . بابا پرسيد:

_چي شده ؟ چرا ناراحتي ؟ درد گرفت ؟

_نه ... اصلا هيچ كاريم نكرد گفت بايد برم پيش متخصص اگه تا فردا ، پس فردا نرم شست و شو بدم ، پرده ي

رمان بوک Romanbook.ir

گوشم پاره میشه...

بابا ترسید و گفت:

_پس باید بریم پیش متخصص نه ؟

_اره دیگه ولي اینوقت شب که متخصص نیست...

بابا کلافه کیفو تو دستش جابه جا کرد و با نگراني پرسید :

_الان خیلي گوشت درد مي کنه ؟

نمي خواستم بیشتر از این دلواپسش کنم ، با اینکه داشتم از درد گوش دیوونه میشدم ، جلوي خودمو گرفتم و با لبخند تصنعي گفتم:

_نه بابا جون اصلا چیزیم که نیست ... فقط یه خرده از دست طاها عصباني بودم پیاز داغشو زیاد کردم وگرنه درد

زیادي نداره...

نزاشتم بابا اعتراضي کنه نگاهي به ساعتم انداختم و گفتم :

رمان بوک
Romanbook.ir

_واي ... بابا دير شده ساعت دوازده و نيمه بياين بريم خونه من بايد بخوابم فردا امتحان دارم.

بابا دستشو پشت كمرم گذاشت و به بيرون هدايتم كرد . وقتي رسيديم خونه ، طاها هم از شب نشيني با دوستاش اومده بود . داشت توي هال قدم ميزد و كلافه به نظر ميومد . معلوم بود به خاطر من عصبيه . كنار ميز ناهار خوري ايستاد و دستاشو ستون بدنش كرد . پشتش به در بود و اومدن من و بابا رو نديده بود . شيطونه ميگفت برم بزنم پس كله اش كه گردنش از وسط نصف بشه پسره ي خر ! ولي وجدان مهربونم ميگفت ببخشمش چون از عمد اين كارو نكرده الانم معلومه داره عذاب ميكشه .... بابا اهسته گفت:

_مجازاتش خيلي سنگين نباشه ها خب ؟

لبخندي زدم و سرمو تكون دادم . بابا رفت كه بخوابه و منم اروم اروم خودمو پشت طاها رسوندم . درست زماني كه مي خواست يه نفس عميق بكشه ، دو تا انگشتامو محكم تو پهلوش فرو كردم و دم گوشش جيغ كشيدم . نمي خوام

رمان بوک Romanbook.ir

حال اون بیچاره رو توصیف کنم فقط یادمه از خنده روده بر شده بودم و طاها هم بالا تنه اش رو میز افتاده بود و داشت از ترس نفس نفس میزد ! خب نمیشد که بي تنبیه ولش کرد ! بالاخره باید یه کسي این بچه ها رو ادب کنه یا
نه ؟! ــ

دوباره سرمو بالا اوردم و صورت فاضلي رو موازات صورت خودم دیدم . اه برو کنار دیگه مرتیکه حواسم پرت میشه

!چه جوري کله شو فرو کرده تو برگه ي من ...! داشتم مي نوشتم که فاضلي بیشتر دلا شد تا بتونه سوال ته برگمو بخونه . عصبي شدم و خواستم یه چیزي تحویلش بدم ... نگاهم به موهاش افتاد . موهاي مشکیش مثل خودم مجعد بود و جلوش بلند و پشت سرش کوتاه بود . به جرات میگم که فاضلي یکي از خوشتیپترین استاداي ما بود و من از نظر قیافه ، تکرار مي کنم فقط از نظر قیافه(!) خیلي دوسش داشتم . خوب به خودش مي رسید و خوش پوش بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

داشتم قیافشو حلاجي مي كردم كه يه دفعه چشاشو بالا اورد و بهم زل زد . بعد هم دستشو دراز كرد و من ناخوداگاه

كمي عقب كشيدم . نمي دونم چرا يه دفعه واكنش نشون دادم . ولي ديدم كه انگشت كشيده اش روي برگه ام خورد

و به سوال یک اشاره کرد و گفت:

_بیشتر دقت کن.

اوه ! چقدر ذهن من منحرفه ! استغفر... خدایا توبه ! دیدم همونطور وایساده و دستاش تو جیبشه و به من زل زده.

انگار منتظر بود بگم مرسي يا اينكه سريع جوابمو اصلاح كنم . نگاهي به سوال انداختم و ديدم كه قسمت دوم سوالو

حل نكردم . سرمو بالا گرفتم و با قدرداني نگاش كردم . الهي قربون قد و بالات بره زنت!

بالاخره امتحان تموم شد و من برگمو تحويل دادم و از سالن امتحانات بيرون اومدم . فاضلي رو ديدم كه داشت از پله

ها بالا مي اومد . لبخندي زدم و چند تا پله رو پايين رفتم كه ديدم فاضلي بلند صدام كرد . با تعجب برگشتم . مگه

رمان بوک Romanbook.ir

بلندگو قورت داده بود ؟!

_بله استاد ؟

فاضلي اخماش تو هم بود ... اه اينم كه تا تقي به توقي مي خوره اين پاچه هاي بزو تو هم مي كنه!

فاضلي _ حواستون نيست ؟ دو بار صداتون كردم.

تازه به ياد معلوليت جسمانيم افتادم ! به بابا قول داده بودم بعد از امتحان ميرم دكتر و نيازي نيست بياد دنبالم.

شرمنده جواب دادم:

_نه استاد حواسم نبود معذرت مي خوام . كاري داشتين ؟

فاضلي _ امتحانو چطور دادين ؟

_خوب بود . خدا كنه مصححش هم دست بالا صحيح كنه ...

فاضلي لبخند نصفه اي زد و گفت:

_من انتظار بهترينها رو از شما دارم پروژتون بي نقص بود . اشكالات ترم قبلو جبران كرده بودين . نمره ي كامل متعلق به پروژه ي شماست.

رمان بوک Romanbook.ir

الهي پرپر بشه واست زنت ! از خوشحالي تو پوست خودم جام نميشد ! مي خواستم بپرم لپشو بوس كنم ! (پدر سوخته ي بي حيا(!

بالاخره نتونستم خودمو كنترل كنم و با لبخند گل و گشادي گفتم:

_واااااي مرسي استاد ....خيلي خوشحالم كردين.

چند لحظه فقط بهم خيره شد و يه دفعه سينه اشو صاف كرد و سري تكون داد و شق و رق از كنارم گذشت . اوا ؟!

چرا زد تو حالم ؟! مردک تخس ! –

با خوشحالي مثل بچه ها از پله ها پايين رفتم و دويدم توي حياط دانشكده . خدا رو شكر خلوت بود . با خيال راحت مي تونستم خودمو تخليه كنم . دستامو از هم باز كردم و هواي پاييزي رو به داخل ريه هام كشيدم . بعد هم شروع كردم به بالا و پايين پريدن . مثل ديوونه ها مي خنديدم و دور حوض مي دويدم . تا خواستم دستمو ببرم توي اب

رمان بوک Romanbook.ir

ديدم كه چند تا پسر اومدن تو حياط ... اي بابا شانس نداريم كه ! كيفمو روي شونه ام جابه جا كردم و خيلي سنگين رنگين رفتم توي سالن.

دستم زير مغنعه ام بود و گوشمو مي خاروندم . بارون چند وقتي بود كه شروع شده بود . الان داشتم فكر مي كردم

چه جوري برم دكتر كه مهناز زد تو حال فكرم:

مهناز _ هوي كجايي ؟

_جلو چشت.

مهناز كه توسط خبر گزاري ها از بدبختي من اطلاع كامل داشت با دلسوزي پرسيد:

_خيلي درد مي كنه ؟

_اره

مهناز _ توي امتحان كه اذيتت نكرد ؟

_نه بابا اين فاضلي جلوي روم وايساده بود و هي كمک هاي اوليه مي داد!

مهنار پشت چشمي نازک كرد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_خدا نصیب کنه!

با خنده گفتم:

_چیه ؟ مي خواي زن دومش بشي ؟ هوو مي خواي ؟

مهناز هم خندید و گفت:

_نخير فاضلي رو مي خوام!

دستشو کشیدم و گفتم:

_بيا بريم سوپري سر کوچه واست بخرم ! بدو ماماني !...

مهناز شونه به شونه ي من حرکت مي کرد و پرسید:

_ماشين داري ؟

_نه بابا ما مفلس بیچاره ها ماشینمون کجا بود ؟

مهناز با تمسخر گفت:

_اخي ... بيچاره ها ! چقدر سختي مي کشين و مزدا سه جديد سوارين!

اخمي کردم و گفتم:

_چرا ميگي سوارين ؟ ماشين منه ها!

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز گفت:

_خب حالا چرا خودت نيومدي ؟

_با اين حالم بابا نزاشت رانندگي كنم گفت يه دفعه تصادف مي كنم.

مهناز با خنده گفت : –

_راست ميگه ديگه حتما دستتو فرو مي كني تو گوشت و از فرمون غافل ميشي!

_زهر مار مسخره!

مهناز _ حالا بيا با هم بريم.

_باشه ... تو كه مي دوني من تعارف ندارم بيا بريم.

و بازوي مهنازو گرفتم و با هم از سالن بيرون رفتيم . بارون شدت گرفته بود و باد قطره هاشو مثل شلاق به زمين

ميزد . به وجد اومدم و گفتم:

_واااااي مهناز بيا يه خرده بدوييم...

رمان بوک Romanbook.ir

و بدون اینکه به مهناز اجازه ي اعتراض بدم دستشو کشیدم و بدو رفتیم طرف پارکینگ . مثل بارون ندیده ها ورجه وورجه مي کردم و مي خندیدم . مهناز مي خواست دعوام کنه ولي وقتي نگاش به صورت خندونم میافتاد ساکت مي شد بالاخره طاقت نیورد و گفت:

_یهدا ... چرا وقتي مي خندي اینقدر خوشگل میشي ؟

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

_ادم خوشگل همه جوره خوشگله!

مهناز رفت زیر سایبان پارکینگ و گفت:

_باز تو خود شیفتگي پیدا کردي بچه ننر ؟!

واسش شکلک دراوردم و گفتم:

_با چي اومدي ؟

مهناز دستاشو به سینه زد و گفت:

_با خر بابام!

نگامو به اطراف چرخوندم ولي کسي رو ندیدم که در شان خر باباي مهناز باشه!

_خب حالا چرا تشریف نمیاره ؟

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز_ کي ؟

_اقا خره ديگه!

مهناز تکيشو از روي ماشين برداشت و به پشت سرم اشاره کرد:

_تشريف اوردن.

سرمو برگردوندم تا بتونم اقاي خرو رويت کنم که ديدم به به يوسف داره مياد ! دست مهنازو تو هوا گرفتم و با حرص گفتم:

_چه خر خوشتيپي هم دارين!

مهناز با شيطنت گفت:

_مرسي عزيزم ! اتفاقا قصد فروش داريم ! خريداري ؟

_بايد جوانب امرو بسنجم!

مهناز با خنده گفت:

_وقتي سنجشت تموم شد خبرم کن ! بيچاره خيلي مشتاق فروخته شدنه ! ــ

_ا ؟ چرا ؟ خب همينجا کنار صاحباش بمونه ديگه!

رمان بوک
Romanbook.ir

مهناز _ نمي شه ديگه بدجوري عاشق صاحب جديدش شده!

فكر كنم كمي تا قسمت قابل توجهي سرخ شدم . خواستم جوابي واسه مهناز دست و پا كنم كه يوسف از ماشين پياده شد و همونطور كه دستشو به در گرفته بود گفت:

_پس چرا نمياين ؟

نگاهي به ماشين آوانتاي نوک مداديش انداختم . رنگ لباس و ماشنش ست بود ! واقعا كه !! مردم ميرن با رنگ لباس زنشون ست مي كنن اين يا با رنگ چشماش ست مي كنه يا ماشينش ! از همون فاصله داد زدم:

_مزاحم نمي شيم.

با خودم فكر نكردم كه بچه اين كه هنوز بهت تعارف نكرده كه تو ميگي مزاحم نميشي ! يوسف لبخند پهني زد و
گفت:

_خواهش مي كنم بفرماييين تا سرما نخوردين!

مهناز زود به طرف ماشين رفت و تو صندلي عقب نشست و منم كنارش جا گرفتم . اهسته در گوشم گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_يهدا فكر نمي كني يوسف بدش اومده ؟

فكم منقبض شد و گفتم:

_همش يه باره ماشين نياوردم و ايشون منو مي رسونه ها!

مهناز _ نه منظورم اين بود كه انگار راننده مونه كه هر دو تامون عقب نشستيم . اخه چرا نرفتي جلو ؟!

يه دفعه بلند گفتم:

_جانم؟!

مهناز هيس بلندي گفت و يوسف از توي اينه نگاهي بهم انداخت . چشماش مي خنديد.

مهناز اروم نيشگوني از پام گرفت . منم بي جواب نزاشتم و در گوشش گفتم:

_پسر عمه ي جنابعاليه يا من كه برم ور دلش بشينم ؟!

مهناز با شيطنت نگاهي كرد و گفت:

_عاشق منه يا جنابعالي كه من برم جلو بشينم ؟

اروم پس گردني بهش زدم و گفت:

_اي خاک تو سر خيال بافت كنن!

رمان بوک Romanbook.ir

مهنازم اروم به گوشم زد که دادم بلند شد . درست همون گوشم بود که باید میرفتم به دکتر نشون مي دادم . یوسف و مهناز دستپاچه پرسیدن:

_چي شد ؟

اي تو روحت مهناز ! اون از داداشمون اینم از دوستمون ... خدایا مرسي که منو از دشمن بي نصیب کردي!

یوسف برگشت و با چهره اي نگران پرسید:

_حالت خوبه ؟ چیزیت شده ؟

قشنگ مي تونستم گرد شدن چشماي مهنازو حس کنم . نیمچه لبخندي زدم و گفتم:

_خوبم . بریم . —

یوسف دقیق تر نگام کرد تا مطمئن بشه و بعد برگشت و ماشینو روشن کرد . کمي که دور شدیم مهناز روي صورتم

زوم کرد و اهسته گفت:

_راستشو بگو ... تا کجاها پیش رفتین ؟

رمان بوک Romanbook.ir

مثل مونگلا پرسیدم:

_کجا پیش رفتیم ؟

مهناز انگار که داشت با خودش حرف میزنه نجوا کرد:

_خاک به سرم ... بچه ي مردمو بي ابرو کردم ! حالا جواب پدر و مادرشو چي بدم ؟ چند بار بهت گفتم دختر نرو ...

کلاس ویولون ... اما کو گوش شنوا ؟ گوشت کر که بود بدترم شد!

_مهناز چي ميگي واسه خودت ؟ چرا اراجيف مي بافي ؟

مهناز _ چي چيو اراجيف مي بافي ؟ اگه يه بلايي سر يوسف بياد من خرخرتو مي جوم ... عمه نسرين اين بچه رو به

من سپرده.

به ! ما رو باش ! فکر کرديم داره واسه من دل مي سوزونه که يوسف کاريم نکرده باشه اما زهي خيال باطل ! رومو

برگردوندم و تقريبا بلند گفتم:

_خيلي بيخودي مهناز.

رمان بوک Romanbook.ir

بچه ها مي دونستن كه از اين جور شوخيا به هيچ وجه خوشم نمياد . البته خودم با بقيه تا دلم مي خواد شوخي مي كردم ولي كسي حق نداشت از گل نازكتر به من بگه (عجب پررورييه !)

مهناز اونقدر بهم سيخونک زد و نازمو خريد كه خر شدم و اشتي كردم . يوسف مقابل خونه ي مهناز توقف كرد و گفت:

_يهدا خانم اشكال نداره چند لحظه تشريف بيارين داخل ؟ من با دايي كار دارم اگه ممكنه بياين تو.

موافقت كردم و با مهناز داخل خونشون شديم . مهناز يه داداش بزرگتر از خودش داشت كه توي نيويورک كامپيوتر

مي خوند و الان يه سالي مي شد كه اونجا بود . مهيار و مهناز اصلا شبيه هم نبودن . مهناز لاغر و استخوني ولي مهيار

قد بلند و هيكلي بود . كلا خيلي خوشتيپ نبود ولي مثل مهناز به دل مي نشست . اخلاقشم يه چيزي بين مامان و

رمان بوک Romanbook.ir

باباش بود . مامان مهناز پرستار بود و باباش متخصص قلب و عروق . مامانش خيلي زن خانوم و مهربوني بود . خيلي

هم ساده بود . ولي باباش يه كمي مغرور بود و بي شک مهيار هم بيشتر روحياتش به باباش رفته بود.

با آرزو خانوم مامان مهناز سلام و احوال پرسي كردم و باهاش دست دادم.

آرزو _ خوبي يهدا جون ؟ از اين ورا ... پس فاطمه جون كجان ؟

_ممنون . ما كه هميشه مزاحمتونيم . مامان خونه هستن من از دانشگاه دارم ميام . داشتم ميرفتم خونه كه گفتم مزاحمتون بشم.

آرزو خانوم لبخند گرمشو به روم پاشيد و گفت:

_مزاحم چيه عزيزم ؟ من خيلي دلم برات تنگ شده بود . لطفا بيشتر با خانواده ات بهمون سر بزن.

هميشه عاشق اين ابراز احساسات صادقانه ي آرزو خانوم بودم . مثل مهناز لاغر و استخوني بود و چهره ي دلنشيني

رمان بوک Romanbook.ir

داشت . اونقدر مهربون بود که بعضي وقتا دلم مي خواست مريض بشم و اون پرستارم باشه . —

اقا نويد پدر مهناز براي پيشواز اومده بود کنار ما و با يوسف سرگرم حرف زدن بود قد بلند و هيکلي درشت داشت و

موهاش يکدست خاکستري بود . چهره اش خيلي مقتدرانه بود ولي گاهي وقتا اونقدر مهربون مي شد که ادم تعجب

مي کرد کدوم يکي از اين دو تا شخصيت اصليشه . باهام احوالپرسي کرد و خوشامد گفت.

روي يکي از راحتياي هال نشستم و دستمو روي گوشم گذاشتم . بعضي وقتا دردشو فراموش مي کردم ولي الان ديگه

خيلي درد گرفته بود . بعد از اينکه پذيرايي شديم ارزو خانوم از دانشگاه پرسيد . کمي بعد انگار چيزي يادش اومده

باشه بلند گفت:

_اهان... راستي داشت يادم مي رفت ... مهناز دوستاتو واسه پنج شنبه دعوت کردي که ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مهناز اخمي كرد و معترضانه گفت:

_اِ؟ مامان ... چرا گفتي ؟ مي خواستم غافلگيرشون كنم .

آرزو خانم خنده اي كرد و گفت:

_پس زدم تو حالت اره ؟

مهناز هنوز اخم رو صورتش بود:

_دقيقا.

من از اين دو نفر پرسيدم:

_مگه پنج شنبه چه خبره ؟

مهناز بي حوصله دستشو زير چونه زد و گفت:

_من كه ديگه اشتياقمو از دست دادم . مامان خودت براشون بگو.

ايش چه بچه ي لوسيه اين مهناز ! آرزو خانم با شعف گفت:

_حالا كه كسي به جز يهدا خبر نداره پس بزار بهش بگم بعد برو بقيه رو سورپريز كن.

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز کمي از شدت اخمش کاسته شد ولي هنوز دستش زير چونه اش بود و حالتي قهر گونه داشت.

آرزو خانوم ادامه داد:

_چند وقت پيش واسه مهناز خواستگار اومده بود کيس مناسبي هم هست ... از طرفي مهيار هم زنگ زده گفته مي
خواد واسه تعطيلات يه چند وقتي بياد ايران . ما هم گفتيم واسه اينکه باب اشنايي بيشتر باز بشه يه مهموني ترتيب
بديم هم به افتخار اومدن مهيار و هم براي اشنايي خانواده ها.

مطمئن بودم که فکم به سينه ام چسبيده ! مهناز بيشعور خواستگار داشت و به ما هيچي نگفت ؟ اي اب زير کاه موزي

رمان بوک

https://romanbook.ir/

!اونقدر به صورتش زل زدم تا بالاخره نگاه کوتاهي بهم کرد و براش يه خط و نشون کشيدم که فهميد از دست من

رمان بوک Romanbook.ir

در امان نیست ! با ترس توي مبل جابه جا شد و اب دهنشو قورت داد . ارزو خانوم که داشت میوه پوست مي کند گفت:

_یادم باشه امشب به مامانت اینا زنگ بزنم دعوتشون کنم

_نیازي نیست زحمت بکشین من خودم بهشون خبر مي دم.

آرزو خانم _ نه عزیزم ... خودم مي خوام بهشون بگم اینطوري بهتره . –

یه دفعه گوشم بدجور تیر کشید . نا خوداگاه دستم زیر مغنعه ام رفت و لاله ي گوشمو تو دستم فشردم . انگار با این

کار دردشو تسکین میدادم ولي افاقه اي نکرد . دندونامو رو هم فشار دادم و تو دلم گفتم خدا کنه زودتر یوسف

زودتر کارش تموم بشه مي خوام برم دکتر...

یوسف با اقا نوید از اتاق خارج شدن در حالي که یه پرونده ي پزشکي دست یوسف بود . تا نگاه یوسف بهم افتاد ،

لبخندي که روي لبش بود ماسید و بلند گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_يهدا چيزي شده ؟

همه بهم نگاه كردن . آرزو خانوم سريع از جاش بلند شد و گفت:

_واي خدا مرگم بده چرا اينقدر رنگت پريده عزيزم ؟ حالت خوب نيست ؟

دستمو روي گوشم برداشتم و گفتم:

_نه چيزي نيست ... فقط...

تا اومدم ادامه ي جملمو جور كنم ، گوشم طوري تير كشيد كه يه دفعه صداي آخم بلند شد . مهناز و ارزو خانوم به

طرفم هجوم اوردن و با نگراني سعي داشتن چيزي بهم بگن ... ولي من حرفاشونو نصفه مي فهميدم . ترس از اينكه

پرده ي گوشم راس راستي پاره بشه كل وجودمو پر كرد . دو تا دستامو روي سرم گذاشتم و به پايين خم شدم . نمي

دونم چقدر گذشته بود كه مهناز و ارزو خانوم منو كشون كشون به طرف ماشين يوسف بردن و يوسف تا من سوار

شدم ، بي معطلي به سمت اورژانس راه افتاد.

دكتر پلاستيكو جلوي صورتم گرفته بود و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_بگیرش.

یه خرده به پلاستیک نگاه کردم و گفتم:

_چي کارش کنم اقاي دکتر ؟

دکتر بي حوصله گفت:

_گفتم بگیرش.

اروم پلاستیک کوچیکو از دستش گرفتم و زمزمه کردم:

_حالا چي کارش کنم ؟

دکتر رفت طرف میزش و گفت:

_بنداز تو سطل اشغال نکني تو گوشتا!

مرض ! مرتیکه ننرِ بداخلاق ! منتظر بودم تو بگي نکن منم بگم به روي دیده!

دکتر چند تا قطره برام نوشت و با جدیت گفت:

_دفعه ي دیگه از این بي احتیاطیا بکني جدي جدي پرده ي گوشت پاره میشه . فهمیدي دختر ؟

لحنش خیلي تحقیر کننده بود انگار من کلفت باباشم ! برگه رو از دستش کشیدم و با بدخلقي گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_مطمئن باشین از قصد این بلا رو سر خودم نیوردم . خداحافظ.

تقريبا شوكه شده بود . انتظار نداشت با اون همه كولي بازي اي كه اول دراوردم و بعد مثل مونگلا ازش پرسيدم پلاستيكو كجا بزارم ، اينجوري با غرور رفتار كنم . كمي سينه اش رو صاف كرد و گفت:

_مي دوني كه داروخونه كجاست ؟ _

ديگه داشت روي سگمو بالا مياورد . اين مرتيكه غلط كرده سر يه دقيقه باهام تو تو حرف ميزنه . برگشتم و يه نگاه

خيلي خفن بهش انداختم و وقتي فهميدم اثر كرده از اتاق بيرون رفتم و درو بهم كوبيدم . از هيچي توي اين دنيا بيشتر از مسخره شدن وبي احترامي بدم نميومد.

وقتي وارد سالن شدم ، يوسف با نگراني جلو اومد و تا اخماي تو هم و چشماي وحشتناكمو ديد سنگ كپ كرد ! حقم

رمان بوک Romanbook.ir

داشت چون بقیه هم بهم گفته بودن که هیچ وقت خشمناک به کسي خیره نشم ممکنه شلوارشو خیس کنه ! با این فکر به خنده افتادم و پوزخند کمرنگي روي لبم نشست . یوسف محتاطانه پرسید:

_چیزي شده ؟

به چشماش که نگراني و ترس ازش مي بارید نگاه کردم . یعني من انقدر جذبه دارم که ازم مي ترسه ؟ جاي ترس تو

این چشما نیست . بعضي وقتا خیلي دلم مي خواست ساعتها بشینم و بدون اینکه کسي مزاحمم بشه تو چشاش زل

بزنم . صداي زنگ موبایلم منو از توي فکر بیرون اورد . بابا بود:

_سلام دختر بابا خوبي ؟ رفتي دکتر ؟

_سلام اره بابا جون ممنون . الان تو اورژانسم.

بابا _ مي خواي بیام دنبالت ؟ محیا اومده اینجا ها...

رمان بوک Romanbook.ir

هه! بابا رو ! فکر کرده محیا بعد از عمري اومده خونه ما . نمي دونه صبحا که میره سر کار ، دخترش تو خونه ي ما

پلاسه!

_نه بابايي خودم میام . دارم راه میفتم.

_باشه عزیزم . مواظب خودت باش.

_شما هم همینطور خداحافظ.

به یوسف نگاهي انداختم و با لبخند گفتم:

_ببخش که معطلت کردم.

یوسف اهي از سر اسودگي کشید و گفت:

_مثل اینکه بهتري نه ؟

_اوهوم.

یوسف نفسشو با پوف بیرون داد و گفت:

_تقریبا داشتم مي مردم.

با صدایي پر از تعجب پرسیدم:

_چرا ؟

رمان بوک Romanbook.ir

و خدا نکنه اش رو توي دلم گفتم.

يوسف نيم نگاهي بهم كرد و سرشو پايين انداخت و در حالي كه به طرف ماشينش مي رفت خيلي اروم گفت:

_دلواپست بودم.

صداي ارومش به گوشم خورد . چون تازه گوشمو شست و شو داده بودن كاملا پيام صداشو دريافت كردم و كيلو

كيلو قند تو دلم اب شد ! لبخند پهني رو صورتم نشست و در جلو رو باز كردم . ماشينو روشن كرد و عينک افتابيشو –

زد . خيلي تابلو بود كه مي خواد كلاس بزاره چون تازه بارون بند اومده بود و اصلا خورشيد تو اسمون نبود . حيف

اين چشا نيست كه زير عينک يه متري پنهون بشه ؟! (يكي اين دخترو جمعش كنه !)

يوسف از اولي كه توي ماشين نشست لام تا كام حرفي نزد . اووووف اين بچه چشه ؟! انگار به عشق هزار ساله اش

رمان بوک Romanbook.ir

اعتراف کرده که اينجوري قيافه مي گيره ! داشتم از سکوت خفقان اور ماشين ديوونه مي شدم . بي اختيار دست بردم

و دکمه ي پخشو فشار دادم . اهنگ ملايم ويولوني فضاي ماشينو پر کرد . فورا شناختمش . همون قطعه اي بود که من به خاطرش حاضر شدم ويولون زدن رو ياد بگيرم . بعد از لختي سکوت ، يوسف پرسيد:

_قشنگه ؟

مي دونستم منظورش به اهنگه صادقانه جواب دادم:

_محشره.

يوسف با تعجب گفت:

_واقعا ؟

_معلومه ... من خيلي دوسش دارم.

يوسف _ خب ... نظرت راجع بهش چيه ؟

_خيلي قشنگه ... واقعا دارم از ته دل مي گم من خيلي مشکل پسندم پس وقتي ميگم چيزي قشنگه پس حتما بدون که عاليه.

رمان بوک Romanbook.ir

یوسف اشکارا خوشحال شد و گفت:

_واقعا بهم دلگرمي دادي ... اين اولين كار من با ويولونه .

با تعجب پرسيدم:

_اين اهنگو تو نوشتي ؟

یوسف سرشو تکون داد و گفت:

_ممنونم كه كارمو دوست داري يه هفته ي ديگه تو سالنِ... اجرا دارم.

نه بابا ... نمي دونستم يوسف اينقدر حاليشه ! با كنجكاوي پرسيدم:

_از كي اهنگ مي زني ؟

يوسف _ خب ، خيلي وقته ... تا اونجايي كه يادمه از هشت سالگي شروع كردم به گيتار زدن و توي ده سالگي هم

ويولون بهش اضافه شد.

نا خوداگاه سوتي زدم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_خوش بحالت ... پس با اين حساب من هنوز هيچي بلد نيستم.

يوسف با اطمينان گفت:

_اولا كه هيچ وقت براي يادگيري دير نيست . درثاني ، استعدادي كه تو داري من مطمئنم كه خيلي زود راه ميفتي ...

پيشرفتت واقعا قابل تحسينه.

جلوي در خونه توقف كرد . خيلي دلم ميخواست بيشتر كنارم باشه واسه همين فكر كردم و گفتم:

_امم چيزه...

يوسف عينكش رو برداشت و بهم زل زد . با اين كارش حرفمو سختتر كرد . به يقه ي لباسش خيره شدم و گفتم : _

_جلسه ي پيش كلاسمون واسه امتحان من رفت ... ميشه امروز بياي باهام ويولون كار كني ؟

جوابي نشنيدم . وقتي نگاهمو بهش انداختم ديدم كه با يه لبخندي كه از سر رضايته بهم خيره شده . مي دونستم الان

رمان بوک Romanbook.ir

هر دومون جو گرفته شديم و نمي خوايم نگامونو بگيريم . اب دهنمو قورت دادم و با بيخيالي گفتم:

_البته اگر كار داري مزاحم نميشم...

يوسف _ نه نه ... بريم.

با خوشحالي زنگو فشار دادم و در با صداي تيكي باز شد . اول به يوسف تعارف كردم و بعد پشت سرش راهي شدم.

سر و صداي محيا و مامان ميومد . تا در هالو باز كردم صداي محيا بلند شد:

_مامان اين يهدا خله اومد!

لب پايينمو به دندان گرفتم و گفتم خدا كنه محيا زياد چرت و پرت نگه الان ابروم ميره . دوباره صداي محيا از اشپزخونه بلند شد:

_هوي اوني ، آنيوسيو ... كِنچانا ؟ (سلام اجي . خوبي ؟)

واي اين يه قلمو كم داشتم حتما الان يوسف با خودش ميگه اينجا تيمارستانه!

محيا دوباره گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_میگم مامان حتما زده امتحانشو خراب کرده که بو توش درنمیاد.

تو دلم گفتم مي دوني خدا من يه زري زدم بيا بيخيل شو ! اين تا پاک ابروي منو نبره ول کن نيست!

و بلند تر داد زد:

_باز چه گندي زدي به امتحانت ؟! شماره ي يک يا دو ؟! اي بابا ... دختر چند بار بهت بگم قبل از امتحان برو دستشويي که رو برگه هر کاريو نکني هان !؟؟؟

و در حالي که يه تيکه خيار سبز تو دهنش بود از اشپزخونه بيرون اومد . لباس بيرون تنش بود . معلوم بود که ديگه

داره ميره . با ديدن يوسف ، دهنش از جويدن باز موند ! با صداي پر حرص من به خودش اومد:

_تشريف مي برين ديگه ؟

محيا با دهني که نصفش از تعجب باز مونده بود و پر از خيار بود ، نگاهشو از يوسف گرفت و به من چشم دوخت .

رمان بوک Romanbook.ir

من كارد ميزدي خونم در نميومد . محيا همون خياري كه خوب جويده نشده بود رو پايين فرستاد و با صداي خش داري سلام كرد:

_سلام اقا يوسف ... خوبين ؟ مامان خوبن ؟ چه بي خبر تشريف اورديـن ... ببخشين من اطلاع نداشتم شما هستين وگرنه...

با اومدن مامان حرف محيا نصفه موند . مامان با خوشرويي از يوسف استقبال كرد و گفت:

_بفرماييـن بشينين الان به اكرم خانوم ميگم چايي بياره خدمتتون.

يوسف _ نه زحمت نكشين.

مامان چادرشو صاف كرد و گفت:

_نه پسرم چه زحمتي ... بفرماييـن بشينين.

يوسف نگاهي بهم كرد و من گفتم:

_لطفا برو بالا الان خدمت مي رسم . –

رمان بوک Romanbook.ir

يوسف سري تكون داد و با اجازه اي گفت و به طرف پله ها حركت كرد . مامان و محيا كه از رفتار من تعجب كرده

بودن با رفتن يوسف پرسيدن:

_اينجا چه خبره ؟

_سلامتي ... من روزنامه ندارم.

محيا يه گاز به خيارش زد و گفت:

_زهر مار بي مزه.

با حرص نگاش كردم و گفتم:

_تو روت ميشه تو چشاي من نگاه كني ؟

محيا _ چرا روم نشه ؟ همش يه سوتي دادما ... تو كه خودت خداي سوتي اي ! اينا كه موردي نداره ... پسر خوبيه به

روت نمياره ... حالا واسه چي اورديش خونه ؟

_كلاس موسيقيم عقب افتاده بود اومده باهام كار كنه.

مامان _ الان كه سر ظهره...

_چي كارش كنم ؟ بگم بره ؟

رمان بوک Romanbook.ir

مامان _ نه بابا ... ناهار که داریم دور هم مي خوریم دیگه . محیا یه زنگ به عادل بزن بگو نره خونه بیاد اینجا.

محیا با خوشحالي گفت:

_ایول خدا عمر یوسف بده ... اصلا حس ناهار درست کردن نداشتم.

نگاهي به ساعت انداختم و گفتم:

_ساعت دوازده اس ... حس هم داشتي نمي رسیدي درست کني تنبل خانوم.

از پله ها بالا رفتم . یوسف همون جاي قبلي روي مبل هال خصوصي نشسته بود و به نقاشي هاي روي دیوار نگاه مي

کرد . نقاشي اول یه پرتره از من توي کودکي بود که محیا از روي عکس دوران بچگیم کشیده بود . چند سالي بود

که محیا نقاشي میکرد و واقعا کارش حرف نداشت . من توي اون عکس یازده ساله بودم و موهاي بلندمو باز گذاشته

رمان بوک Romanbook.ir

بودم . یه لباس عروس هم تنم بود . فکر کنم عکسشو واسه عروسي دايي فواد گرفته بودم . دوباره به یوسف نگاه کردم . داشت نقاشي رو ارزيابي مي كرد.

جلو رفتم و گفتم:

_چطوره ؟

یوسف بي انكه نگاهشو از روي نقاشي بگيره گفت:

_خيلي خوشگله . چه چشايي داري يهدا...

سرخ شدم . منظورم عکس خودم نبود . منظورم کار نقاشي بود . خودمو جمع و جور کردم و کمي جديت به صدام

اضافه کردم:

_منظورم نقاشي بود.

یوسف دستپاچه از جاش بلند شد . انگار تازه منو دیده . سوالمو بي جواب گذاشت و در عوض پرسید:

_مي خواي ويولون كار كني يا گيتار؟

حرف قبلیشو فراموش کردم و گفتم : –

رمان بوک
Romanbook.ir

_ویولون . بفرمایین الان میام.

زود به اتاقم رفتم و دست و رومو با اب و صابون حسابي شستم . مانتو شلوارمو گوشه اي پرت کردم و دستمو به کمد

لباسام بردم . اصلا وقت براي انتخاب کردن نداشتم . یه تونیک نوک مدادي استین بلند و شلوار خاکستري پاچه

گشاد پوشیدم و شال نقره ایمو سر کردم . ویولونمو برداشتم و زدم بیرون.

یوسف داشت فنجون چاییشو به لبش نزدیک مي کرد که با دیدن من دستش توي راه خشک شد و بهم زل زد . منم

نگاهي به لباسام کردم و بعد به یوسف چشم دوختم . خیلي اتفاقي باهم ست شده بودیم . سرمو پایین انداختم و

خودمو به اون راه زدم و رفتم پیشش . یادت باشه اقا یوسف امروز من چند بار به خاطر تو خودمو به نفهمي زدم!

یوسف دستاشو بهم مالید و گفت:

_خب ، شروع کنیم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

سرمو تکون دادم و اونم شروع کرد به توضیح دادن درباره ي اهنگ . نتي که به عنوان تمرین بهم داده بود رو جلوي

خودش گذاشت و ویولونو تو دستش گرفت . چونشو روي بالشتک گذاشت با کمک شونه اش ، جاي ویولون رو توي

دستش تنظیم کرد . ارشه رو روي سیم ها به حرکت در اورد و در حالي که مي نواخت گفت:

_حواست به انگشتام باشه.

چشمامو به انگشتاي دستش دوختم که خیلي ماهرانه روي سیمها جا به جا مي شد . بعد از اتمام کار گفت:

_حالا نوبت توئه.

ویولونو به دستم داد و منم مثل خودش سعي کردم درست نگهش دارم . دستم رو روي سیمها گذاشتم و ارشه رو بالا

بردم . هنوز خیلي نزده بودم که یوسف گفت:

_داري اشتباه پوزیسیون رو عوض مي کني ... حواستو جمع کن.

با بیچارگي به یوسف نگاه کردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_ببخشين ولي انگشت چهارمم واقعا ضعيفه ... نمي تونم زياد به كار بگيرمش.

يوسف _ تكنيک خاصي نداره ... تنها راه حلش اينه كه زياد تمرين كني...

ارشه رو برداشتم و گفتم:

_ولي من نمي تونم توي خونه تمرين كنم.

يوسف _ چرا ؟ كسي با صداش اذيت مي شه ؟

_اونكه اره ولي من مشكلم فقط اين نيست . كسي نيست كه كمک حالم باشه ... من نمي تونم رتيمو با حركات ارشه

هماهنگ كنم ، انگشتام خيلي روي گريف هلالي نمي شينه و صداي ارشه ام هم واضح نيست و خيلي مشكلات ديگه

...بعضي وقتا فكر مي كنم بهتره بي خيالش بشم.

يوسف تكيشو از روي مبل برداشت و به طرف من خم شد . دستاشو تو هم قلاب كرد و گفت:

_من دليل اين همه نا اميدي رو نمي فهمم ... چرا مي خواي ازش دست بكشي ؟ تو كه هنوز اول راهي.

يه دفعه از دهنم پريد:

رمان بوک Romanbook.ir

_خب ، وقتي مي بينم تو اينقدر خوب ميزني ، از خودم ناامید مي شم ... من هيچي بارم نيست.

يوسف با شنيدن حرفم چشماش گشاد شد و بعد از چند لحظه شروع كرد به خنديدن . ميون خنده گفت : –

_اخه اينم مشكله كه واسه خودت مي تراشي ؟ تو مي دوني كه من چند ساله دارم ويولون مي زنم ؟ از ده سالگي تا

حالا همش باهام بوده ... بايدم عالي بزنم ولي تو هنوز يه ماه هم نشده كه ويولون دستت گرفتي اونوقت مي خواي

مثل ويوالدي بزني ؟

و دوباره شروع كرد به خنديدن . خب راست مي گفت ديگه ... انگار من بچه هفتي بودم ! يوسف بعد از مدتي ، بلند

شد و ازم خواست وايسم . بعد هم گفت:

_ويولونو تو دستت بگير و همون نتو بزن.

رمان بوک Romanbook.ir

دوباره ژست مناسبو گرفتم و ارشه رو حرکت دادم . این دفعه کامل هوش و حواسمو به انگشتام و ریتم اهنگ دادم .

طول ارشه رو با اهنگ نتم تنظيم مي كردم و تنها مشغله ي ذهنم ، اين بود كه نتم رو عالي بزنم.

داشتم انگشتامو روي سيم جابه جا مي كردم و نگام به ارشه بود كه يه دفعه داغي يه چيزي رو روي دستم حس كردم

.يوسف با يه دست ارنجمو گرفته بود و با دست ديگه اش انگشت كوچيكمو صاف روي سيم مي زاشت و اصلا

حواسش به من نبود . ارشه از حركت ايستاد و اهنگ قطع شد . يوسف هم همونطور كه داشت جاي انگشت منو روي

سيم تثبيت مي كرد ، بهم نگاه كرد تا علت تموم شدن اهنگو بفهمه . بعد از چند لحظه تازه فهميد چي كار كرده.

سريع دستشو عقب كشيد و به انگشتم نگاه كرد و گفت:

_نبايد ناخنت روي سيم قرار بگيره...

وقتي ديد جوابي نمي دم نگاشو بالا اورد و بهم زل زد . انگار مي خواست بي كلام عذر خواهي كنه ولي من اصلا

رمان بوک Romanbook.ir

ناراحت نشدم . نمي دونم چه مرگم شده بود . اگه هر كس ديگه اي غيراز يوسف به جاش بود ، حتما يه كاري مي كردم ولي الان ذهنم كار نمي كرد . هنوز به هم خيره بوديم ولي من خيلي زود عقلمو به كار گرفتم و به خودم نهيب

زدم:

زهر مار چته تو دختر؟ انگار چي كارت كرده ... اون به عنوان يه معلم خواسته بهت ياد بده كه دستتو چطور بگيري

...خودتو جمع كن بچه!

نفس عميقي كشيدم و با بازيگري گفتم:

_چرا نبايد ناخنم به سيمها بخوره ؟

يوسف انگار نشنيد كه چي پرسيدم . هنوز محو من بود . اسمشو صدا زدم و اون به خودش اومد و گفت:

_هان ؟ ... چيزي گفتي ؟

خودم هم تو وضعيت مناسبي نبودم . انگار قلبم واسه خودش ايروبيک مي كرد از بس بالا و پايين مي پريد ! ولي با

رمان بوک Romanbook.ir

این حال دوباره سوالمو تکرار کردم . یوسف چند لحظه فکر کرد تا تونست جوابمو بده و بعد از این پلیور دودیشو برداشت و گفت:

_واسه امروز بسه ... خسته شدي.

اصلا دلم نمي خواست که بره ولي صلاح بود که بیشتر اینجا نمونه . اصرار زیادي نکردم و یوسفو تا پایین همراهي

کردم . اکرم خانوم و مامان داشتن میزو مي چیندن . مامان با دیدن ما با لبخند پرسید:

_کارتون تموم شد ؟ مي خواستم واسه ناهار صداتون کنم

یوسف زودتر از من گفت:

_نه نیازي به ناهار نیست فاطمه خانوم . دیگه من باید رفع زحمت کنم . –

مامان اخم ظریفي کرد و پلیور یوسفو از دستش گرفت و به اکرم خانوم داد:

_شما شکم خالي هیچ جا نمیري ... باید دور هم یه لقمه غذا بخوریم الان علي و بقیه هم میان.

رمان بوک Romanbook.ir

یوسف _ اخه...

مامان _ دیگه اخه و اما نداره پسرم

و رو به من گفت:

_یهدا جان مامان اقا یوسفو ببر تو سالن ازشون پذیرایي کن تا بقیه بیان واسه ناهار.

چشمي گفتم و یوسفو به طرف سالن هدایت کردم . یوسف روي مبل نشست و نفسشو با اه بیرون داد . داشتم براش میوه مي چیدم که با شنیدن اهش گفتم:

_لابد خیلي خسته ات کردم ... ببخشین.

یوسف صاف نشست و بشقابو از دستم گرفت و گفت:

_نه نه ... اصلا اینطوري نیست . من خواستم تو استراحت کني.

لبخند بي جوني زدم . هر دومون مي دونستیم چمونه ولي اعتراف کردن به وضع خرابمون ، واسه هردوتامون سخت بود.

رمان بوک Romanbook.ir

چه خوشگل شدم امشب ! به به ! براي بار هزارم خودمو تو اينه نگاه كردم . كت و شلوار قهوه اي تيره رنگي پوشيده

بودم كه رگه هاي كرم رنگ توش بود . لباسم فوق العاده شيک بود . مثل سياست مدارا شده بودم ! موهامو گوجه اي

كرده بودم و شال كرم رنگمو روي سرم انداخته بودم . مي دونستم خانواده ي مهناز و اينا جشناشون مختلطه . اما

خود مهناز دوست نداشت حجابشو توي مهمونياشون برداره . بودن با ما روش اثر گذاشته بود ! كفشهاي كرم رنگ

پاشنه چهل سانيتيمو پوشيدم و دوباره روبه روي اينه وايسادم . اوه اوه خيلي بلنده ها مثل نردبون شدم ! قد خودم

بلند بود با اين كفشا بلند تر هم شده بود ولي خب ديگه هيچ كفشي نداشتم كه رنگش با لباسم ست باشه همين خوبه

...

تقه اي به در خورد و طاها وارد اتاق شد . بهش نگاه كردم . كت و شلوار مشكي و پيرهن قهوه اي سوخته پوشيده بود

رمان بوک Romanbook.ir

.خيلي بهش ميومد . اين بچه هر چي بپوشه بهش مياد . کوفت زنش بشه!

طاها سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

_نه بابا ... تو خوشتيپي به خودم رفتي!

پالتوي کرم رنگمو از روي تخت برداشتم و با بدجنسي گفتم:

_منو با خودت مقايسه نکن کسر شانمه!

طاها پشت سرم حرکت کرد و گفت:

_اوه ! وقت کردي خودتو تحويل بگير!

_واسه تحويل خودم هميشه وقت دارم!

من و طاها در حال کل کل با هم پايين اومديم . بابا و مامان منتظر نشسته بودن و محيا و عادل هم خونه ي ما بودن

قرار بود با هم بريم وقتي پايين اومديم محيا پرسيد:

_حالا اين مهموني واسه نامزدي مهنازه ؟

_ميگن براي اومدن مهياره ... ولي به نظرم براي اينکه خانواده ها با هم بيشتر اشنا بشن يه مهموني گرفتن ... –

رمان بوک Romanbook.ir

بچه ها وقتي فهميدن مهناز خواستگار داشته و نم پس نداده كلي باهاش دعوا كردن و كار به كتک كاري كشيد ! بعد هم قرار شد به شرط مجازات ببخشنش ! امشب نوبت من بود كه مجازاتش كنم . مي خواستم تا خواستگارش مي خواد با مهناز حرف بزنه بپرم وسط و بزنم تو حالشون!

تو كل راه مامان هي نگاه به من مي كرد و دهنش مي جنبيد و فوت مي كرد سمت من . اخرش طاها عصبي شد و

گفت:

_مامان من چنار نيستما!

يه خنده ي خبيثانه تحويلش دادم و گفتم:

_اتفاقا كپي همين ! بچه تو چقدر حسودي ! تو كل عمرت همش واسه تو دعا و ثنا خوندن حالا يه بار كه من خوشگل كردم چش نداري ببيني ؟! الهي چشم حسود و بخيل درجا بيفته پشت پاش!

رمان بوک Romanbook.ir

طاها ايشي گفت و سرشو سمت پنجره چرخوند . منم زيرزيركي مي خنديدم . توي هيچ مهموني به اندازه ي امشب

به خودم نرسيده بودم . تنها فرقمم اين بود كه مهموني هاي ديگه اصلا ارايش نمي كردم ولي امشب فقط يه دونه

ريمل و رژلب زدم . ارايشم از دور اصلا به چشم نميومد ولي از نزديک چشمام خيلي قشنگ شده بود . طول مژه هام

به حالت طبيعي تا ابروم مي رسيد حالا كه با ريمل بهشون حالت داده بودم عالي شده بود و چشماي خمارمو مثل قاب دربرگرفته بود.

وقتي رسيديم ، طاها دست گلو بهم داد و گفت:

_اينو تو مياري.

منم دسته گلو تو بغلش انداختم و گفتم:

_بيخود ... خودت بيار.

طاها با حرص گفت:

_من اينجوري معذبم ميميري بياريش ؟!

مثل خودش جواب دادم:

رمان بوک Romanbook.ir

_نخير ولي بقيه فكر مي كنن خبريه.

طاها _ اخه بقيه مگه مخشون پاره سنگ برداشته كه درباره ي تو فكر كنن ؟!

_طاها يه كاري نكن بزنم ناقص العضو بشيا!

بابا دست گلو از دست طاها گرفت و گفت:

_اصلا بده خودم ميارم.

با اين كار بابا من و طاها هر دو يورش برديم تا دست گلو از بابا بگيريم ولي تا در باز شد بابا بي توجه به ما دسته گلو

گرفت و به مامان گفت:

_فاطمه خانوم تشريف نمياريين ؟

مامان هم واسه ما سري تكون داد و از بينمون رد شد . تا خواستيم بريم تو ، محيا و عادل هم از وسطمون رد شدن و

من و طاها با هم خواستيم از در رد بشيم كه گير كرديم . يه فشار من مي دادم يكي طاها . طاها با حرص گفت:

_يه رژيم بگيري بد نيست.

رمان بوک Romanbook.ir

_قبل از رژیم اول دهن تو رو گِل میگیرم ! –

طاها _ برو کنار

_تو برو کنار!

طاها _ اصلا من بزرگترم من باید اول برم تو.

_منم خانومم ، لیدیز فرست!

طاها دستشو مشت کرد و گفت:

_اینقدر دلم مي خواد با این بکوبم...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

_کجا ؟ هان ؟؟؟ کجا ميخواي بکوبي ؟ هر جا این مشتت فرود بیاد ، از همون جا ناقصت مي کنم!

محیا و عادل که وسط حیاط وایساده بودن و شاهد دعواي ما با حرص به طرفمون اومدن . محیا دست منو کشید و

عادل هم دست طاها رو و بدین ترتیب همه چي به خیر و خوشي تموم شد و بالاخره ما از در خونه ي مهناز اینا رد شدیم!

رمان بوک
Romanbook.ir

مهناز به پیشوازمون اومد و خوش امد گفت من پشت سر مامان بابام وایساده بودم و بعد از اینکه اونا وارد شدن ، من

پریدم جلوي مهناز و گفتم:

_به به ! عروس خانوم ... ا؟ پس لباس سفیدت کو مهناز ؟ این چیه پوشیدي ؟

بعد هم به تونیک بنفش و شلوار یاسیش اشاره کردم و سري تکون دادم . مهناز گره ي روسري صورتیشو درست

کرد و گفت:

_اول پذیرایي بشو بعد شروع کن به اذیت کردن.

_ما با شکم خالي هم از پس کارمون برمیام تو نمي خواد نگران ما باشي!

بعد هم ابرومو واسش بالا بردم و با خنده وارد سالن شدم . آرزو خانوم کنار مامان وایساده بود و داشت احوال پرسي

رمان بوک
Romanbook.ir

مي كرد . منم كنارشون رفتم و سلام كردم . ارزو خانوم تعارف كرد كنارشون بشينم كه سهيلا اومد پيشم . يه ماكسي

اناري رنگ پوشيده بود و روش يه كت زرشكي واسه پوشوندن بازوهاش و يقه اش . شال قرمز رنگ قشنگي هم

سرش كرده بود . لباسش خيلي بهش ميومد . فكر كنم تموم بچه ها به جز سهيلا هم تيپ من اومده بودن ولي سهيلا

هميشه با پوشيدن شلوار مخالف بود . كلا روحيه اش خيلي لطيف و زيادي دخترونه بود . سهيلا دستمو گرفت وگفت :

_بيا پيشمون مي خوايم عليه مهناز تباني كنيم!

با يه عذر خواهي ، از كنار مامان و ارزو خانوم ، بلند شدم و رفتم پيش بچه ها.

سهيلا منو سمت نفيسه و الهام برد . نفيسه داشت طبق معمول تلفني با مامانش حرف ميزد . چون بچه ي يكي بود ،

رمان بوک
Romanbook.ir

مامان باباش خيلي روش حساسيت به خرج مي دادن . الهام هم تنها نشسته بود و در و ديوارو نگاه مي كرد . الهام كه

از خانواده ي مذهبي ولي روشن فكر و تحصيل كرده بود . باباش شركت هوايي داشت و مامانش هم دبير بود.

خودش هميشه چادري بود ولي توي اينجور مهموني ها مي دونست جاي روسري هم نيست چه برسه به چادر!

خوب بهش دقيق شدم . يه كت خيلي خوشدوخت سورمه اي كه با انواع سنگ دوزيها تزيين شده بود و بلنديش تا

رون پاش مي رسيد رو با شلوار سر كت پوشيده بود و روسري ابي نفتي ابريشميش رو مثل لبنانيا سر كرده بود . در

كل الهام خوشگل بود . پوستي سبزه و چشماي كشيده ي ميشي رنگ و بيني و دهن متناسب و خوش فرم . صورتش ـــ

هم مثل من ، ارايش خيلي كمي داشت . همه ي دوستام چشماشون هر رنگي بود جز مشكي ! منم از همون بچگي

رمان بوک Romanbook.ir

حسرت چشم رنگي رو به همرام داشتم . با الهام سلام و احوال پرسي کردم و با چشمک گفتم:

_اووووه چه خبرته بابا ؟ مي خواي چند نفرو به کشتن بدي ؟

الهام قري به سر و گردنش داد و خنديد . خم شدم و گفتم :

_راستي راستي نفس چند نفرو بريدي ؟

سهيلا روي مبل کناري جاي گرفت و گفت:

_صفر نفر!

_اووووه ! چقدر زياد ! پس جسداشون کو ؟

الهام با جديت گفت:

_زياد کسي از دور و بر ما رد نميشه ... مي فهمن که همراه خوبي واسه اونا نيستيم پس راشونو ميگيرن و ميرن.

نفيسه که تازه از حرف زدن با موبايلش فارغ شده بود گفت:

_البته با ديدن اخماي ما هم ميترسن بيان جلو.

رمان بوک Romanbook.ir

تازه تونستم صورت نفیسه رو دقیق ببینم . اونم یه بلوز و شلوار شیري رنگ پوشیده بود و روسري سفیدشم مثل الهام دور سرش بسته بود . از بس ناز شده بود ادم مي خواست یه بوس ازش بگیره ! با دستم لپشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

_چطور مطورایي عروسک ؟

نفیسه اخم کوچیکي کرد و گفت:

_اصلا به خودت زحمت فکر کردن درباره ي اینکه ممکنه لپمو بکَني نکنیا!

خنده اي کردم و گفتم:

_از بس خوشمزه شدي!

بچه ها هم از دیدن خنده ي من لبخندي رو صورتشون جا گرفت و تازه اونوقت بود که سهیلا گفت:

_راستي یهدا یادم رفت بگم خیلي خوشگل شدیا!

با بدجنسي گفتم:

_چطور چیزي به این مهمي رو یادت رفت بگي ؟!

الهام خنده اي کرد و بعد گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_ولي جدي ميگما خيلي خيلي خوشگل شدي ... تا حالا به جز عروسيا نديده بودم ريمل بزني كه الحق خيلي چشاتو ناز كرده!

از تعريفاشون به وجد اومدم و خنده اي مستانه سر دادم . با بچه ها داشتيم غيبت ميكرديم كه مهناز اومد پيشمون و من از همون جا طوري كه مهناز بشنوه بلند گفتم:

_واي بچه ها اين كيه داره مياد ؟

الهام كلكمو گرفت و گفت:

_نمي دونم ولي قيافش يه خرده اشناس ... بچه ها مي شناسينش ؟

نفيسه _ اره من مي شناسمش ... يه بچه ي بي معرفتيه كه نگو ! –

مهناز توي چند قدمي ما ايستاد و نفسشو با حرص داد بيرون . سهيلا از ديدن حرص خوردن مهناز عذاب وجدان گرفت و اروم گفت:

_بچه ها بياين بيخيل شين ناراحت ميشه ها...

رمان بوک Romanbook.ir

_سهیلا به خدا امشبو به وجدانت بگو تو کار بزرگترا فضولي نکنه مي خوام يه خرده حال گيري کنم بهم بچسبه !

مهناز با قیافه ي گرفته اي پیشمون اومد و شرمنده گفت:

_بچه ها نمي خواين ديگه امشبو بيخيال مجازاتم بشين ؟ من واقعا استرس دارم.

حق با اون بود . دلهره رو میشد از توي چشاش خوند . براي عوض کردن جو بلند شدم و دستمو دور گردنش انداختم و با شادي گفتم:

_بیا من ببینمت عروس کوچولو .... چقدر ناز شدي عزیزم!

بعد هم کشیدمش تو بغلم . مهناز اهسته التماس کرد:

_یهدا به جون عزیزت اذیتم نکنیا ... الان زیر ذره بین خواهر و مادر ایلیام.

از خودم جداش کردم و گفتم:

_ا ؟ پس جناب عاشق پیشه ایلیا نام دارن ها ؟ بیشتر به اسم بچه کوچولوها مي خوره ! حالا این دوماد شاخه ي

رمان بوک Romanbook.ir

درخت کو ؟!

مهناز هنوزم ازم مطمئن نبود . با چشاش به سمتي اشاره کرد و گفت:

_اوني که کنار شومينه وايساده.

چشم چرخوندم و ديدم کنار شومينه يه پسر جوون شايد بيست و پنج شيش ساله با ظاهري مرتب که کت و شلوار نوک مدادي پوشيده وايساده و داره با طاها حرف مي زنه . طاها کلا هر جا ميرفت با قيافه اش و نوع رفتارش توي سه

سوت همه باهاش صميمي مي شدن . ايليا هم قد طاها بود و پوستي گندمگون داشت . يه عينک مارک دارم رو

چشمش بود که به صورتش ميومد . يه نگاه به مهناز کردم و دوباره نگاهمو به ايليا دوختم . نه مثل اينکه بهم ميومدن

.با لبخند گفتم:

_خب از نظر من که تاييده ... ميتوني خوشبختش کني!

مهناز اروم زد به بازومو گفت:

_مرض ! دختره ي ننر!

رو به بچه ها کردم و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_میگم بلند شین بریم پیش اقا داماد بهش بگیم ما خواهر شوهراي مهنازیم ! بلند شین بریم...

سهیلا با تعجب گفت:

_واسه چي بگیم ما خواهر شوهراشیم ؟!

_خنگ خدا ! واسه اینکه ما طرف ایلیاییم نه این شیر برنج وارفته!

و به مهناز اشاره کردم و سري از روي تاسف تکون دادم . مهناز با اعتراض گفت:

_چرا شیر برنج ؟ مگه من چمه ؟

_مگه من گفتم طوریته ؟! فقط مي گم شیر برنجي ... اخه این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردي ؟ چرا هیچي ارایش نکردي ؟ اینجوري پسره میره پشت سرشم نگاه نمیکنه تا توي گاگولو واسه اخرین بار ببینه ! –

مهناز دست برد و گره ي روسریشو درست کرد و گفت :

رمان بوک Romanbook.ir

_ارایش کردم فقط روي صورتم نمي مونه . زود پاک میشه ... حالا بیاین بریم بقیه رو بهتون معرفي کنم.

هنوز معرفي نصف فامیلاي مامان مهناز تموم نشده بود که سهیلا و نفیسه و الهام به نفس نفس افتادن . با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

_چتونه ؟ چرا مثل پیرزنا وایسادین ؟

الهام لبخند کجي زد و بریده بریده به مهناز گفت:

_ماشالا فامیلاي مامانت تمومي ندارن که ... هر کدومشونم یه جان ... یکي بالا یکي پایین یکي رو حیاط ...

بعد هم نفس عمیقي کشید و گفت:

_من دیگه نا ندارم ... بقیشونو بعدا معرفي کن.

مهناز سري تکون داد و از سهیلا و نفیسه پرسید:

_شما نمیاین ؟

نفیسه که معلوم بود حالش واسه عادتش خوب نیست ، دست به کمرش کشید و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_نه من که رسما دارم تلف میشم ... اگه سهیلا باهات میاد برین.

سهیلا هم خستگي رو بهونه کرد و من موندم و مهناز . فاميلاي روده دراز مامانش که تموم شد گفت:

_خب ، حالا خودتو واسه رويارويي با فاميلاي برجسته ي بابام اماده کن ... شايد در اينده اين اشنايي به کارت بياد.

منظورشو نفهميدم و يه قلپ اب از ليواني که مهناز بهم داده بود خوردم و دوباره شروع کرديم به گز کردن خونه ي

مهناز اينا . مهناز اروم در گوشم گفت:

_برعکس خونواده ي مامانيم اين طرفيا توش پر از پسر مجرده ... خودتو خوب بساز!

يه فحشي زير لب نثار مهناز کردم و با خنده ي مهناز راهي شديم . مهناز رو به روي دو تا پسر گنده و قلچماق وايساد

و اونا هم با ديدن ما حرف زدنو قطع کردن و با يه لبخند منو برانداز کردن . نگاه پسري که موهاي مرتبي داشت و

رمان بوک Romanbook.ir

قدش نسبت به ديگري بلند تر بود واسم اشنا بود . بعد از اينکه کمي حافظمو به کار گرفتم فهميدم که بله اين جناب مهيار خانِ مهناز جانه که ! يه لبخند نازي زدم که باعث شد دندوناي مرتب و سفيدم به نمايش گذاشته بشه و رو به مهيار گفتم:

_سلام اقا مهيار رسيدن به خير . خوش اومدين.

مهيار هم بيشتر نگاش به شال من بود و با يه لبخند که مي دونستم از سر رضايته گفت:

_خيلي متشکر يهدا خانوم . حالتون خوبه ؟

_ممنون . شما خوبين ؟

مهيار _ مرسي سلامت باشين.

قبل از اينکه مهيار حرف ديگه اي بزنه ، پسر کناريش رو به مهناز گفت:

_مهناز جان معرفي نمي کني ؟

ديدم يه اخم نامحسوس روي صورت مهناز نشست ولي زود کنار رفت و گفت:

_يهدا جان ايشون پسر عموم بهرام هستن.

رمان بوک Romanbook.ir

و رو به بهرام ادامه داد : –

_این خانوم هم از دوستاي خوبم يهدا بهنياست.

منم ساکت منتظر بهرام بودم تا اون ابراز خوشبختي کنه ! مثل اينکه فهميد تا چيزي نگه حرفي نمي زنم . کلا روشم در مقابل پسرا اين بود . تا از من حرفي خواسته نشه ، صحبتي نمي کردم .بهرام لبخند کجي زد و گفت:

_از اشناييتون خوشوقتم يهدا خانم.

نگاهش به حجاب من و مهناز يه جورايي مسخره بود . واسه همين خيلي سرد جواب دادم:

_همچنين.

و قبل از اينکه حرف ديگه اي رد و بدل بشه ، رو به مهناز گفتم:

_خب مهناز جون بيا بريم.

و با متانت از مهيار و بهرام خداحافظي کردم . وقتي دور شديم مهناز اروم گفت:

_مي دوني يهدا به نظرم زيادي سريع رم مي کني!

رمان بوک Romanbook.ir

خنده ام گرفته بود ولي خودم خيلي اين اخلاقمو دوست داشتم كوتاه جواب دادم:

_مي دونم.

مهناز هم اوفي كرد و گفت:

_حالا واسه من قيافه نگير با اين اخمات مي ترسم فاميلامو فراري بدي.

با خنده گفتم:

_چرا مي ترسي خانوم ؟ شما كه كفتر عاشق خودتو پيدا كردي !... پس دُنت وُرري پليز!

مهناز يه ايشي گفت و روبه روشو نگاه كرد يه دفعه لبخند پررنگي رو لبش نشست و دستمو گرفت و با خودش

كشيد خواستم اعتراض كنم كه ديدم يوسف با فاصله ي نسبتا كوتاهي جلوم وايساده . فكر كنم سرخي ملايمي

صورتمو پر كرد چون كاملا داغ شده بودم.

مي دونستم از اول مهموني تا حالا واسه اونه كه دارم دنبال مهناز ميام و قوزک پام به شدت تو اون كفش ورم كرده

رمان بوک
Romanbook.ir

ولي يوسف ارزششو داشت . صاف وايسادم و خيلي رسمي سلام كردم . چون توي جمع بوديم نمي خواستم بقيه بفهمن كه اون باهام اشنائه . لبخند زيبايي رو صورتش نقش بست و چشماي زمرديش درخشيد و جوابمو داد.

نگاهمو از روي صورتش برداشتم و تيپشو برانداز كردم . يه پيرهن اسپرت ابي اسموني و شلوار جين سورمه اي پوشيده بود . استيناي پيرهنشو با بي قيدي تا ساعد بالا زده بود . در عين سادگي مثل خودم حسابي شيک بود . بوي ملايم ادكلنش ، مشاممو نوازش مي داد . يه لبخندي گوشه ي لبم جا خوش كرده بود و وقتي سرمو بالا گرفتم ديدم كه يوسفم داشته منو برانداز مي كرده . با شنيدن يه صداي ببخشيد برگشتم تا ببينم كيه كه يه دفعه يكي از خدمتكاراي بهم تنه زد و من كه كلا حواسم نبود پرت شدم جلو . به خاطر پاشنه ي كفشم پام پيچ خورد و نزديک بود بيفتم كه ديدم دو تا دست محكم بازومو چسبيد . سرمو بالا اوردم و ديدم يوسف منو نگه داشته تا تعادلمو حفظ كنم . يه چيزي توي گلوم گير كرد ... فكر كنم قلبمه كه مثل الاغ مياد بالا و هي پيشروي مي كنه ! نگام روي دستاش

رمان بوک Romanbook.ir

لغزید و اونم سریع دستشو کشید . خیلي زود موقعیت قبلیمونو به دست اوردیم و مهناز هم اومد کنارمون وایساد یه .

لبخند خبیثانه هم گوشه ي لبش بود . سرمو انداختم پایین که یه دفعه مهناز گفت:

_واي یهدا چرا تو اینجوري شدي ؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم و پرسیدم : –

_چجوري ؟

مهناز با خنده یه نگاه به یوسف کرد و گفت:

_هیچي شدي مثل لبو ! قرمز و آبدار!

و خودش زد زیر خنده . دوباره قرمز شدم ولي این دفعه از حرصي بود که به مهناز داشتم نه خجالت . یه نگاه کوتاه

به یوسف انداختم و دیدم که اهسته داره مي خنده . دلخور نگاهمو ازش گرفتم و سکوت کردم که یه دفعه صداي نازک ملوسي توجهمو جلب کرد:

_واي ... یوسف چرا تنها وایسادي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

تنها کجا بود ؟ مگه ما برگ چغندریم اینجا ؟!

سرمو برگردوندم و دیدم یه دختر با هزار تا ناز و ادا داره به سمتمون میاد . قیافش خیلي خنده دار بود . یه پیرهن چسبون ولي بلند رنگین کموني پوشیده بود و موهاي کوتاه و لختش رو مثل رنگ پیرهنش هفت رنگ کرده بود.

وقتي نزدیکتر شد دیدم که رنگ رژلب و سایه اش هم رنگین کمونیه ! خیلي سعي کردم بلند نخندم ولي نشد و یه لبخند بي صدا که تمام دندونامو نشون میداد نشست رو لبم . دختره یه نگاه مسخره بهم انداخت و از مهناز پرسید:

_این کیه ؟

لحنش بوي تحقیر میداد . خیلي زود خنده از روي لبام پاک شد و ابروهام رفت تو هم . مي دونستم که نگاهم دیگه هیچ شادماني و احساسي نداره و اونم مي دونستم که وقتي اینجوري به کسي نگاه کنم خودشو خیس مي کنه چون همه بهم گفته بودن که نگاه سردم خیلي وحشتناکه . مهناز بهم نگاه کرد و اب دهنشو قورت داد . با چشماش ازم

رمان بوک Romanbook.ir

التماس مي كرد كه خودمو كنترل كنم ولي خيلي از اون دختره بدم اومده بود انگار نه انگار براي اولين باره كه منو

ديده واسه چي بايد مسخره ام كنه ؟ اونم جلوي يوسف ؟ مهناز اروم گفت:

_دوست عزيزم يهدا بهنيا.

دختره به سمتم چرخيد و بهم نگاه كرد . اولش يه خرده ازم ترسيد ولي كم كم خودش. جمع كرد و لبخند مزخرفي

رو لبش نشست . كاش مي تونستم كلشو از تنش بكنم ! مهناز با صداي پژمرده تري ادامه داد:

_دختر عمه ام ... مليسا

مليسا بي توجه به من رو به يوسف گفت:

_چرا اينجا وايسادي ؟ بيا بريم پيش بقيه ديگه...

و قبل از اينكه به يوسف اجازه ي حرف زدن بده دستشو كشيد و خواست بره ... رو به مهناز كرد و دستور داد:

_تو هم باهامون بيا ... ايليا هم اونجاست.

احساس كردم خرد شدم ولي اهميتي ندادم . بدون اينكه حرفي بزنم يا حتي نگاش بكنم راهمو گرفتم و از بين

رمان بوک Romanbook.ir

يوسف و مليسا رد شدم موقع رفتن خيلي با وسواس از هر دوشون گذشتم حتي نمي خواستم گوشه ي لباسم به مليسا بخوره دختره ي بي ارزش . يه دفعه كسي از پشت سر دستمو گرفت برگشتم و ديدم كه مهناز وايساده و داره با چشماي نگران نگام مي كنه . به مليسا اشاره كردم و گفتم :

_چرا نمي ري ؟ منتظرتن كه.

مهناز نگاه خشمناكي به مليسا انداخت و گفت:

_ترجيح مي دم از مهمونم به نحو احسن پذيرايي كنم تا اينكه برم . –

مليسا با پررويي تمام گفت:

_وا... مهناز جون؟ مگه ما مهمونت نيستيم ؟

مهناز خنده ي عصبي اي كرد و گفت:

_نه كي همچين حرفي زده ؟!

بعد هم مكثي كرد و دوباره با طعنه ادامه داد:

_شما صاحبخونه اي.

رمان بوک Romanbook.ir

مليسا خودشو زد به نفهمي و گفت:

_پس وقتي كارت تموم شد بيا پيشمون . منتظرمون نذاريا .

مهناز با حرص گفت:

_فكر نكنم كارم به اين زوديا تموم بشه.

و بعد از اين حرف دستمو كشيد و با خودش برد اون طرف سالن . كنار يكي از ميزا وايساد و براي خودش اب ميوه

ريخت و داشت جرعه جرعه مي نوشيد كه يه دفعه صدايي از پشت سرمون گفت:

_مهناز خانوم...

مهناز هول شد و اب ميوه افتاد تو گلوش . شروع كرد به سرفه كردن منم دستپاچه با دست محكم زدم تو كمرش.

اولش ساكت شد و وقتي صورتشو نگاه كردم ديدم قرمز قرمز شده و نفس نمي كشه با نگراني پرسيدم:

_واي ... مهناز چي شد ؟ زنده اي ؟

مهناز چشماشو با حالت عصبي چرخوند و همونطور واسم خط و نشون كشيد و بعد برگشت تا جواب اوني كه صداش

رمان بوک Romanbook.ir

زد رو بده . وقتي حرف مهنازو شنيدم منم سيصد و شصت درجه چرخيدم:

مهناز _ سلام اقا ايليا ... حالتون خوبه ؟

تازه تونستم از نزديک چهره اش رو ببينم . قدش تقريبا بلند بود و موهاش کمي ژل داشت ولي خيلي موقر بود.

ابروهاي هشتي پرپشتي داشت که به خاطر عينکش زياد از دور قابل تشخيص نبود چشماشم مشکي بود . از اون مشکي هايي که ديگه رنگي بالاش نيست ... خيلي سياه بود و همين باعث جذابي چهره اش و گيرايي چشماش شده بود . دهن و بينيش هم متناسب بود . وقتي حرف زد از ارزيابي چهره اش دست کشيدم:

ايليا _ ممنونم . با دختر عمتون تشريف نياوردين سمت ما اين بود که من اومدم پيشتون.

بعد هم نگاهي به من انداخت و دوباره از مهناز پرسيد:

_مزاحم که نيستم ؟

مهناز _ نه ابدا ... ايشون يکي از صميمي ترين دوستام هستن خانوم يهدا بهنيا.

ايليا به رسم ادب سري خم کرد و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_خيلي خوشبختم يهدا خانم منم ايليا كرمي هستم.

باز گلي به گوشه جمال اين اقا ! بقيه ي فاميلاي مهناز كه انگار نه انگار ... زيادي مغرور بودن . با اينكه از بودن در

اون جمع راضي نبودم ولي خريت كردم و خواستم به خاطر ديدن يوسف ، مهنازو همراهي كنم كه بدجور خورد تو

پرم ! ولي ايليا باهام خوب برخورد كرد . منم لبخند محوي زدم و گفتم:

_مرسي منم همينطور اقا ايليا ... –

بعد هم سكوت بينمون حاكم شد . خواستم يه خرده سر به سر مهناز و ايليا بزارم واسه همين گفتم:

_اممم ببخشين ولي مي تونم بپرسم شما چه نسبتي با هم دارين ؟

مهناز سرخ شد و ايليا عينكشو جابه جا كرد . هر دوشون هول كرده بودن و منم از فرصت استفاده كردم و حسابي تو

رمان بوک Romanbook.ir

دلم مسخرشون کردم و بهشون خندیدم !(دختره ي پليد !) مهناز با تته پته گفت:

_خب ، اقاي كرمي ... يعني ايليا خان يكي از دوستان نزديک ما هستن.

خودمو زدم به بزرگراه علي چپ و با تعجب گفتم:

_واقعا ؟ خبر نداشتم...

مهناز يكي از اون نگاه هاي خطري بهم انداخت كه يعني من حالتو مي گيرم . واسه اينكه زياد حرص نخوره اروم دم

گوشش گفتم:

_حرص نخور گوشت نداشته ات اب ميشه ! اين يه چشمه ي كوچولو از مجازاتت بود!

مهناز از حرص لبشو به دندون گرفت تا چيزي بارم نكنه . ايليا هم واسه خالي نبودن عريضه گفت:

_شما نمياين پيش بقيه ي بچه ها ؟

تا خواستم بگم نه ديدم كه الهام و نفيسه و سهيلا دارن بهمون نزديک ميشن . لبخندي زدم و دستمو واسشون تكون

رمان بوک Romanbook.ir

دادم . ایلیا و مهناز رد نگاهمو دنبال کردن و بچه ها هم بهمون رسیدن . مهناز تک به تک اونا رو معرفي كرد و بچه

ها هم در حالي كه شيطنت و خنده از نگاهاشون مي باريد سلام دادن . ايليا با لبخند پهني رو به مهناز گفت:

_مهناز خانوم نمي دونستم كه اين همه دوست صميمي دارين ... واقعا باعث مسرته.

اين همه ؟ مگه قوم تاتاريم ؟! همش پنج نفر كه چيزي نيست ! مهناز با خنده گفت:

_بله جاي خوشحاليه، ولي دوستاي گلم مثل خواهر بهم نزديكن و از سال اول دبيرستان تا حالا همه با هميم.

ايليا با تعجب گفت:

_واقعا ؟ چه سابقه ي ديرينه اي!

آره ديگه اثار باستاني اي بوديم واسه خودمون!

داشتيم با ايليا در مورد رشتمون صحبت مي كرديم كه آرزو خانوم گفتن موقع شامه ... مهناز هم ما رو به ميز سلف

رمان بوک Romanbook.ir

هدایت کرد و بعد تعارف کرد که ایلیا سر میز ما بشینه .
مي دونستم که مهناز فقط رسم ادبو به جا اورد و همینجوري
رو هوا تعارفي داد ولي ایلیا تیري تو تاریکي زد و گفت :

_بله حتما ... باعث افتخاره.

و روي صندلي خالي کنار ما نشست . من عادت داشتم موقع شام سکوت کنم و سرم به خوردنم گرم باشه واسه همین

زیاد تو بحثاي بچه ها شرکت نمي کردم یه دفعه دیدم که یه پسري از کنار میزمون رد شد و با دیدن ایلیا وایساد و با
خنده گفت:

_ایلیا جون بهت بد نگذره ؟!

ایلیا هم سرشو بالا گرفت و با خنده ي کمرنگي گفت:

_نه چرا بد بگذره ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

پسره هم در کمال پررويي و بي ادبي گفت:

_اخه بين يه مشت طلبه ي حوزه ي علميه نشستن كه صفايي نداره ... –

حس كردم كه نگاه تمام بچه ها از روي بشقاباشون بلند شد و به پسره زل زدن . فقط من هنوز سرم رو بشقابم بود.

بعد از جويدن لقمه ام ليوان دوغمو به لبم نزديک كردم و جرعه اي خوردم . هنگام بالا دادن دوغم نگاهم به چشماي تمسخر اميز پسره خورد . همونطور كه نگاهم بهش بود ، ليوانمو روي ميز گذاشتم و با پوزخند كمرنگي سر تا پاشو

برانداز كردم . از نگاهم تاسف مي باريد . تاسف واسه طرز فكر احمقانه اش و شعوري كه نداشت و نمي دونست توي

اون دهنش چه حرفي بايد بيرون بياد . اونم نگاهش به چشماي من بود . خيلي آروم نگاهمو ازش گرفتم و دوباره با

رمان بوک Romanbook.ir

بشقابم مشغول شدم . باز صداي اون پسره به گوشم خورد :

_مهناز جون معرفي نمي كني ؟

سرمو بلند نكردم و به بشقابم زل زدم . خيلي دلم مي خواست مهناز هيچ جوابي بهش نده . صداي ايليا رو به جاي

مهناز شنيدم:

_چي شده بهزاد خان ؟ فكر مي كردم علاقه اي به اشنايي نداشته باشي.

بهزاد خنده ي چندش اوري كرد و گفت:

_خب ديگه نظرات تغيير مي كنن!

صداي زنگ موبايلم بلند شد . بهزاد حرفشو ادامه نداد . بي هيچ حرفي موبايلمو برداشتم و از پشت ميز بلند شدم و

چند قدم اونطرف تر وايسادم و جواب دادم:

_بله ؟

طاها بود.

رمان بوک Romanbook.ir

طاها _ خبريه كنار ميزتون ؟

_نه فقط يه انگلي اومده كرمشو كه ريخت مي ره.

طاها _ اون كيه وسطتون نشسته ؟

_خواستگار مهناز.

طاها _ اهان ايلياس ... خيل خب.

سكوت كردم . حوصله ي حرف زدن نداشتم . از اول مهموني تا حالا اصلا بهم خوش نگذشته بود . طاها كه سكوتمو

ديد گفت:

_حالت خوبه ؟

_اره.

طاها _ پس چرا اين شكلي شدي ؟

_چه شكلي ؟

طاها _ مثل اونايي كه كشتياشون غرق شده.

_از پشت تلفن هم مي توني قيافه ي ادمو بفهمي ؟!

طاها _ نه ولي از روبه رو كه مي تونم.

رمان بوک Romanbook.ir

سرمو که بالا اوردم و دیدم که طاها جلوم وایساده . گوشي رو قطع کردم و از جام تکون نخوردم . پکر بودم . اون از

اول مهموني که با دیدن ملیسا خورد تو حالم اینم از حالا که این پسره ي بیکار داره ننر بازي درمیاره کاملا اعصابمو –

داغون کرده بود . هر وقت هم که عصبي مي شدم ، احساس خستگي کل وجودمو مي گرفت . طاها با لبخند بهم

نزدیک شد و گفت:

_نبینم نوناي (اجي) گلم ناناحت باشه ها...

شونه هامو با بي قیدي بالا انداختم . طاها یه نگاه کوتاه به پشت سرم انداخت و دستاشو رو شونه هام گذاشت و با

جدیت گفت:

_حرفي شنیدي ؟

_اره.

طاها _ از کي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

_از همه.

طاها _ چي بهت گفتن ؟

_خوشامد گويي جانانه.

طاها لبخندي زد و با انگشت زد رو دماغم و گفت:

_منو مسخره نکن بچه ... شامتو تموم کردي ؟

_آره کي ميريم ؟

طاها _ مي خواي بريم ؟ هنوز زوده ها.

_مي دونم ولي خسته ام.

طاها _ باشه منم حوصله ام سر رفته به مامان بابا ميگم پا شن . تو هم خداحافظي کن و زود بيا.

لبخند ارامش بخشي صورتمو پوشوند . درسته طاها رو اذيت مي کردم ولي خيلي دوسش داشتم . واسم مثل يه حامي

خوب بود

به سمت ميز رفتم خيلي گذرا نگاه کردم و ديدم که هنوز اون پسره وايساده . تا منو ديد به مهناز گفت:

_و ايشون کي هستن ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

یه نگاه به مهناز کردم . خوشم نیومد که بچه ها رو به این معرفي کرد . قبل از اینکه مهناز چیزي بگه گفتم:

_مهناز جون مثل اینکه بابا خسته اس باید بریم . زحمتت دادم عزیزم.

اصلا بهزادو ادم حساب نکردم و جلو رفتم تا با مهناز روبوسي کنم . اهسته دم گوشم گفت:

_مي دونم ناراحت شدي ولي ببخش . درکم که مي کني ؟ نمي تونم به همه جواب بدم.

لبخند گذرایي زدم و گفتم:

_اشکال نداره باید پوستم کلفت بشه یا نه ؟

مهناز با شرمندگي لبخند زد و یه دفعه انگار چیزي یادش اومده باشه گفت:

_از یوسف دلگیر نباشیا....

خیلي جدي جواب دادم:

_چرا باید دلگیر باشم ؟ ایشون که حرف بدي بهم نزد.

طوري رفتار کردم که انگار از اول مهموني تا بحال با یوسف هیچ برخوردي نداشتم و اصلا نمي شناسمش .

مهناز دهن

رمان بوک Romanbook.ir

باز كرد تا چيزي بگه ولي حرفشو خورد و دستاشو از روي بازوم برداشت . از بقيه ي بچه ها هم خداحافظي كردم و –

ايليا هم از جاش بلند شد منم براي اينكه به بهزاد ياد بدم كه حرمت مي شناسم خيلي مودبانه از ايليا تشكر كردم و از كنارش گذشتم . فقط توي اخرين لحظه صداي پوزخند عصبيشو شنيدم ولي بي توجه بهش راهمو ادامه دادم . يه همچين ادمي لايق نگاه كردن هم نبود چه برسه به همكلام شدن.

به يكي از خدمتكارا گفتم پالتومو واسم بياره . نفسمو بيرون دادم و منتظر خدمتكار وايسادم . يه دفعه توي اون جمعيت نگاهم به يوسف افتاد كه چند نفر دورشو گرفته بودن . از جمله مليسا . ميشه گفت تقريبا به گردنش اويزون

بود . نگاهمو با حرص ازش گرفتم و برگشتم كه ديدم مامان داره با نسرين جون حرف ميزنه . جلو رفتم و سلام كردم . نسرين جون تا منو ديد با خوشحالي و صداي بلندي گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_واي سلام به روي ماهت عزيز دلم ! حالت چطوره ؟ كجا بودي از اول مهموني تا حالا نديدمت ؟

با خودم گفتم اگه مي دونستم تو اينقدر تحويلم ميگيري همون اول ور دلت مي نشستم و از كنارت جم نمي خوردم !

ولي لبخند مهربوني زدم و گفتم:

_با مهناز و دوستام بودم.

دستمو كشيد و گفت:

_خوب كاري كردي حالا بيا نزديكتر من تو رو ببينم خانوم خوشگله!

و منو تو بغلش گرفت و با محبت فشارم داد . بازوهاي تپلش نفس كشيدنو واسم سخت مي كرد . بالاخره منو از

خودش جدا كرد و تونستم كمي هوا داخل ريه هام بكنم ! بعد از مدتي كه كنارش وايسادم گفتم:

_ببخشين نسرين جون من ديگه برم پالتومو از خدمتكار بگيرم . با اجازتون.

نسرين جون با گفتن برو گلم بهم اجازه داد و دوباره گرم صحبت با مامان شد . چرخيدم تا دنبال خدمتكاري كه

رمان بوک Romanbook.ir

پالتومو بهش سپرده بودم بگردم که با ملیسا سینه به سینه شدم . با تمسخر سرتاپامو برانداز کرد و گفت:

_چه حقه اي زدي كه تونستي اينقدر تو دل خاله نسرينم جا باز كني ؟

خونسرد نگاش كردم . در حالي كه دورنم مثل گلوله ي اتيش شده بود و حال خوشي نداشتم . ملیسا در نظرم خيلي حقير اومد . خودش ، طرز فكرش ، نگاهش به مردم ، اويزون بودنش از يوسف ، همه و همه باعث شدن كه حرفاش

و رفتارش پشيزي هم واسم ارزش نداشته باشه.

با اعتماد به نفس پرسيدم:

_چند سالته ؟

ملیسا _ بيست ... چطور ؟

نگاهي به سرتاپاش انداختم و گفتم:

_بچه تر نظر مياي . خيلي بچه تر.

اخماش رفت تو هم:

_چرا ؟ مگه خودت همسن ننه ي فتحعلي شاهي ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

پوزخندي زدم و گفتم:

_از نظر رفتار بچه اي دختر ... نه از نظر هيكل.

و سرمو از روي تاسف تكون دادم و خواستم از كنارش رد بشم كه با حرص شونمو گرفت:

مليسا _ وايسا جوابتو بگير بعد برو خانوم بزرگ ... –

به دستش كه روي شونه ام بود نگاهي انداختم و بعد نگاه سردمو به چشماش دوختم . از سردي نگام ترسيد و

دستشو كنار كشيد منم نگاهم روي چشماش ثابت مونده بود . وقتي شونه ام از دستش ازاد شد بدون اينكه بهش

مهلت حرف زدن بدم ، از كنارش عبور كردم و از پله هاي بالا رفتم . مي دونستم چشمام بعضي وقتا جادو مي كنه.

جذبه اي كه داشت قدرت تكلم رو از هر كسي مي گرفت .

از خودم راضي بودم . از اينكه بدون مشاجره با مليسا تونستم سر جاش بشونمش . ولي انگار انرژيم تحليل رفته بود

رمان بوک Romanbook.ir

چون وسط راه سرم گیج رفت و مجبور شدم کنار پله ها بشینم . چشمام بسته بود که گرمي يه چيزي مثل پتو رو روي

خودم حس کردم . چشمامو باز کردم و دیدم پالتوم روي شونه هامه . نگاهم به سمت بالا رفت و یوسفو دیدم . برق

چشماش آتیش خاموش شده ي دلمو باز روشن کرد . خيلي کوتاه گفتم:

_ممنون.

کنارم روي پله ها نشست و گفت:

_حالت بده ؟

جوابي ندادم چون پاسخش واضح بود . دوباره یوسف گفت:

_از رفتار ملیسا شرمنده ام.

_مهم نیست.

یوسف کلافه بود . دستي به موهاش کشید و گفت:

_من باید یه چیزي بهت بگم.

رمان بوک
Romanbook.ir

حرفي نزدم . فقط منتظر نگاش كردم . يوسف چند لحظه مات نگاهم كرد و ناخواسته گفت:

_چرا هميشه چشات يه نم اشک داره ؟

تپش قلبم بالا رفت ولي به خودم مسلط شدم و پرسيدم:

_چطور ؟

يوسف _ انگار يه قطره اشک توي چشمات خوابيده .... هميشه يه جاذبه ي خاصي داره كه آدمو محو مي كنه...

داشت ميزد تو جاده خاكي ! واسه همين نفس عميقي كشيدم و گفتم:

_چي مي خواستي بهم بگي ؟

يوسف به خودش اومد و نگاهشو ازم گرفت . دست توي جيبش كرد و يه پاكت دراورد و به سمتم گرفت . پاكتو از دستش گرفتم و باز كردم . يه دعوتنامه بود واسه همايش موسيقي كه توي يه سالن خيلي معروف برگزار مي شد.

يوسف گفت:

_واسه دوشنبه است ... اجرا دارم ... همون قطعه ي ويولوني كه تو دوستش داري.

رمان بوک Romanbook.ir

دعوتنامه رو بستم و نفس عميقي كشيدم.

_خب ؟

يوسف با ترديد نگاهم كرد و گفت:

_مياي ؟

حالا نوبت من بود كه نگاهم رنگ ترديد بگيره ... همش يه سوال تو ذهنم چرخ مي زد:

»مليسا هم دعوته ؟...« –

با اين حال گفتم:

_اگه تونستم ميام.

برقي از اميد توي چشماي يوسف درخشيد و لبخند زيبايي به لب اورد.

باز صداي نكره ي مهناز بلند شد:

_بجنب دختر داري چي كار مي كني اون تو ؟

در حالي كه زير لب فحشش مي دادم داد زدم:

_الان ميام ....ساعت چنده ؟

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز _ پنج و نیم ... نیم ساعت دیگه اجرا شروع میشه بدو دیگه.

_اومدم تو برو ماشینو روشن کن تا من بیام.

مهناز _ فقط بدو لباسات رو هم گذاشتم رو تخت.

ديشب از بس فكراي جورواجور به مخچه ام راه دادم خوابم نبرد . صبح هم به لطف خواهر و برادر گراميم ، رفتيم

خونه ي خاله فائقه و تا لنگ ظهر هم اونجا بوديم . عصر كه اومدم خونه ، ديگه بيهوش شدم و اصلا يادم نبود كه

امروز دعوتم تا اجراي يوسفو ببينم.

بعد از يه دوش سريع ، از حموم دويدم بيرون و موهامو خشک کردم و بدون اينكه شونه كنم ، با كش بستمشون.

موهام بالاي سرم اندازه ي تخم مرغ شتر مرغ باد كرده بود ! نگاهي به لباسايي كه مهناز روي تختم گذاشته بود

انداختم . شال نارنجي ملايم ابريشمي ، مانتوي كرم رنگ ساده ، شلوار قهوه اي . تركيب رنگ جالبي داشت . با عجله

رمان بوک Romanbook.ir

حاضر شدم و کفشاي عنابي رنگم رو پوشيدم و از خونه زدم بيرون . مهناز پشت فرمون منتظرم بود . تا منو ديد پياده

شد و طرف کمک راننده نشست و سوييچو به سمتم انداخت.

_چرا خودت نميشيني ؟

مهناز _ خم و چم ماشينت دستم نيست ... مي ترسم تصادف کنيم . زود بپر بالا هنوز بايد بريم گل فروشي گل هم

سفارش دادم . بدو.

با سرعت جت خودمو به گل فروشي رسوندم و از مهناز خواستم گلو بگيره . تو اين فاصله تونستم از اينه نگاهي به

خودم بندازم . چشمام به خاطر خواب عصر و حموم ، خمار به نظر ميومد . جون مي داد واسه خط چشم ! کيفمو

برداشتم و زير و روش کردم . اما امان از يه دونه لوازم ارايش . هيچي تو کيفم نبود . وقتي مهناز برگشت کيفشو از

رمان بوک Romanbook.ir

دستش کشیدم و شروع کردم به گشتن . صداي اعتراض مهناز دراومد:

_نکن بابا کیفم پاره شد ... چي مي خواي ؟

_خط چشم.

مهناز _ وایسا ... بده به من بهت بدم ... ا... نکن الان میدم بهت دیگه.

بعد هم کیفو از دستم کشید و یه زیپ کوچولو توي جیب کیفش باز کرد و خط چشمو در اورد . با خنده گفتم:

_استتار مي کني ؟!

ابروهاشو بالا داد و گفت:

_دیگه دیگه ... چشاتو ببند.

اطاعت کردم و اونم خیلي ماهرانه واسم خط چشم کشید بعد هم گفت : –

_اووووه بميري يهدا با اين چشات ! عينهو چش گوسفنده از بس گنده اس!

_مرسي از تشبيه شاعرانه ات!

رمان بوک Romanbook.ir

و سریع به طرف سالن حرکت کردیم.

توي سالن جاي سوزن انداختن نبود . نمي دونستم موسيقي بي كلام هم اينقدر طرفدار داره . بالاخره صندليمونو پيدا

كرديم و نشستيم . فكر نمي كردم يوسف برام رديف جلو رو انتخاب كنه . توي صندليم جابه جا شدم كه يه دفعه

صداي اشنايي به گوشم خورد:

_ا؟ شما هم كه اومدين ... خبر نداشتم مي دونين كه يوسف امروز اجرا داره.

به سمت صدا برگشتم و ديدم كه دختر عمه ي عتيقه ي مهناز ، مليسا وايساده و بر و بر منو نگاه مي كنه . يه لبخند

استهزا اميز هم گوشه ي اون لب كوفتيش بود ! نگاهي به همراهاش انداختم . دو تا پسر و دو تا دختر ديگه هم

باهاش بودن . يكي از پسرا رو توي مهموني ديده بودم . بهزاد ،برادر بهرام و پسر عموي مهناز بود . جواب مليسا رو

ندادم و به صحنه خيره شدم . صداي يكي از پسرا باعث شد كه دوباره به سمتشون بچرخم:

رمان بوک Romanbook.ir

_شما یهدا خانومین ، درسته ؟

یه پسر مو بور بود که چشماي مشکیش توي اون صورت سفید و موهاي روشن جلوه مي کرد . جواب دادم:

_بله . شما ؟

لبخند گرمي به روم پاشید و گفت:

_من عرشیا هستم . پسر عموي یوسف . باید حدس مي زدم که شما یهدا خانوم باشین.

حدس مي زده ؟ از کجا ؟ با اینکه داشتم از فضولي هلاک میشدم ، مودبانه گفتم:

_خوشبختم.

نگاهم روي دو تا دختر دیگه لغزید . یکي از اونا با لبخند جلو اومد و گفت:

_سلام یهدا خانوم من آذر هستم . همسر عرشیا و ایشون هم خواهرم آذین.

و به دختر کناریش اشاره کرد . با احترام از جام بلند شدم و دستشو به گرمي فشردم و دختر خوبي به نظرم اومد . با

صمیمیت گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_خيلي از اشناييتون خوشحال شدم.

با شنيدن صداي بهزاد نگاهمو از اون دو تا خواهر گرفتم :

بهزاد _ يهدا خانوم ، كي شما رو دعوت كرده ؟ فكر نكنم با يوسف رابطه ي انچناني داشته باشين.

توي كلامش تحقير موج ميزد . نمي دونم من چه هيزم تري به اين اقا و مليسا خانوم فروخته بودم كه چشم ديدن منو

نداشتن . دلم مي خواست كلشو بكنم پسره ي ايكبيري ديلاق ! ديدم اگه حرفشو بي جواب بزارم پررو تر ميشه واسه

همين با خونسردي گفتم:

_منم فكر نمي كنم كه لازم باشه علت حضورمو به شما توضيح بدم جناب.

و قبل از اينكه بهش اجازه ي جواب دادن بدم ، سر جام نشستم و نفس عميقي كشيدم تا ارامش از دست رفته ام برگرده.

رمان بوک Romanbook.ir

يه دفعه چراغاي سن روشن شد و سكوت كل سالن رو پر كرد . يوسف از پشت پرده بيرون اومد و توي جايگاهش ايستاد . جمعيت شروع به كف زدن ، كردن . معلوم بود كه يوسف براي بار اول نيست كه اجرا داره چون خيلي بين –

تماشا چياش محبوب بود . تعظيم كوتاهي كرد و وقتي سرشو بالا اورد نگاهش با نگاهم تلاقي كرد . لبخند گرمي تحويلم داد و چشمشو به جمعيت دوخت و گفت:

_مي خوام اين اهنگو به كسي كه عاشقانه دوستش دارم تقديم كنم ... ازش مي خوام كه عشقمو باور كنه.

صداي جيغ و دست و سوت بلند شد . من يكي كه هنگ كرده بودم . اب دهنمو قورت دادم و صداي مليسا به گوشم خورد كه با شوق دست مي زد و مي گفت:

_واي ، باورم نمي شه يوسف بالاخره زبون باز كرد!

خون تو تنم يخ بست . يعني يوسف عاشق مليساس ؟ يعني اهنگي كه من به خاطرش حاضر شدم ويولون زدن ياد بگيرم ، واسه ي مليسا نوشته شده ؟

رمان بوک Romanbook.ir

صداي اهنگ فضاي سالن رو پر كرد . با هر حركت آرشه روي سيمها لرزش تنم بيشتر مي شد . حسادت مثل خوره

به جونم افتاده بود . نمي خواستم باور كنم كه يوسف عاشق اين دختره ي احمقه . ولي بايد قبول مي كردم كه اين

طور هست و من هيچ نقشي توي اين بازي ندارم . حالا باز خدا رو شكر كه به يوسف دل نبسته بودم ... اما واقعا دل

نبسته بودم ؟!

اونقدر با خودم كلنجار رفتم كه ديدم اهنگ تموم شده و همه دارن يوسفو تشويق مي كنن . مهناز گلو به سمتم

گرفت و گفت:

_اينو بده به يوسف و بيا.

چند لحظه خيره گل رو نگاه كردم و با خودم گفتم:

به من چه كه به يوسف گل بدم ؟ اهنگ براي من نيست واسه مليساس...

نگاهم روي مليسا چرخيد كه مثل بچه ها ذوق كرده بود و يه دسته گل بزرگ رو داشت به طرف سن مي برد . با

رمان بوک Romanbook.ir

خنده گل رو به سمت یوسف گرفت و اون هم با لبخند ازش تشکر کرد و شروع کردن به حرف زدن . دیگه مطمئن شدم که جاي من اونجا نیست . اصلا از همون اول هم نباید میومدم . مهناز گلو جلوي صورتم تکون داد و گفت :

_بگیرش دیگه دستم خسته شد.

بي توجه بهش بلند شدم و گفتم:

_من باید یه زنگ بزنم . میرم بیرون.

و قبل از اینکه اعتراضي بکنه ، از سالن بیرون رفتم.

_به خدا یهدا اگه بري دیگه نه من نه تو...

در حالي که تقلا مي کردم دست کنه ي مهنازو از روي ماشین بردارم گفتم:

_اخه به من چه ؟ یکي دیگه یه جاي دیگه با یه نفر دیگه مي خواد یه جشن بگیره ! من سر پیازم یا ته پیاز ؟ بزار برم خونمون مامانم نگران میشه.

مهناز با حرص دستمو تکون داد و گفت:

_به خاطر من.

رمان بوک Romanbook.ir

_به خاطر توئه که اصلا نمیام.

مهناز _ یهداااااااا –

_یهدا و حناق ! چته هي يهدا يهدا مي كني ؟ بابا جون به چه زبوني بگم من ... شام ... نمي ... خو... رَم . اَرسو ؟(فهميدي؟)

مهناز با حرص دستمو ول کرد و گفت:

_به جهنم که نمياي . من و بچه ها ميريم شام تو هم بمون تو خونه اونقدر حرص بخور تا بميري .... بچه ي ننر ! اوم.

بعد هم مثل بچه ها زبونشو تا اخر بيرون اورد و به طرف سالن رفت . اوف خدا رو شکر ولم کرد ! داشتم از دستش ديوونه ميشدم...

با تاني توي ماشينم نشستم و شيشه ها رو پايين دادم . وقتي داشتم مي پيچيدم ، يه پژو کنارم ترمز کرد و

شيشه اشو پايين داد . ديدم بهزاد پشت فرمون نشسته و با يه پوزخند مسخره براندازم مي کنه . تقريبا راهمو سد

رمان بوک Romanbook.ir

کرده بود ولي اگه حرفه اي مي پيچيدم ، حتي ماشينم يه خش هم برنمي داشت . صداي پر تمسخر بهزاد رو شنيدم که بهم گفت:

_ماشين خودته خانوم خانوما ؟

از حرص انگشتامو دور فرمون فشار دادم . پسره ي بي لياقت هر چي بهش کم محلي مي کني پرروتر ميشه . با نفرت

بهش زل زدم . دوباره دهن باز کرد:

_اووووه ! چه خبرته ؟ اينجوري نگاه نکن ميترسم!

نگاهمو ازش گرفتم و شيشه رو بالا دادم و با خودم محاسبه کردم که چجوري از کنارش رد بشم که حالش جا بياد.

خيلي خونسرد دنده عقب دادم و دور زدم ولي سيريش تر از اين حرفا بود . درست اومد جلوي راهم پارک کرد و از

ماشين پياده شد و دست به سينه منو نگاه کرد . منم ترمز کردم . اين بشر ادم بشو نيست . الان هم که اصلا حوصله

ي دهن به دهن شدن رو ندارم . اونم با يه همچين اشغال کنه اي ! گوشيمو برداشتم و به مهناز زنگ زدم . صداي

رمان بوک Romanbook.ir

دلخور مهناز تو گوشي پيچيد:

_چي ميخواي ؟ من هنوز قهرم به اين زودي هام اشتي نمي کنم.

تو دلم گفتم به درک ولي بعد خيلي جدي جواب دادم:

_مهناز من الان حوصله ندارم گوش کن ببين چي مي گم .

صداي مهناز کمي نگران شد و گفت:

_چيزي شده ؟

_نه خيلي خاص نيست فقط بيا بيرون و اين پسر عموي بي کارتو از سر رام جمع کن . امروز اعصاب ندارم يه دفعه

ميبيني با ماشين زيرش کردم.

مهناز _ تو الان کجايي ؟

_هنوز تو پارکينگم . لطفا با نيروي کمکي بيا.

و قطع کردم . بهزاد تکيشو از ماشين برداشت و با يه لبخند چندش اور به سمت ماشينم اومد . جلوي چشمش و

رمان بوک Romanbook.ir

جوري كه معلوم باشه قفل در رو فشار دادم . كاملا از وجناتش معلوم بود كه بهش برخورده . به جهنم بر بخوره تا

جونش دربياد ! شالمو مرتب كردم و جوري سر كردم كه يه شاخه موم هم بيرون نباشه . توي اينه ي بغل ديدم كه

عرشيا و آذر و بقيه بيرون اومدن . بهزاد با ديدن اونا جا خورد و از ماشين فاصله گرفت . عمدا از ماشين پياده نشدم

و شيشه رو پايين دادم. —

به مهناز نگاه كردم و در كمال پررويي گفتم:

_مهناز جون به پسرعموت بگو ماشينشو از سر راه برداره مي خوام رد بشم.

بهزاد خون خونشو ميخورد . با حرص گفت:

_تو خودت زبون نداري ؟

يه دفعه مثل زود پز در رفتم . اين بشر اصلا ادم بشو نيست ! با صداي بلند گفتم:

رمان بوک
Romanbook.ir

_اولا تو نه و شما . در ثاني ارزش نداري باهات همکلام بشم.

همه جا خوردن . عرشيا واسه جلوگيري از دعوا دست بهزادو کشيد و با خودش به سمت ماشين برد . منم فقط يه سر

واسه بچه ها به جز مليسا تکون دادم و شيشه رو بالا کشيدم . در حيني که شيشه بالا مي رفت شنيدم که مليسا تقريبا

بلند گفت:

_اوه که اين دختره چقدر مغرور و خود خواهه!

تو دلم گفتم:

اگه مثل تو هميشه به يه نفر اويزون باشم ميشم خاکي و افتاده ؟! دختره ي نفهم!

بعد از اينکه راهم باز شد پامو روي پدال گاز فشار دادم و مثل جت از کنار بقيه رد شدم.

سي دي اي رو که چند تا از اهنگاي ويولون رو توش ذخيره کرده بودم رو توي ضبط گذاشتم . اعصابم حسابي از

رمان بوک
Romanbook.ir

دست بهزاد خط خطي بود . پسره ي سيريش عوضي نديد پديد ! پشت چراغ قرمز توقف كردم و به ثانيه شمار خيره شدم . گوشيم زنگ خورد . شماره ي يوسف روي صفحه خودنمايي مي كرد . تعجب كردم . مگه الان نبايد با بچه ها

توي جشن باشه ؟ با تاني گوشي رو جواب دادم:

_بله ؟

صداي شاد يوسف پشت خط پيچيد:

_سلام يهدا خانوم.

_سلام خوبين ؟

يوسف _ خيلي ممنون من كه به لطف تو عالي ام...

_چطور ؟!

يوسف _ مي خواستم ازت به خاطر شركت توي اجرام تشكر كنم....

_خواهش ميكنم . كاري نكردم.

يوسف با كمي ترديد گفت:

_راستش يه كار كوچولو باهات داشتم ميتونم ببينمت ؟

رمان بوک Romanbook.ir

تا خواستم جواب بدم چند تا بوق پي در پي مانع حرف زدنم شد . سريع گفتم:

_گوشي...

و با سرعت از كنار ماشينايي كه داشتن با فحشاشون تير بارونم مي كردن ، رد شدم . گوشي رو دوباره به گوشم چسبوندم:

يوسف _ چي شد ؟

_هيچي تو چهارراه بودم . –

يوسف _ مي تواني بياي ؟

_كجا ؟

يوسف _ نمي دونم هر جا تو راحتتري.

عجب ادميه ! مگه من گفتم ميام كه تو ميگي جاشو تعيين كن ؟!

با دودلي گفتم:

_خب شما بگين كجا من اگه جور شد ميام...

صداش رنگ خواهش گرفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_لطفا خودتو برسون من واقعا باهات کار دارم...

آخي طفلكي ! حالا گريه نكن زودي ميام!

_بسيار خب ، شما جاشو بگين.

يوسف _ تو كدوم خيابوني ؟

_خيابون..ِ.

يوسف _ منم نزديک همونجام ... چند متر جلوتر يه كافي شاپه اونجا منتظر باش تا خودمو برسونم . ممنونم ازت.

خداحافظ.

و بدون اينكه منتظر جوابم باشه قطع كرد ! مي گم نبايد به اين پسرا رو دادها حالا بيا جمعش كن!

واسه خالي شدنم چند تا فحش به خودمو و يوسف و اون دختر خاله ي ايكبيريش فرستادم و جلوي كافي شاپ پارک كردم . فضاش تقريبا سنتي بود . درو كه باز كردم زنگوله ي بالاي در به صدا دراومد . چشم چرخوندم و يه ميز دو نفره ي كوچيكو كه جاي دنجي هم بود انتخاب كردم . داشتم در و ديوارو نگاه مي كردم كه گارسون اومد:

_چي ميل دارين ؟

رمان بوک Romanbook.ir

نگاهي به منو انداختم و چون سردم شده بود اسپرسو سفارش دادم . روي ميزم با ناخن طرحهايي مي كشيدم كه يه

نفر از پشت سرم يه شاخه گل اورد جلو . سرمو بالا گرفتم و ديدم كه يوسف داره با لبخند مهربوني نگام ميكنه . منم نا خوداگاه لبخند گرمي به روش پاشيدم . ولي وقتي ياد حرفش توي اجرا افتادم سريع خودمو جمع و جور كردم و

گفتم:

_نمي شيني ؟

با همون لبخند بدون اينكه نگاهشو ازم برداره پشت ميز نشست و همونطور بهم خيره موند . به خودم لعنت فرستادم

كه چرا قبول كردم بيام . اين حالش خوب نيست ! تک سرفه اي كردم و براي عوض كردن جو گفتم:

_خوبين ؟

بي توجه به سوال من گفت:

_خيلي ممنونتم كه اومدي.

رمان بوک Romanbook.ir

جوابي نداشتم که بهش بدم . گارسون اومد و سفارشاتمونو داد . از يوسف پرسيد چيزي مي خوره که يوسف

نپذيرفت . داشتم به فنجونم نگاه مي کردم که ديدم خيلي وقته اينجا منتظر حرف اقام و ايشون به جاي فکش داره از

چشماش استفاده ي بهينه رو مي کنه ! خيلي جدي بهش خيره شدم و گفتم:

_خب ميشنوم . —

يوسف سينه اشو صاف کرد و گفت:

_اول مي خواستم واسه اينکه به اجرام اومدي و همچنين اين دعوتمو قبول کردي ازت تشکر کنم.

بي حوصله گفتم:

_کاري نکردم.

و تو دلم ادامه دادم:

کاش اصلا نميومدم که حالم گرفته نشه!

يوسف با شوق پرسيد:

رمان بوک
Romanbook.ir

_نظرت راجع به اهنگم چي بود ؟

_مثل همیشه قشنگ بود.

خيلي دروغ گو شده بودم . اصلا اهنگو که گوش نداده بودم!

یوسف ادامه داد:

_خدا رو شکر .... امیدوار بودم دوسش داشته باشي و باورش کني.

با تعجب پرسیدم:

_چیو باور کنم ؟

یوسف کمي دستپاچه شد و با تته پته گفت:

_مگه ... تو ، حرفي رو که قبل از اجرا زدم ، نفهمیدي ؟

فنجونو به لبم نزدیک کردم و با حرصي که نتونستم پنهونش کنم گفتم:

_بله شنیدم ... مطمئنا مخاطبتون خیلي خوشحال شدن.

یوسف کمي با تردید نگام کرد و گفت:

_ولي مثل اینکه تو خوشحال نیستي...

رمان بوک
Romanbook.ir

_به من چه ربطي داره ؟

و یه جرعه از قهوه امو نوشیدم . یوسف گفت:

_خب چون این اهنگ و حرفم مال تو بود.

یه دفعه قهوه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم .... داشتم خفه مي شدم ! یوسف با عجله بلند شد و یه دونه محکم

تو کمرم خوابوند . راه تنفسم باز شد و تازه تونستم کمي هوا به مغزم برسونم و حرف یوسفو هضم کنم ! یعني چي که واسه من بود ؟ یعني ، مخاطبش من بودم ؟ یعني ... یعني من ...عشق .ِ.. یوسفم ؟!

با بي حالي کلید انداختم و وارد خونه شدم . از دست یوسف حرصم گرفته بود . انگار این بشر ثبات شخصیت نداره

...ا ا ا ؟ پسره ي بي شعور نه صبري نه حوصله اي همینجور زل مي زنه تو چشاي من میگه زنم میشي ؟! اصلا فرصت

نفس کشیدن نمیده چه برسه به جواب دادن!

داشتم از پله ها بالا مي رفتم و حرفایي که بینمون رد و بدل شد رو به خاطر میاوردم.

رمان بوک Romanbook.ir

یوسف _ مي دوني يهدا من از همون اولي كه ديدمت يه حسي نسبت بهت داشتم ... اولش واسم عجيب بودي ... يادته

وقتي تو دانشگاه به هم برخورد كرديم تو فقط وايسادي و بهم زل زدي ؟ اصلا يادت رفته بود معذرت خواهي كني ...

تا خواستم يه چيزي بگم مهلت نداد : –

_هنوزم يادمه كه وقتي شنيدم تو دوست مهنازي چقدر خوشحال شدم ... مي خواستم از هر فرصتي واسه نزديک شدن بهت استفاده كنم ولي همونطور كه فكرشو مي كردم تو دختري نبودي كه بشه راحت به دستت اورد... خيلي غرور داري و با شخصيتي .... نگاهت جوريه كه ادم نمي تونه بهت پيشنهاد بدي بده...

چه پيشنهاد بَدي ؟؟؟!!! اين پسر مثل اينكه از جونش سير شده ها !!! پاشم يكي بزنم تو سرش بلكه هوش و حواسش سر جاش بياد!

يوسف بدون فوت وقت حرف ميزد:

رمان بوک Romanbook.ir

_راستش ... راستش من خيلي وقته كه از طرز كارات و رفتارت و كلا همه چيزت خوشم اومده . رفتارت در عين مغرور بودنت محجوبانه اس ... نمي دونم چه طور مي تونم حسي رو كه بهت دارم توصيف كنم ولي خواهش مي كنم

باورم كن...

دوباره دهن باز كردم ولي يوسف با صداي گفت:

_خواهش ميكنم باهام ازدواج كن!

حرف تو دهنم ماسيد . نگاهم به اطراف افتاد . كافي شاپ نسبتا خلوت بود ولي با اين ولوم بلند يوسف همون تعداد معدود هم برگشته بودن و با يه لبخندي كه دست لبخند ژكوندو از پشت بسته بود نگامون مي كردن ! يوسف بي توجه به اطراف گفت:

_نظرت چيه يهدا ؟ قبول مي كني ؟

يادم مياد اون موقع دستام حسابي عرق كرده بود و اب دهنم خشک شده بود . اولين بار بود كه همچين موقعيتي رو

رمان بوک Romanbook.ir

تجربه مي كردم . چند دقيقه بينمون به سكوت گذشت . يوسف داشت با بي قراري بهم نگاه مي كرد انگار مي خواست جوابمو از توي چشمام بخونه . نمي دونم چرا ولي به جاي اينكه بگم بايد فكر كنم يه دفعه سيمهاي مغزم اتصالي كرد و بلند گفتم:

_نـــــه!!!

يوسف مثل بادكني كه بادشو خالي كنن وا رفت . خودم هم از حرفم تعجب كرده بودم . اخه دختره ي ديوانه كدوم ادم عاقلي اينجوري خواستگار مي پرونه كه تو دوميش باشي ؟ چرا يه كاري مي كني كه جوون مردم چهار روز ديگه به انواع فسادهاي اجتماعي مبتلا بشه ؟؟؟ واسه چي اينجوري زدي تو پر پسر مردم ؟!؟! خدايا بيا يه دونه بزن پس كله ي من بلكه ادم بشم و ياد بگيرم درست حرف بزنم ! يوسف سرش پايين بود و هيچي نمي گفت . منم داشتم با پشيموني نگاش مي كردم . يه خرده بعد بلند شد و اروم گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_ببخشین که مزاحمتون شدم.

و بدون هيچ حرف ديگه اي بيرون رفت . مثل منگولا نشسته بودم و به در زل زده بودم . فكر مي كردم الان برمي
گرده . صداي زنگ گوشيم منو از عالم فكر و خيال بيرون اورد . طاها بود . تماسو رد كردم و از در كافي شاپ زدم بيرون.

الان كه زير دوش اب وايسادم با خودم فكر مي كنم چرا بايد دهن گشاد من بي موقع باز بشه ؟ خدايا تو نمي توني بعضي وقتا به جاي فكم ، عقلمو به كار بندازي تا حرف بيخود نزنم ؟! ببين ... اگه اين كارو بكنيا مطمئن باش چيزي
از كرمت كم نميشه ! همونجور داشتم فكر مي كردم كه يه دفعه مامان با شدت به در حموم كوبيد . از ترس چسبيدم _

به سقف ! به نفس نفس افتاده بودم ... خدايا من غلط كردم ديگه پيشنهاد نميدم فقط يه كاري كن كه من تو حموم از

رمان بوک
Romanbook.ir

ترس نمیرم! ... لخت و عورم زشته !!! صداي عصبي مامان اومد:

_هيچ معلومه كجايي تو ؟؟؟ چرا گوشيتو جواب نميدادي ؟؟؟؟ نميگي دلم هزار راه رفت ؟؟؟

دل مامان اصولا هزارتا راه نرفته رو طي مي كنه ! شير ابو بستم و گفتم:

_شوما نمي دوني كه نبايد كسي رو تو حموم بترسوني ؟ اگه ميمردم جواب خواستگارامو چي ميدادي ؟

مامان _ هيچي به اون خواستگاري كه امروز زنگ زد ميگم ديگه امشب نياد چون خدا بهش رحم كرد و تو مردي !

_خيلي زَح...

حرفم نصفه موند . الان مامان چي گفت ؟! گفت امروز خواستگار اومده ؟ هول هولكي حولمو تن كردم و پريدم تو

اتاق:

_چي ؟ چي گفتي مامان ؟

مامان در حالي كه به سمت كمدم مي رفت گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_هيچي گفتم امروز خواستگار داري.

_چرا ؟

مامان _ چرا خواستگار داري ؟! نمي دونم به خدا ... حتما مردم مخشون پاره سنگ برداشته كه ميخوان بيان تو رو

بگيرن!

_حالا كي هست ؟

مامان سوالمو بي جواب گذاشت و شروع كرد به نصيحت كردن:

_خوب گوشاتو وا كن ببين چي ميگم بهت ، مياي اين لباسي كه گذاشتمو ميپوشي و مثل بچه ي ادم ميري تو

اشپزخونه . اونا كه اومدن مثل شوهر نديده ها پانشي بياي بيرونا ... همون تو ميموني تا وقتي صدات كردم . ميري

چايي رو از اكرم خانوم ميگيري و سنگين رنگين مياي تو پذيرايي . بلند سلام نميكني ، تو چشم پسر مردم زل نمي

زني ، واسه مامان و باباي پسره قيافه نميگيري ،با اين صورت بي ارايش هم بيرون نمياي گرفتي كه ؟

رمان بوک Romanbook.ir

بعد هم بدون اینکه منتظر عکس العمل من باشه لباسو تو بغلم پرت کرد و از اتاق بیرون رفت . مثل اینکه همه امروز

مغزشون عیب کرده ! دو تا دو تا میان خواستگاریم !!! هه ! فقط موندم بابا چه جوري راضي شده که خواستگار بیاد ؟

قبلا که چند نفر زنگ میزدن تا بیان خواستگاریم ، بابا پشت تلفن مخالفت صریحشو اعلام میکرد که اینا دیگه

میرفتن و پشت سرشونم نگاه نمي کردن!

به قیافه ي خودم تو اینه خیره شدم . ارایش ملایمي که به صورتم داده بودم باعث شده بود یه تیکه اي بشم واسه

خودم !!! جلوي اینه چرخیدم و دستامو باز کردم .لباس انتخابي مامان یه پیرهن بود که بلندیش تا رون پام میرسید و

رنگش گل بهي بود و استیناي کلوش داشت . شال و شلوارم هم رنگ سفید بود . یه صندل پاشنه کوتاه راحت صورتي

کمرنگ پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

رمان بوک Romanbook.ir

محیا تازه رسیده بود و داشت تو اتاق قبلیش ارایشش رو تجدید مي کرد . داشتم از سالن رد مي شدم که در اتاقش باز شد و بیرون اومد . نگاه خریدارانه اي به سر تا پام انداخت و اومد جلو سفت بغلم کرد . داشتم تهوع مي گرفتم !

...با حرص گفتم:

_محیا دارم خفه میشم ولم کن ! –

محیا یه خرده اغوشش رو شل کرد و منم از فرصت استفاده کردم و خودمو از توي بازواش بیرون کشیدم . یه هاله ي

اشکي فضاي چشماشو پر کرده بود . با خنده گفتم:

_باز کي مرده که اینجوري ابغوره میگیري ؟

محیا به بازوم زد و گفت:

_زهر مار تو هم ! واي ... یهدا باورم نمیشه خواهر کوچولوي من مي خواد عروس بشه ... الهي دورت بگرم چقدر تو

بزرگ شدي!

رمان بوک Romanbook.ir

داشتم با یه قیافه ي مسخره براندازش مي کردم . بعد از حرفش گفتم:

_ایـــــــششششش! محیا خیلي خودتو دست بالا میگیریا ... انگار جنابعالي منو تر و خشک کردي ! همش دو سال از

من بزرگتري چقدر دور برت داشته!

محیا با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

_تو اصلا ادم نیستي که من ازت تعریف کنم ... اصلا قیافشو نگاه ! خودتو کشتي تا یه دونه مداد بکشي تو چشمت نه

؟ چرا ریمل نزدي ؟ چرا رژگونه نزدي ؟ این چه رنگیه ؟ ادم یاد لب میت میفته !!! اه اه اه برو لباتو پاک کن اصلا

ارایش کردن بهت نیومده!

رژلبم رنگ صورتي ناز بود که بهم خیلي میومد . به ارایش محیا نگاه کردم . چون تازه عروس بود بیشتر از من

ارایش داشت . رژلب جگري رنگي هم زده بود که به کت و شلوار زرشکي رنگش خیلي میومد . سایه ي مشکي

رمان بوک Romanbook.ir

اطراف چشماش هم رنگ چشماي عسلي و درشتش رو بیشتر به نمایش مي زاشت ... بازم حسرت چشم رنگي به سراغم اومد و تو دلم یه آه سوزناک کشیدم که فقط جگر و کلیه و کیسه صفرام سوخت!

طاها از اتاقش بیرون اومد و چون محیا پشتش به اون بود ندیدش . از قیافه ي خبیثانه ي طاها معلوم بود که مي خواد بدجوري محیا رو بترسونه . به سر و وضعش نگاهي انداختم . بیشعور مثل همیشه خوشتیپ بود ! یه پیرهن اسپرت

استین کوتاه عسلي پوشیده بود که دقیق هم رنگ چشماش بود . شلوار اسپرت کرم رنگش رو هم باهاش ست کرده بود . پاورچین پاورچین به محیا نزدیک شد که من بلند گفتم:

_واااااي طاها این دیگه چیه پوشیدي ؟؟؟

طاها رسما میخواست از عصبانیت خفه ام کنه ! با حرص دستاشو به سینه زد و نگام کرد . منم از رو نرفتم و زل زدم

تو چشاش و گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_ها ؟؟؟ چیه ؟؟؟ خیلي خوشگل شدم که اینجوري نگام مي کني ؟؟؟ ولي گفته باشم من صاحب دارم بردار ! چشاتو

درویش کن!

طاها مثل زنا پشت چشمي نازک کرد و گفت:

_من موندم که تو چقدر حرف گوش میدي ! من از تو بیشتر ارایش کردم دختر ! برو یه چیزي رو این صورت وامونده ات بمال!

با پشت دست رژلبمو پاک کردم و گفتم:

_اصلا به تو چه ؟ مگه تو میخواي منو برداري که اینجوري نصیحت میکني ؟! به خدا مردم داداش دارن ما هم داداش

داریم ! وقتي واسه ي الهام خواستگار میاد ، همون امیر محمد شیش سالشون هم با هزار و پونصد تا اخم و تخم راضي

میشه الهام بره چایي بیاره ... حالا داداش خرِ ما رو باش ! میگه بیا برو یه مَن ارایش بکن بلکه این پسره به سرش –

رمان بوک Romanbook.ir

بزنه و بیاد بگیرتت ! نخیر داداشِ من ، من کلاه سر مردم نمیزارم ! همونطوري ام که باید باشم صاف و پاک و ساده

و خاکي ! شیر فهم شد؟

طاها یه لبخند که از سر رضایت بود بهم زد و گفت:

_مي دونم اجي جون مي خواستم امتحانت کنم که شما از بیست نمره صد گرفتي ! شما ما رو عفو بفرمایین!

پشت چشمي نازک کردم و گفتم:

_دیگه تکرار نشه!

طاها دستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت:

_اي به چشم.

_چشمت بلا گیر!

طاها در حالي که از کنارم رد میشد یه لگد کوچولو به پام زد که منم نامردي نکردم و با دستم همچین زدم تو کمرش که نزدیک بود بخوره زمین ! با چهره اي که از درد مچاله شده بود برگشت و بهم گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_الهي خدا به شوهرت بخت برگشته ات صبر بده ! چجوري ميخواد اين دست سنگين و تلختو تحمل كنه ؟! كمرم

سوراخ شد!

_حقته!

و به اصرار محيا به اتاقم رفتم تا دوباره ارايش كنم اما به جاي رژلب فقط يه برق لب زدم و بيرون اومدم . اصلا

حوصله ي ارايش كردن نداشتم . به قول مامان من حوصله ي هيچ چيزو نداشتم چه برسه به ارايش كه صبر ايوب مي

خواد!

كنار ميز اشپزخونه چمپاته زده بودم و به كار كردن اكرم خانوم خيره شده بودم . اكرم خانوم از پشت گاز كنار رفت

و ملاقه به دست بهم لبخند زد:

_يهدا خانوم چرا رو صندلي نمي شينين ؟ پاهاتون درد ميگيره ها...

رمان بوک Romanbook.ir

راست میگفت چرا به ذهن خودم نرسید ؟! با آه از روي زمين بلند شدم و خودمو روي صندلي ولو كردم . از موقعي

كه زنگ آيفون خبر ورود خواستگاراي گراميمو اعلام كرد ، مامان منو هول داد تو اشپزخونه و نذاشت حتي ببينم

خواستگارا چند نفرن ... محيا هم به اكرم خانوم سفارش كرد كه نزاره بيام بيرون ! دختره ي ننر ! انگار بچه ي دو

سالشو مي خواد بسپاره به مهد كه سفارش مي كنه!

داشتم تو دلم بد و بيراه نثار خانواده ي عنبر خودمو خواستگار محترم مي دادم كه محيا با يه لبخند پت و پهن اومد تو

اشپزخونه.

_چيه ؟ مثل اينكه خيلي پسندت شده نه ؟ نيششو نيگا تا كجاي كله اش رفته!!!

محيا لبخندشو پررنگتر كرد و گفت:

_از بس اين خونواده ماهن!

رمان بوک Romanbook.ir

در حالي كه از روي صندلي بلند ميشدم يه اوق زدم و گفتم:

_جنابعالي تو همين مدت كم به ماهي اينا پي بردي ؟

محيا سيني رو از اكرم خانوم گرفت و به دستم داد و گفت :

_بيا برو اينقدر حرف نزن ... ببينمت –

بعد هم صورتمو به طرف خودش برگردوند و سر شالمو مرتب كرد . تو نگاش تحسين نشست.

_بسه ديگه دستم خشک شد...

محيا _ تو بعد از من بيا...

_باشه فقط برو تا چايي رو نريختم روت!

حسابي از دست مامان و بابام عاصي بودم . اصلا بهم نگفته بودن كي داره مياد . همينجوري در خونشونو باز گذاشتن و

جار زدن:

رمان بوک Romanbook.ir

_ما دختر ترشیده ي رد شده از بخت داریم بیاین بگیرینش !

بله ! این از مامان بابامون اونم از اون پسره ي خل هفتي ! اصلا مهلت نداد من بگم غلط کردم ! مثل گاو کله اشو انداخت زیر و گفت:

_ببخشین که مزاحمتون شدم!!

مي خوام صد سال سیاه نبخشم پسره ي خرِ گاگولِ چشم سبزِ خوشگل !!! اااااه ! چرا باید به جاي یوسف اینا بیان

خواستگاریم ؟! بابا به کي بگم من ؟! من یوسفمو مي خوام !!!! (چه مرگته دختر ؟! یوسفمو مي خوام ، یوسفمو مي خوام ! خودتو جمع کن(!!!

پشت سر محیا در حال غیبت کردن با خودم بودم که سرمو بالا اوردم و دیدم که یوسف روبرومه ! نه مثل اینکه راست راستي دارم در حین فحش دادن توهم هم مي زنم ! هي بقیه بهم گفتن عصبي نشو واست خوب نیست گوش نکردم حالا بیا بخور ! حالا چرا این تصویر خیالي از ذهنم محو نمي شه ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

ديدم يوسف يه پاشو رو اون يكي پاش انداخت و بهم زل زد . چندين بار پلک زدم ولي انگار راست راستي خودش بود ! يه صداي اشنا باعث شد نگاه خيره امو از يوسف بگيرم:

_سلام عروس گلم چطوري عزيزم ؟ بيا اينجا من ببينمت !!!

سرمو برگردوندم و ديدم نسرين خانم رو مبل كنار مامان نشست و با مهرباني منو نگاه مي كنه . اب دهنمو قورت دادم ... اينجا چه خبر بود ؟ يعني ... يعني يوسف اينا اومده بودن خواستگاري من ؟ مگه اين پسره دو ساعت پيش با

من قهر نكرد و رفت ؟! پس اينجا چه خبره ؟؟؟ ديدم دستم سبک شده . نگاهي به روبه روم انداختم و ديدم محيا

داره با چشماش منو مي خوره ...وقتي از كنارم رد مي شد با عصبانيت گفت:

_خاک تو سر خواستگار نديده ات كنن!

نه مثل اينكه راست راستي اينجا خبراييه !!!(اه چقدر اين دختره مخش آكبنده !)

رمان بوک Romanbook.ir

بالاخره تونستم با این همه خبر خوش کنار بیام و برم مثل دختراي خواستگار ندیده ها کنار مامانم بشینم . ولي

متاسفانه تا خواستم کنار مامان بشینم ، صندلي کنار مامان به وسیله ي لولو سر خرمن اشغال شد ! یه چشم غره به

محیا رفتم و اونم خودشو زد به اوتوبان علي چپ!

چشم چرخوندم و دیدم تنها جاي خالي کنار طاها و یوسفه . درست مبل کناري طاها رو انتخاب کردم و نشستم.

یوسف و طاها موقع نشستن من صحبتشونو قطع کردن و یوسف نیم نگاهي بهم انداخت و زیر لب سلام کرد . اي بابا

چقدر این پسره نازک نارنجیه ! اینجوري بخواد قطع امید کنه باید تا چهل سالگي ور دل ننه اش تو خمره بمونه ها !

منم جوابشو دادم و کنار طاها نشستم . سکوتي که به خاطر حضور من سالنو گرفته بود با صداي حبیب اقا شکسته شد

: ــ

رمان بوک Romanbook.ir

_خب يهدا خانوم ... خوبي دخترم ؟

يكي از اون لبخنداي نازمو كه به كمتر كسي تحويل ميدادم زدم و گفتم:

_به لطف شما حبيب اقا...

حبيب اقا هم با لبخند گفت:

_زنده باشي دخترم.

بعد هم دوباره شروع كردن به حرف زدن با بابا ... دقيق نمي دونم اونجا مجلس خواستگاري بود يا حرف زدن اقايون

درباره ي كار و رونق بازار و كسب و كار و چرت و پرتاي هميشگي ... مامان و نسرين خانوم هم طبق معمول كله

هاشون تو كله ي هم بود و داشتن تند تند حرف ميزدن . محيا هم مثل شوهر ذليلا براي عادل ميوه پوست مي كرد و

عادل با يه لبخند مكش مرگ ما كل بشقابشو ميداد بالا ... منم اگه اينجوري خدمت شوهرمو بكنم و خرش كنم شيش

رمان بوک Romanbook.ir

دنگ اقا در اختيارمه ! ولي واقعا اين محيا يه موزماري بود كه دومي نداشت ! توي جمع همش تعارف عادل ميكرد

ولي امان از دل عادل وقتي از سر كار برميگشت خونه و اين دختر غذاي سوخته ميذاشت جلوش ! وقتي هم كه به محيا ميگفتم حواستو جمع شوهر داريت بكن ميگفت:

_زن گرفته كلفت كه استخدام نكرده!

دختره ي خيره سر ! تو خودم بودم كه طاها زد به تيپ و تارِ ِرشته ي افكار و فحشام!

طاها _ چه خبرا يهدا خانوم ؟

ديدم يوسف نگاش به موبايلشه و مثلا داره اس بازي مي كنه ! منم گفتم به درک كه قهري ! باش تا اموراتت بگذره

پسره ي ننر ! اصلا بلد نيست ناز خانوما رو بكشه ! اگه اينجوري پيش بره تو زندگي ايندمون دچار مشكل مي شيما) !

بعد هم ميگه من عقده ي شوهر ندارم(!

رمان بوک
Romanbook.ir

رومو طرف طاها کردم . این داداش بي خير من هم نبايد بگه اينا خواستگارمن که از سر شب تا حالا خودمو نکشم ؟!

لبخند شيطاني زدم و با حرص گفتم:

_خبرا که دست شماست اقا داداش!

طاها حساب کار دستش اومد و پيش بيني کرد که طي چند ساعت اينده اسماني پر از طوفان و رعد و برق و تگرگ

پيش رو داره ! با حرف حبيب اقا نتونست جوابمو بده:

حبيب اقا _ خب با اجازه ي علي اقا بريم سر اصل مطلب ؟

بابام دستشو رو سينه اش گذاشت و با تواضع گفت:

_اختيار دارين حبيب خان... بفرماييين.

منم تو دلم گفتم:

_بعله ما هم که بوقيم ! مثل اينکه من مي خوام عروس بشم اينا اجازشو ميگيرن ! ولي خودمونيما ... مامان من عجب

هفت خطيه!

رمان بوک Romanbook.ir

بعد از يه سري صحبتايي كه همش به نوعي پاچه خواري از من بود ، نسرين خانوم گفت:

_ولي هر چي ما بزرگترا از خوبي و متانت اين دو تا جوون بگيم كم گفتيم...

خب بيشتر بگين ما هم ذوق مرگ ميشيم ! –

نسرين خانوم _ من از همون اول كه يهدا رو ديدم به دلم نشست ... به خدا تو دلم گفتم كاش ميشد اين دختر

خوشگل بشه عروس من و يوسفمو خوشبخت كنه...

صداي نسرين خانوم بغض دار بود . انگار از خوشبختي يوسف مطمئن نبود ... اي بابا اين حرفا رو نداريم كه... اگه

نخواست خوشبخت بشه با پا ميام تو كليه اش ! شوما حرص نخور نسرين جون!

حبيب اقا دنباله ي حرف نسرين خانوم رو گرفت و ادامه داد:

_راستيتش يوسف هم انگار به يهدا خانوم علاقه داره.

رمان بوک Romanbook.ir

اينجاي حرف حبيب اقا زير چشمي يوسفو نگاه كردم . ديدم داره دستاشو بدجوري تو هم مي پيچونه . اي اي اي اي !

پدر عاشقي بسوزه ! عجب بچه ي محجوب و خجالتي ايه !

حبيب اقا _ حالا علي جان ميمونه نظر شما و دختر گلت ...

بابام سينه اشو صاف كرد و گفت:

_حبيب اقا شما و خانومتون خيلي در نظر ما محترمين ... اما بايد ديد نظر يهدا چيه . بالاخره زندگي اونه و نظر خودشه كه تاثير گذاره ... ما كه كاره اي نيستيم.

اي بابا شكسته نفسي نكن پدر من ! شما كه تاج سر من و يوسفين ! الهي يوسف نوكرتون باشه!

نسرين خانوم با لبخند مهربوني گفت:

_پس با اجازه ي شما و فاطمه جون اين دو تا جوون برن حرفاشونو بزنن.

من كه رسما مي خواستم از خوشي پرواز كنم ! مامان با احترام گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_خواهش مي كنم حتما.

بعد هم رو به من گفت:

_يهدا جان مامان اقا يوسفو به طرف حياط راهنمايي كن .

چقدر حياطشو با تاكيد گفت ! نترس نمي برمش تو اتاقم كه اغفال بشه!

بلند شدم و يوسفو به طرف حياط راهنمايي كردم . به خواست بابا ، حياطمون سنتي ساخته شده بود . كلا ديزاين خونه

خيلي جالب بود . يه خونه ي سه طبقه ي جنوبي كه داخل خونه حسابي شيک و خارجي بود ولي حياطشو سنتي درست

كرده بودن مخصوصا توي شب كه زيبايي حياط خيلي بيشتر ميشد.

با يوسف روي تخت گوشه ي حياط نشستم و بهش خيره شدم . يوسف مشغول ديدن حياط بود . معلوم بود تعجب

كرده و منم فرصت برانداز كردن اونو داشتم . يه كت و شلوار اتو كشيده ي نوک مدادي پوشيده بود و پيرهنش هم

رمان بوک Romanbook.ir

سفيد بود . تو دلم گفتم كاش يشمي مي پوشيدي كه رنگ چشمات بارز تر باشه ... داشتم نگاش مي كردم كه سرشو برگردوند و با چشماش غافلگيرم كرد . سرمو پايين انداختم . صداي صاف كردن سينه اش رو شنيدم.

يوسف _ حياط قشنگي دارين.

_ممنون.

يوسف _ راستش ... راستش من اصلا نمي خواستم دوباره مزاحمتون بشم ... ولي مثل اينكه مادر از قبل هماهنگ كرده بودن و مجبور شديم بيايم.

چي داشت بلغور مي كرد ؟ مجبور شده ؟ اين مثل اينكه حتما كتک مي خواد ! عصبانيتمو خوردم و خيلي معمولي گفتم : _

_ببخشين من متوجه منظورتون نشدم.

يوسف كمي دستپاچه گفت:

_نه اشتباه برداشت نكنين ... منظورم اين بود كه من از قبل به مامان گفته بودم كه مي خوام باهاتون ازدواج كنم و

رمان بوک Romanbook.ir

منتظر یه فرصت مناسب بودم ... اما امروز ... شما جواب رد بهم دادین...

ناخوداگاه دهن وامونده ام باز شد و گفتم:

_من جواب رد ندادم.

يوسف هم از حرفي كه زده بودم خشكش زد...

يوسف _ ولي شما كه تو كافي شاپ گفتين....

اه ، عجب گندي زدم ! حالا با خودش فكر ميكنه من كشته مرده اشم كه داره جواب قبليمو پس مي گيرم ... (مگه نيستي ؟(!

با تته پته گفتم:

_خب ... خب تقصير شما بود كه منو شوكه كردين...

يوسف چند لحظه ساكت موند و كمي بعد پرسيد:

_يعني الان جوابت مثبته ؟

ها ؟! حالا كه فقط دارم باهاش حرف ميزنم نبايد اينقدر زود جواب بدم فكر مي كنه هولم ! واسه همين با ارامش گفتم:

رمان بوک Romanbook.ir

_به نظرم براي جواب دادن زوده ... اجازه بدين كمي فكر كنم.

يوسف لبخند ارامش بخشي زد و مثل اونايي كه از يه بدبختي بزرگ نجات پيدا كردن يه آه كشيد ... الهي بگردم كه

آه ميكشي !(اين دختره اصلا جنبه نداره !)

كمي بعد از خودش گفت . درباره ي كارش و اينكه موسيقي اصلا حرفه ي اصليش نيست و داره براي فوق ليسانس

مي خونه گفت بعد از اتمام درسش مستقل از باباش كار مي كنه . اخه روزايي كه دانشگاه نداشت تو شركت حبيب اقا

مشغول بود . يادمه اولين بار كه بابا گفت حبيب اقا شركت مهندسي داره چقدر خنده ام گرفت ... اخه به حبيب اقا با

اون قد كوتاه و هيكل چاقش ، هر شغلي مي خورد جز مهندسي!

بعد از اينكه يه خرده حرف زد ، محيا اومد رو حياط و يه سيني ميوه دستش بود . قبل از اينكه بشقابا رو جلومون بزاره ، يوسف گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

_زحمت نکشین محیا خانوم ... حرفاي ما تموم شد.

محیا یه لبخند از سر خوشي به رومون زد و جلوتر از ما به راه افتاد . وقتي وارد پذیرایي شدیم ، نسرین خانوم رو به

من گفت:

_چي شد یهدا جون ؟ دهنمونو شیرین کنیم دخترم ؟

اینا مثل اینکه خانوادگي هولن ! با یه لبخند گفتم:

_اجازه بدین فکرامو بکنم ایشالا جواب نهایي رو بعدا خدمتتون میگم.

بابا با رضایت نگام کرد . منم براي اینکه نسرین خانم خدایي نکرده ناراحت نشه گفتم:

_اما دهنتونو شیرین بکنین ! –

با دست کوبیدم پشت کله ي الهام:

خاک تو سرت نفهمت کنن !الهام سرشو مالوند و گفت : اا؟ خاک تو سر خودت کنن ! چرا میزني وحشي ؟_

رمان بوک Romanbook.ir

بسکه خري !الهام _ خب راست میگم دیگه . با حرص گفتم :_ مي خوام راست نگي ! دختره ي بي منطق !نفیسه در

حالي که با ارامش کافي میکسش رو مي خورد گفت :_ حالا تو چرا جوش مياري يهدا ؟ تو که دیگه اب از سرت گذشته و شوهر کردي ...دستمو مشت کردم جلوي دهنمو با اعتراض گفتم :_ اِاِاِ؟؟؟ عجب ادم پستي هستي ! من که فقط اومدن خواستگاري هنوز جوابي ندادم که شوهر داشته باشم ... لابد وقتي جوابشو دادم مي خواین بگین تو که بچه هم داري پس تو مسائل مجردي دخالت نکن هان ؟سهیلا با خنده گفت :_ نه دیگه تا اونجا نمي تونیم پیش بریم

!از اونجا به بعدش دیگه خانوادگي میشه !یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم :_ حیا هم خوب چیزیه والا !مهناز که

تازه از حرف زدن با گوشي موبایل فارغ شده بود ، به میز نزدیک شد و گفت :_ باز چته يهدا ؟ کافي شاپو گذاشتي

رمان بوک Romanbook.ir

رو سرت !_ از این خانوم بپرس !و با دست به الهام اشاره کردم . الهام سرشو پایین انداخت و لبشو ورچید . در حالي که قهوه اشو هم میزد گفت :_ خب مگه شیه ؟! نِیخوام شوهر کنم !مهناز با چشماي ورقلمبیده گفت :_ چه خبره ؟؟؟

خواستگار داشتي و پروندي ؟پریدم وسط حرفش و گفتم :_ اره ... دختره ي خرف ! مي دوني چي شده ؟ یه پسر اقا ،

سر به زیر ، درستکار ، نجیب ، از همه مهم تر خر پول (!) ، اومده این اوسکولو بگیره اما خانوم جواب رد داده ... چرا

؟ چون اقا تحصیلات عالیه نداشتن !الهام با لحن حق به جانبي گفت :_ اوا ، یهدا چرا اینجوري میکني ؟ خب هر کسي

واسه ازدواج یه ملاکي داره ... من مثل تو مادي گرا نیستم !با حرص گفتم :_ برو بمیر ! مگه من مادي گرام ؟ من یه

تار موي یوسفو به صدتا شاهزاده نمیدم ! اونم گندیده اش !بچه ها با تعجب نگام کردن ... مثل اینکه زیادي حرف

رمان بوک Romanbook.ir

زده بودم . یه هفته از خواستگاري يوسف مي گذشت و قرار بود فردا مامان جواب مثبت منو به نسرين خانوم بگه.

تو اين چند روز از خوشي داشتم بال درمياوردم ولي براي اينکه خيلي خودمو لو ندم هيچي نمي گفتم ولي مثل اينکه

امروز خودم دستمو رو کردم ... بالاخره نفيسه به حرف اومد :_ ميگم با خودم اين دو سه روزه رو هم نيست پس بگو

چه مرگته ... نه بابا ! خوشمون اومد ... يهدا هم بالاخره رفت قاطي مرغا ! سهيلا با شادي دستاشو به هم کوبيد و مثل

بچه ها ذوق زده گفت :_ واااااااي يهدا خيلي خوشحالم کردي !!! اي خدا جون شکرت !!! ديگه همه تو کافي شاپ

برگشته بودن و زل زده بودن به ما ! اي دختره ي سبک جلف ! حالا اگه جلوشو نگيري مثل پير زنا يه کلي ميکشه که

چهار ستون اينجا بلرزه ! تک سرفه اي کردم و گفتم :_ نه ... اصلا اونجوريايي که شما فکر مي کنين نيست !مهناز در

رمان بوک Romanbook.ir

حالي كه داشت با گوشيش ور مي رفت گفت :_ متاسفانه ديگه دير گفتي دارم حرفتو به يوسف ارسال مي كنم .با

شنيدن اين حرف مثل فنر از جام پريدم و داد زدم :_ چـــــــــــي؟؟؟؟!!!!مهناز صفحه ي موبايلو رو به روم تكون

داد و گفت :_ لئوناردو داوينچـــــــــــي ! وقتي ديد كه شوک زده به نوشته ي "درحال ارسال " كه روي گوشيش

خودنمايي مي كرد ، زل زدم ، ادامه داد :_ خب بيچاره ام كرد ديگه ... هر روز دم به دقيقه زنگ مي زد ميگفت يهدا

هيچي نگفت ؟ يهدا داره چي كار مي كنه ؟ مواظبه يهدايي ؟ يهدا غذا مي خوره ؟ كم مونده بود ساعتاي توالتت هم

ازم بپرسه ! حالا هم كه بعد يه هفته تونستم يه حرفي زير زبون واموندە ات بكشم بيرون لوس بازي درنيار بزار

بهش بگم يه خرده دل خوش بشه!چند باز پلک زدم تا بتونم با حرفايي كه مهناز گفت كنار بيام . تو اين يه هفته

خودمو قرنطينه كرده بودم . گوشيمو مثلا گم كرده بودم و نمي دونم كجاست و هر روز يه جايي پلاس بودم . نمي

رمان بوک Romanbook.ir

خواستم یوسف به ذهنش بیفته که دوسش دارم ... دوست داشتم اولین اعترافو اون بهم بکنه . (دختره ي نامرد ! مگه

تو کنسرتش نگفت دوست داره ؟! _ نه اونجا ایهام داشت معلوم نبود عشقش کیه !)خیلي جدي روي صندلي نشستم _

و رو به مهناز گفتم :_ خب ، خودت خواستي از قدیم گفتن کوه به کوه نمیرسه اما ادم به ادم میرسه ! مهناز _ بسه بابا

تو هم ! _ تو که مي دوني من بالاخره تلافیشو سرت درمیارم جاسوس !مهناز شکلکي دراورد و گفت :_ به گور

خودت خندیدي !_ حالا خنده ام هم میبیني اجي !مهناز _ مال این حرفا نیستي ... _ حالا وقتي یه بلایي به سرت نازل

شد مي فهمي مالش هستم یا نه ... قضیه ي طاها رو که یادت نرفته ؟! تا دیروز تو دستشویي بود !سهیلا اخرین قطره

رمان بوک Romanbook.ir

ي اب هويج بستنيشو خورد و با ناراحتي گفت :_ خيلي ننري يهدا ... اخه كي تو چايي داداشش مسهل ميريزه كه تو

دوميش باشي ؟_ اه مگه حتما بايد يكي قبلا اين كارو بكنه كه من نفر دوم باشم ؟! ولمون كن بابا ! هنوز تنبيه محيا

مونده ... !الهام _ چقدر تو انتقام جويي پست فطرت !زبونمو واسش دراوردم و گفتم :_ نه اينكه شما فرشته ي روي

زميني !الهام با اعتماد به نفس گفت :_ البته !_ البته كه شما فرشته اي ! اونم از نوع عزرائيلش ! الهام _ الهي يرقان

بگيري با اون زبونت !_ هه دعاي گربه سياه بارون نمياد .... اصلا اينا به كنار ، يه سوال ازت ميكنم مثل ادم جوابمو

بده ، خب ؟ اگه يه ادمي كه قدش تا شونه ات باشه و دكترا داشته باشه بياد خواستگاريت قبول مي كني ؟چون مي

دونستم الهام مرد قد بلند خيلي دوست داره عمدا اين سوالو كردم . اخه دختره ي نفهم يه خواستگار مايه دار واسش

رمان بوک Romanbook.ir

اومده بود ولي چون اقا دانشگاه نرفته بود الهام جواب رد داد . مي خواستم با بند تنبون حلق اويزش كنم ! اخه تو اين

دوره بي شوهري دختر بايد خودشو به همچين ادمي حسابي اويزون كنه ! الهام بدون هيچ تعللي گفت :_ اره ميشدم

.دهنم باز موند :_ الهام ... گرفتي چي گفتم ؟ قدش تا شونه ات باشه ! مي فهمي يعني چي ؟الهام با اميدواري گفت_:

من مطمئنم كه شعورش خيلي بيشتر از قدشه ! رسما خاک دو عالم تو اون فرق سرت با اين اميدواريت !تازه از

استخر برگشته بودم . امشب شب بله برونم بود . وقتي در خونه رو باز كردم ، از صحنه ي اي كه ديدم دستم شل شد

و كيفم رو زمين افتاد . باز چه خبر شده ؟چرا اينجا اين شكليه ؟ كل سالن پر بود از ميز و صندلي مهموني كه بابا

واسه ي مهموني هاي بزرگ خريده بود . بعد از عروسي محيا تونسته بودم يه خرده نفس راحت بكشم ولي الان

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره مهموني‌اي مزخرف شروع شدن !چند تا خدمتكار در حال گردگيري سالن پذيرايي بودن و مامان هم داشت به

اكرم خانوم دستوراتي مي داد . سرشو برگردوند و تا منو ديد بلند داد زد :_ هيچ معلوم هست كجايي ؟ _ قبلا كه گفتم يه سر ميرم استخر و ميام . مامان جلو اومد و گفت :_ خيلي دير كردي ... تا دو ساعت ديگه مهمونا ميرسن .

برو بالا حاضر شو . راهمو به سمت اشپزخونه كج كردم و گفتم :_ اووووووه كو تا دو ساعت ؟ هنوز كلي وقت دارم...

بعد هم يه دونه كاهو از توي سبد برداشتم و شروع كردم به خوردن . مامان دستمو كشيد و گفت :_ بيا برو حاضر شو ببينم ... چقدر بايد از دست تو حرص بخورم دختر ! و منو به سمت پله ها هول داد . وقتي در اتاقمو باز كردم ديدم كه محيا نشسته و داره ارايش مي كنه . درو بستم و گفتم :_ باز كه تو داري از اموال من استفاده مي كني ... اين

رمان بوک Romanbook.ir

ارایشا غصبیه ها ! محیا در حالي که داشت با دقت خط پایین چشمش رو مي کشید گفت :_ اینقدر زر نزن ببینم ...

برو حموم دوش بگیر و بیا اینجا درستت کنم . در حالي که به سمت حموم مي رفتم گفتم :_ من درست شدن نمي خوام . پاشو برو خدا روزیتو یه جاي دیگه حواله کنه ... بلند شو ببینم .محیا _ اه ... اینقدر حرف نزن دختر حواسم پرت مي شه !زیر لب گفتم :_ اینگار داره مسئله انتگرال حل مي کنه که تمرکز مي خواد !بعد از یه دوش سریع ، نتونستم از دست محیا فرار کنم و مجبور شدم تن به ارایش بدم ! بالاخره بعد از یه ساعت محیا در حالي که با رضایت بهم خیره شده بود گفت :_ خیلي خوشگل شدي ... الهي که من قربونت برم !_ الهي آمین ! تقه اي به در اتاقم خورد و طاها وارد شد . دو تا کت و شلوار دستش بود . با دیدن من سوتي زد و گفت :_ واي ... ببین محیا چه کرده ! مي گما این غش در معامله نیست ؟! به نظرت سر یوسف کلاه نمي زاریم ؟!_ به نظر من اگه شما اونجا وایسي –

رمان بوک Romanbook.ir

و فقط زر بزني سلامتيت تضمين نميشه ! طاها _ واه چه عروس خانوم خشني هستيا ! داد زدم :_ طاها ... طاها با لحن

لوسي گفت :_ جان ...؟_ جونت بالا بياد ! چي مي خواي ؟طاها كت و شلوار سفيد رنگ زنونه اي رو روي تخت

گذاشت و گفت :_ چيزي نمي خوام اومدم اينو تحويل بدم و برم خودمو خوشگل كنم ! امشب مي خوام امار تلفات

بره بالا !_ چي كارت مي شه كرد ؟ مرض خودشيفتگي داري ديگه !طاها شكلكي برام دراورد و از اتاق بيرون رفت.

محيا رفت سمت لباس و گفت :_ كي اينو خريدي ؟ چه خوش دوخت هم هست ... در حالي كه دستبندمو دست مي

كردم گفتم :_ نخريدم . پريروز سفارش دادم . سولماز خانوم برام فرستاد . محيا _ خيلي قشنگه . پاشو بپوش ببينم.

بعد از پوشيدن لباس ، خودم هم از ديدن خودم به وجد اومدم . كت و شلوار سفيد رنگم خيلي بهم ميومد . روي سر

رمان بوک Romanbook.ir

استيناش و يقه اش مروارید دوزي و كار دست بود و خيلي شيک بود . يه شال شيري رنگ رو سرم انداختم و

صندلهاي سفيدم رو هم باهاش ست كردم . سر و صداي زيادي از پايين ميومد . معلوم بود كه مهمونا رسيدن.

استرس زيادي داشتم . بيشتر بزرگتراي فاميل يوسف هم اومده بودن . محيا با مهربوني دستامو گرفت و گفت_:

چرا اينقدر يخ كردي دختر ؟ نمي خوان كه سرتو ببرن ! _ نمي دونم چرا اينقدر اضطراب دارم ... محيا _ خب معلومه

ديگه خنگ خدا ! داري با يه مشت غريبه فاميل ميشي ... اونم يه گله ادم ! به خدا يهدا بعد از ازدواجت مهموني نديا

...بدبخت ميشي !البخند محوي زدم و از محيا خواستم زود تر از من به سالن بره . مي خواستم تو خفا تا جايي كه

ميشه به خودم و ضعفم بد و بيراه بگم ! تو اينه به خودم خيره شدم و نفس عميقي كشيدم . با خودم گفتم :_ الان

ميرم پايين . اول از همه ميرم سراغ نسرين خانوم . بعد هم با كمک نسرين جون با بقيه ي قوم تاتار اشنا ميشم ! اخر

رمان بوک
Romanbook.ir

سر هم يوسفو ميبينم . به اينجاي حرفم كه رسيدم تپش قلبم شدت گرفت . با مشت روي سينه ام كوبيدم و گفتم_:

زهرمار تو هم ! اسمش كه مياد اينجوري بي تابي مي كني واي به حال وقتي كه خودشو ببيني !با صداي پاشنه هاي كفشم روي پله ها كم كم سر و صداها خوابيد . چشمامو به زمين دوخته بودم و با متانت پله ها رو طي مي كردم.

زماني كه سرمو بالا گرفتم ، تونستم تحسينو تو چشماي پر از اشک مامان ببينم . مامان به سمتم اومد و بعد از بوسيدن گونه ام اهسته طوري كه فقط خودم بشنوم گفت :_ يعني اين خانوم خوشگل همون يهدا كوچولوي منه كه بزرگ شده ؟ لبخندي زدم و سرمو زير انداختم . صداي نسرين خانوم باعث شد منو مامان از هم جدا بشيم :_ سلام .نسرين خانوم _ سلام به روي ماهت عزيزم . چقدر ناز شدي امشب ! و يه ماچ ابدار از گونه ام كرد . يه خرده چندشم شد ولي زود خودمو جمع و جور كردم . نسرين خانوم دستمو گرفت و منو با خودش به سمت چهار تا خانوم تپل مپل مثل خودش برد . زن سمت راستي با ديدنم از جاش بلند شد و بعد از روبوسي به نسرين خانوم گفت_:

رمان بوک Romanbook.ir

ماشالا چه دختر خانومي واسه يوسف جان پيدا كردي ...نسرين خانوم نگاه پر عطوفتي به طرفم انداخت و گفت :_

آره يهدا واقعا لنگه نداره ...اووووه ... خدايا يكي منو جمع كنه !!! از خوشي دارم پخش زمين مي شم ! لبخند نمكيني

زدم و ازشون تشكر كردم . نسرين خانوم دست روي شونه ي همون زنه گذاشت و رو به من گفت :_ ايشون خواهر

بزرگتر من نسترن هستن . دستمو به طرف خاله نسترن گل يوسف جانم دراز كردم و تو دلم قربون صدقه ي اخلاق

خوبش رفتم ! نسرين خانوم يكي ديگه از خانوما رو نشون داد و گفت :_ ايشون هم خواهر وسطيمون نوشين ، و به

زن اخري كه جوون تر از بقيه بود اشاره كرد و گفت :_ و خواهر كوچيكمون نگار ... خواهر وسطي كه نسرين خانوم

گفت اسمش نوشينه سلام و احوال پرسي هاي مودبانه ي منو با يه سر تكون دادن جواب داد . يه دفعه با رفتار

رمان بوک Romanbook.ir

سردش همه ي اشتياقي كه براي جشن داشتم فرو كش كرد . بد جوري جلوي بقيه خرد شدم . ولي نگار خوش اخلاق تر از اون بود به جبران رفتار خواهرش بلند شد و صورتمو بوسيد . منم خودمو كنترل كردم و تو دلم گفتم :_ گور –

پدر نوشين خانوم و اخلاق گندش ! نسرين خانوم منو با زن عموي يوسف هم اشنا كرد . پسرش عرشيا و عروسش ،

آذر رو قبلا توي كنسرت يوسف ديده بودم . زن مهربوني به نظر ميومد . به اصرار نسرين خانوم يه خرده كنارشون نشستم . چون توي هال خصوصي بودم نمي تونستم مردا رو خوب ببينم . بدجور مي خواستم ببينم يوسف داره چي كار مي كنه ... ميشه گفت از فضولي در حال انفجار بودم ! اما با توجه به شانس گند من اين دو تا سر درد دلشون باز

شده بود و هي حرف مي زدن . بين حرفاشون هم از من بدبخت نظر مي پرسيدن . خواهي نخواهي مجبور بودم

رمان بوک Romanbook.ir

بهشون گوش بدم و واقعا هم که چقدر چرت و پرت مي گفتن ! اصلا معلوم نبود اينجا چه جور مجلسيه ! اگه بله برونه که بايد درباره ي مهريه و شير بها و کار و بار و هنر عروس و دوماد حرف بزنن ... ولي درباره ي هر بني

بشري حرف زده شد جز مهريه ي بدبخت من ! داشتم حرص مي خوردم که صداي اس ام اس گوشيم بلند شد.

صفحه ي گوشيمو نگاه کردم . طاها بود:« چرا گم و گور شدي عروس خانوم ؟ اين يوسف داره در به در دنبالت

ميگرده ... يه چشش خونه يه چشش اشک ! بيا يه دقيقه اون چشم اشکي مجنون به جمالتون منور بشه...!»تو دلم

گفتم چقدر تو يخي نمکدون ! تا اومدم جوابشو بفرستم ، مامان اومد تو حال خصوصي :مامان _ اوا ... شما چرا اينجا

نشستين نسرين جون ؟ بياين بريم تو پذيرايي حبيب اقا مي خوان صحبت کنن . نسرين خانوم بلند شد و منم به تبع

اونا از جام بلند شدم . تو راه مهتاب خانوم (زن عموي يوسف) پرسيد :_ يهدا خانوم چند سالته عزيزم ؟_ من بيست

رمان بوک Romanbook.ir

و یک سالمه . مهتاب خانوم _ ماشالا ... شنیدم یوسف معلم موسیقیتون بوده ..._ بله ...داشتم باهاش درباره ي کلاس

هام صحبت مي کردم و وارد سالن شدیم . یه دفعه نگام به سمتي کشیده شد . انگار چشمام یه تیکه فلز بودن که

اهنرباشون یوسفه ... ناخوداگاه نگام به طرف یوسف کشیده شد و ضربان قلبم اوج گرفت . اونم به من نگاه مي کرد.

دلم نمي خواست یه لحظه رو هم از دست بدم . چقدر تو اون کت و شلوار کرم رنگ خوش تیپ شده بود ... جایي که

وایساده بود نورش نسبت به اطراف بیشتر بود . چشماش توي اون نور سفید درخشش خاصي گرفته بود ... درست

مثل یه دو تیکه زمرد درخشان . لبهاش به لبخندي از هم باز شد و سرشو با احترام خم کرد . منم لبخندي زدم و

ناچار چشم ازش گرفتم ولي گهگاهي که بهش نگاه مینداختم میدیدم که اون حواسش بهم هست و غرق در خوشي

رمان بوک Romanbook.ir

مي شدم .بزرگترا حرفاشون شروع شد و قرار شد مهريه ام رو خودم تعيين كنم . با اين حرف حبيب اقا همه ي

حاضران به سمت من چرخيدن و منتظر جواب من بودن . دست و پامو گم كرده بودم . به يوسف نگاه كردم . انگار با

نگام اش كمک مي خواستم ... اخه حبيب اقا ، پدر من اين چه سوالي بود كه تو پرسيدي ؟ ! نمي گي من دچار

معذورات اخلاقي و مالي ميشم و نمي تونم صادقانه جوابتو بدم ؟! اب دهنمو قورت دادم و گفتم :_ اگه اجازه بدين در

اين مورد با اقا يوسف حرف بزنم ... بعدا نتيجه رو بهتون مي گم . حبيب اقا گفت :_ باشه دخترم ... حرفي نيست ...

تا شما دو تا صحبتاتونو با هم مي كنين ما هم به ادامه ي حرفامون مي رسيم ... شما برين ... راحت باشين . داشتم با

يوسف توي حياط قدم ميزدم . سوگل ، دختر خاله ي كوچيک يوسف هم تو حياط داشت بازي مي كرد . به عبارت

رمان بوک Romanbook.ir

ديگر ، يه سر خر درست و حسابي بود ! اول يوسف سكوت بينمونو شكست : _ خوبي ؟ _ مرسي . باز هم سكوت.

من كه كاملا در ارامش بودم ولي مي ديدم كه گهگاهي يوسف از شدت كلافگي با دكمه ي كتش بازي مي كنه....

صداي صاف كردن سينه اش اومد : _ اين چند روز نبودي ... نتونستم باهات تماس بگيرم . با زيركي خاص خودم

گفتم : _ چطور ؟ كارم داشتي ؟ يوسف دوباره دستپاچه شد : _ كار كه نه ... فقط مي خواستم احوالتو بپرسم ... _

ممنون ... من خوبم . يوسف _ خدا رو شكر . كمي بعد دوباره پرسيد : _ خب ... حالا چه تصميمي داري ؟ _ بابت چي

؟ يوسف _ مهريه ... آهان ... مهريه ... اصلا يادم رفته بود واسه چي باهاش اومدم بيرون ! فقط دلم مي خواست كمي _

رمان بوک Romanbook.ir

باهم باشیم ... حالا چي بهش بگم ؟ به اندازه ي تاريخ تولد ميلاديم سكه ي بهار ازادي بده خوبه ديگه نه ؟! .... نه فكر

كنم بيچاره اينجوري از خواستگاريش پشيمون بشه .!.. ولي ارزش من از اينا خيلي بالاتره ها ! _ خب ، راستش مي ...

خوام مهريه ام يه چيز خيلي خاص باشه ... يوسف وقتي ديد ادامه نمي دم گفت : _ مي دوني كه از نظر پولش مشكلي

نيست ... _ بله ... فقط دلم مي خواد مهريه ام خيلي خاص باشه مثلا هزار و نهصد و نود و يكي ، اينجاي حرفم مكث

كردم و يوسفو نگاه كردم . ديدم داره كمي متعجب ميشه ... لابد با خودش فكر كرده من چقدر ادم پول دوستي ام !

ولي نخير الان بهت ميگم كه من چقدر خاصم ! نفسمو بيرون دادم و گفتم : _ مثلا بال مگس ! يوسف با تعجب و

صداي بلند پرسيد : _ چـــــــــــي؟؟؟؟!!! حالا كه نگفتم اين همه بال مگس مهرم كن كه اينجوري مي كني ! با

خنده گفتم : _ فقط مثال زدم حرص نخور ! يوسف نفسشو با پوف بيرون داد و گفت : _ نزديک بود به كشتنم بدي !

حالا جدي واسه مهريه ات چه برنامه اي داري ؟ نگاهي به گلهاي محبوب شب و رز توي باغچه انداختم . ريه هامو با

عطر محبوب شب پر كردم و ناگهان فكري تو اون مغز پوكم جرقه زد ! با خوشحالي به سمتش برگشتم و گفتم :

_

فهميدم ... يوسف _ چيو ؟ دستامو تو هم گره كردم و در حالي كه دور ابنماي كوچيک حياط قدم مي زدم گفتم_ :

مهريه ام بايد هزار و نهصد و نود و يكي شاخه ي گل رز باشه . يوسف چند لحظه چيزي نگفت و دستاشو تو جيب

شلوارش كرد . انگار داشت حرفمو سبک سنگين مي كرد . از پشت قطرات اب كه توي فواره ي ابنما به رقص

رمان بوک Romanbook.ir

دراومده بودن ، نمي تونستم صورتشو واضح ببينم . اخر سر نگاهشو به من دوخت و با كمي شيطنت گفت : _ اونوقت

فكر نمي كني من از شدت گل خريدن ، ورشكست بشم ؟ با خنده گفتم : _ پس همون بال مگس بهتره نه ؟! يوسف

ابنما رو دور زد و در حالي كه مي خنديد گفت : _ از دست تو ! وقتي رو به روم قرار گرفت كمي بهم خيره شد و

گفت : _ گل ها رو دوست داري ؟ همونطور كه نگاهم به چشماي خوشرنگش بود گفتم : _ اره مخصوصا رز... يوسف

اهسته پرسيد : _ رز ؟... خب چه رنگيشو دوست داري ؟ تو دلم گفتم كاش رزي كه رنگ چشماي تو بود وجود

داشت ... با اين فكر لبخندي رو لبم نشست و گفتم : _ همه ي رنگاشو دوست دارم ولي بيشتر رنگ ..ِ. با جيغ سوگل

، هراسان به پشت سرم نگاه كردم و ديدم سوگل در حالي كه با خنده سوسكي رو تو دستش گرفته ، به سمتمون مياد

رمان بوک Romanbook.ir

...اوف ! فکر کردم چیزیش شده ... وقتي نزديک يوسف رسيد با ذوق کودکانه اش گفت : _ عمو يوسف ... عمو يوسف ببين چي پيدا کردم ... يوسف در حالي که مي خنديد گفت : _ اين چيه دختر ؟؟؟ برو بندازش تو باغچه يهدا مي ترسه ... با تعجب گفتم : _ من کي گفتم مي ترسم ؟ حالا نوبت يوسف بود که متعجب بشه : _ تو واقعا از اين موجود چندش اور نمي ترسي ؟ شونه هامو بالا انداختم و گفتم : _ نه چرا از چيزي بترسم که هيچ ازار و اذيتي به من نمي رسونه ؟ من از اين ادا و اطوارهاي الکي که زنا دارن خوشم نمياد ... تازه اگه خوب بهش نگاه کني ميبيني چقدر خوشگل هم هست ... بعد سوسکو از دست سوگل گرفتم و شاخه هاي نازکشو نوازش کردم . از سوسکا نمي ترسيدم

...يعني يادم نمياد تا حالا از حشرات ترسيده باشم ... تازه خيلي هم دوسشون داشتم ! يادمه طاها هميشه مسخره ام

رمان بوک Romanbook.ir

مي كرد و مي گفت : _ به خاطر نزديک بودن به همه كه دوسشون داري ... بالاخره هر چي باشه شما از يه گروهين!

همونجور كه سوسكو نوازش مي كردم يوسفو ديدم كه واسه ي يه لحظه ي كوتاه از شدت چندش پشتش لرزيد ! ...

با خنده گفتم : _ پس معلومه از اينا خيلي بدت مياد ... خدا رو شكر مهرمو همون بال مگس نزاشتم وگرنه چه جوري مي خواستي مهرم كني ؟! يوسف دستاشو با حالت بامزه اي بالا گرفت و گفت : _ اره بازم خدارو هزار مرتبه شكر...

ولي يهدا اخلاقات خيلي برام جالبه ... يه چيز خيلي تازه اي ... اينو مطمئنم كه هيچ وقت از انتخابم پشيمون نمي شم

...ممنون كه قبولم كردي . با شنيدن اين اعتراف صادقانه ي يوسف ، غرق در خوشي و لذت شدم ... مي خواستم _

رمان بوک Romanbook.ir

بهش بگم منم از اینکه تو رو قبول کردم دارم از خوشي له له مي زنم ! ولي نمي دونم چرا دلم راضي به گفتن نمي شد

...اون شب شب خيلي خوبي برام بود . حتي وقت شام هم منو يوسف كنار هم نشستيم و غذا خورديم . هر لقمه اي

كه تو دهنم مي زاشتم با لبخند يوسف مواجه مي شدم ... يادمه ديگه خيلي داشت ضايع بازي درمياورد واسه همين با

بازيگري گفتم : _ واي يوسف سوپ ريخت رو كتت ... يوسف دستپاچه به كتش نگاه كرد و وقتي ديد تميزه ، با

تعجب نگام كرد . با خنده ابروهامو بالا بردم و گفتم : _ حواستون كجاست اقاي محترم ؟ بهتون نگفتن وقتي يكي

داره غذا مي خوره چشم به لقمه اش ندوزي ؟! فكر كنم اين قاشق اخرين لقمه اي باشه كه ميره تو دهنم ! يوسف

كمي به جلو خم شد و گفت : _ من به لقمه اش چشم ندوختم ... به صاحب لقمه اشه كه نگاه مي كنم ... يه دفعه

ناگهاني گفت : _ يهدا خيلي ناز غذا مي خوري عزيزم ... اونقدر يه دفعه اي گفت كه من اصلا امادگي شنيدنشو

رمان بوک Romanbook.ir

نداشتم . غذا تو گلوم گیر کرده بود و نزدیک بود خفه بشم ! یوسف هم دستپاچه شد و سریع لیوان دوغو به سمتم

گرفت ... این بچه اصلا بلد نیست جو سازي کنه ! یه بار دیگه این شکلي ابراز علاقه کنه باید برم سینه ي قبرستون !

بعد با چشمایي که از شدت سرفه سرخ شده بود بهش نگاه کردم ... تشویش و نگراني از چشماش مي بارید ... خنده

ام گرفت و گفتم : _ تا تو باشي از من تعریف نکني ! بعد از شام ، نسرین خانوم از توي کیفش یه جعبه ي کوچیک

زرشکي رنگ خارج کرد و به سمتم اومد . از سر جام بلند شدم . نسرین خانوم رو به مامان و بابا گفت : _ با اجازه ي

شما ... در جعبه رو باز کرد و حلقه ي زیبایي رو از توش بیرون اورد و به طرفم گرفت . حلقه ي خیلي قشنگي بود و

زیادي روش کار شده بود و یه نگین بزرگ برلیان هم به شکل الماس روش حک شده بود . تشکر کردم و حلقه رو

رمان بوک Romanbook.ir

به دستم انداختم . وقتي سرمو بالا اوردم نگام با نگاه خندون و راضي يوسف تلاقي كرد . لبخندي از سر عشق بهم

تحويل داد . با خجالت شالمو صاف كردم ولي نگين انگشتر به شالم گير كرد و شالم نخ كش شد . اه ... اينم از عاقبت

خجالت كشيدن!

حالا ديگه من رسما نامزد يوسف بودم . به يوسف نگاه كردم . حواسش به طاها بود و داشت باهاش حرف ميزد .

بهش دقيق شدم . نيم رخ جذابش توي ديد من بود . صورتش هميشه سه تيغ بود . دماغ و دهن گوشتي و كوچيكش

و اون چشماهي خوش فرم سبزش واسم اندازه ي دنيا ارزشمند بود .... كي اين همه علاقه توي من شكل گرفته بود ؟

چرا دوسش داشتم ؟ واقعا حسي كه نسبت بهش دارم رو مي شه عشق تعبير كرد ؟ با جيغ من طاها گوششو گرفت و

رمان بوک Romanbook.ir

خودشو عقبتر کشید :_ واااااي داره برف مياد ! طاها _ اه ... برف نديده ي جيغ جيغو ... کر شدم ! و دوباره خم شد

روي کتاب هشتصد صفحه اي قانون و تند تند نوت برداري کرد . حق به جانب گفتم :_ مگه مرض داري اينجا بشيني

؟طاها _ کوري ؟ نمي بيني برق رفته ؟ _ خب برق رفته باشه بايد اينجا تلپ شي ؟طاها عينکشو برداشت و گفت :_

يهدا تو رو خدا بيخيال کل کل شو فردا وقت دادگاه دارم ... اه اين ديگه کي بود ؟! هميشه حال بهم زن بوده و خواهد

بود ! وقتي دانشجو بود که همش کله اش تو کتاب و درس و مشق و امتحان ، حالا هم که وکيله هي پرونده ميگيره تا معروف بشه و کارش بگيره ... بيچاره زنش از دست اين ! اون ذات خبيثم هي مي خواست کرم بريزه و خودشو خالي کنه ... ساعت کاري يوسف ، تو شرکت باباش بود و نمي تونستم مزاحم عشقم بشم ! پس ميمونه طاها تا مورد

رمان بوک Romanbook.ir

اصابت ننر بازيهاي من واقع بشه ! رفتم پشت كاناپه وايسادم و بندهاي بلند كلاه پليورشو به دست گرفتم . حواسش

به نوشتن بود و توجهي به من نداشت . بندها رو دور گردنش گره زدم . مي دونستم كه داره ميبينه باهاش بازي مي

كنم ولي مشغول نوشتن بود . اعصابم از دستش خرد شد ... اه چقدر لوسه اين پسر ! با حرص يه پس گردني بهش

زدم . زود خودشو صاف كرد و دوباره كله اشو كرد تو كتاب كوفتيش . ديگه دادم در اومده بود :_ مگه با تو نيستم _

؟طاها بدون اينكه سرشو از روي كتاب برداره اروم زمزمه كرد :_ بنال _ مرگ ... بي تربيت ! طاها خيلي جدي

عينكشو برداشت و بهم زل زد و با خشم گفت :_ يهدا چرا زبون ادميزاد حاليت نمي شه ؟ چرا وقتي بهت ميگم كار

رمان بوک Romanbook.ir

دارم مثل کَنه بهم مي چسبي و بيکاريتو با ازار رسوندن به من جبران مي کني ؟ چرا بعضي وقتا اينقدر بچه مي شي ؟

اگه حوصله ات سر رفته برو بيرون دنبال يوسف، بزار منم به کارام برسم ... و صورتشو از من برگردوند . بدجوري تو

ذوقم خورده بود . ولي مي دونستم که حق با طاهائه . با تاني از تکيه امو از روي کاناپه برداشتم و به طرف اتاقم رفتم

.بي حوصله اولين چيزي رو که پيدا کردم پوشيدم و از اتاق زدم بيرون . طاها که لباس بيرون تنم ديد گفت :_ ميري

پيش يوسف ؟همونطور که داشتم کتوني هامو مي پوشيدم گفتم :_ هان . طاها _ به سلامت . تو دلم گفتم برو بمير

پسره ي بي خاصيت به درد نخور ! يه بار خواستم باهات بازي کنم که اونم لياقتشو نداري بدبخت ! وقتي تو حياط

رسيدم تازه فهميدم يه مانتوي نخي و شال پوشيدم . حتي ژاکت هم واسه سرما نداشتم ولي ديگه حس رفتن تو خونه

رمان بوک Romanbook.ir

و پوشیدن یه لباس تازه نبود . زود سمت پارکینگ دویدم و ماشینو روشن کردم . به سمت شرکت حبیب اقا روندم .

یه هفته از نامزدي من و يوسف مي گذشت و قرار بود دو ماه بعد از دوران نامزدي ، عقد و عروسي رو با هم برگزار

کنیم . توي اين مدت خيلي نتونسته بوديم هم ديگه رو ببينيم . مامان بابا که همش مشغول تهيه ي جهزيه ي شيک و

پيک من بودن و منو دنبال خودشون اينور اونور مي بردن و نمي تونستم خيلي يوسفو ببينم . اگه هم مي ديدمش

بيشتر توي جمعهاي خانوادگي بود . ماشينو توي پارکينگ شرکت پارک کردم و به طرف اسانسور رفتم . تا درو باز

کردم ، يوسف رو ديدم که تو اسانسور کنار وايساده و سرش پايينه و منتظره تا من رد بشم ... معلوم بود که حواسش

به من نيست ... الهي دور اون چشم پاکت بگردم من ! چقدر تو محجوب و پاکي فدات شم !!! چند وقته نديدمش اينا

رمان بوک Romanbook.ir

تو دلم عقده شده !!! تازه نگام به دستش افتاد . فهميدم داشته اس ام اس بازي مي كرده كه سرش پايينه !!! يه خرده

تو ذوقم خورد ولي بيخيال شدم و بلند گفتم :_ ســــــــــلام !يوسف با شنيدن صداي من زود سرشو بالا گرفت و با

شوق گفتم :_ سلام عزيزم ... حالت خوبه ؟ با يه لبخندي كه مطمئن بودم تا دندون عقل ناقصم پيداست ، گفتم_:

مرسي تو چطوري ؟ يوسف در حالي كه جز به جز صورتمو از نظر مي گذروند گفت :_ اي بد نيستم ... شما كه هيچ

حالي از من نمي پرسي گوشيت هم كه خاموشه ... با تعجب پرسيدم :_ كي گوشيم خاموش بوده ؟ من كه هميشه

روشن مي زارم . يوسف _ چند شب پيش كه باهات تماس گرفتم خاموش بود . _ واقعا ؟ ساعت چند زنگيدي كه

يادم نمياد ... يوسف در حالي كه از در شركتو باز مي كرد گفت :_ فكر كنم حول و حوش دوازده و نيم بود .بعد

سريع يقه ي پالتوشو بالا داد و با لرز گفت :_ اووف چه سوزي مياد ...بدون توجه به سرما گفتم :_ من كه دوازده و

رمان بوک Romanbook.ir

نیم خوابم یوسف ... یه خرده زودتر زنگ بزن که با هم بحرفیم . یوسف _ باشه عزیزم ...و به موازات هم توي پیاده

رو شروع به حرکت کردیم . کمي بعد با لحني که چاشني خنده داشت گفت :_ این دیگه چه مدل حرف زدنه ؟

بحرفیم و بزنگیم و ... !_مدل تاریخیه ...!دستامو از هم باز کردم و نیم چرخي زدم ... با لبخند گفتم :_ واااااي چه

هواي خوبیه ... یوسف شالگردنشو دور گردنش محکم تر پیچید و گفت :_ ترجیح مي دم زودتر برم یه جاي گرم ...

به شوخي گفتم :_ پسر تو چقدر سرمایي هستي ! تازه ببین چجوري خودتو لحاف پیچ کردي ! از من یاد بگیر !یوسف

تازه نگاهي به سرتا پام انداخت و اخماش تو هم رفت و گفت :_ اااا؟ این دیگه چه وضعشه ؟ مي خواي سرما بخوري

؟ بیا اینجا ببینم ...و بعد دستمو گرفت و با خودش به طرف پارکینگ کشوند . از این حرکت ناگهانیش خیلي شوکه

رمان بوک
Romanbook.ir

شده بودم . براي اولين بار بود كه ارادي دستمو مي گرفت ... پاهامو شل كردم و وايسادم . وقتي ديد دنبالش نميام برگشت تا ببينه چي شده . با اينكه اين كارا بهم نميومد ولي خيلي خجالت كشيده بودم . بعد از چند لحظه يوسف _

حلقه ي دستشو باز كرد و به جاش دست چپمو گرفت و فاصله اشو باهام كم كرد و درست روبه روم وايساد .

سرم

پايين بود و نمي خواستم چهره اشو ببينم چون ميدونستم با نگاه كردن بهش درست مثل لبو ميشم ! يوسف با انگشتاش حلقه ي نامزديمو چرخوند و پرسيد :_ يادم رفت ازت بپرسم ... حلقتو دوست داري ؟از اينكه هميچين موضوعي به ذهنش رسيده بود تعجب كردم . اهسته گفتم :_ اوهوم ... خيلي قشنگه . يوسف گفت :_ قابلتو نداره

رمان بوک
Romanbook.ir

عزیزم ... ولي مي دوني که اين حلقه چه معني ميده مگه نه ؟منظورش چي بود ؟! سرمو به علامت تصديق تکون دادم

.يوسف سرشو نزديک گوشم اورد و اهسته زمزمه کرد

:_ پس ميدوني که اين يعني تو مال مني ... پس دليلي واسه

ناراحتي نيست مگه نه خانومي ؟از گوشام هرم داغ بيرون ميزد و نفسهام از شدت هيجان به سختي بالا ميومد . اروم

عقب کشيدم و دستمو از توي دستاي گرمش خارج کردم . مي تونستم لبخند يوسف رو حس کنم . انگار از ديدن

خجالت من خوشحال ميشد درست برعکس خودم ! شالمو کمي جلو کشيدم و با من من گفتم :_ امم....چيزه ... ميگم

يوسف ... قبل از عروسي ... بيا زياد به هم نزديک نشيم ... مي فهمي که چي ميگم ...يوسف با صدايي که تهش خنده

موج مي زد گفت :_ باشه من که حرفي ندارم ... حالا بيا تا يخمک نشدي خوشگله ...و دوباره دستمو از توي هوا قاپيد

رمان بوک Romanbook.ir

.ناخوداگاه وایسادم و پرسشگرانه بهش خیره شدم یوسف با مظلوم نمایي گفت :_ دختر جون دستت یخ کرده بزار یه خرده گرمش کنم ... _ نه نه ... نمي خواد .... خوبه .یوسف چپ چپ و با خنده نگام کرد . انگار از رفتارم خوشش

اومده بود . تا پارکینگ دیگه حرفي نزدیم و وقتي به ماشین رسیدیم گفت :_ بیا با ماشین تو بریم فردا لازمت میشه.

سوییچو به طرفش گرفتم و گفتم :_ پس لطف کن خودت برون . یوسف _ به روي دیده مادمازل ... توي ماشین ازم

پرسید : _ خب ، کجا بریم ؟ _ مي دوني ، من مي خوام یه ریزه برف بازي کنم .... بیا بریم پیست ... یوسف با تعجب

گفت : _ پیست ؟؟؟ الان که شبه یهدا ... بزار واسه فردا صبح ... مثل بچه ها لب برچیدم و گفتم : _ ولي من برف

بازي مي خوام ... یوف یه خرده جدي شد و گفت : _ اون که دیگه حرفشم نزن ... با این لباسا بخواي برف بازي کني

رمان بوک Romanbook.ir

حتما زات الريه مي كني . ناراحت شدم ... نا خواداگاه گفتم : _ من عادت دارم ... تازشم من ذات الريه ميگيرم تو كه

نمي گيري پس ناراحت نباش ... يه دفعه برگشت و با تعجب نگام كرد . انگار اصلا انتظار اين حرفو نداشت خودم.

هم منظوري از حرفم نداشتم . كم كم رگه هاي خشم تو نگاه سبزش جون گرفت و روشو از من برگردوند . با حرص

زمزمه كرد : _ انگار اصلا متوجه نيستي نه ؟ هر چيزي كه مربوط به تو باشه به منم مربوطه شنيدي كه ؟ اصلا نمي

خواستم ناراحتش كنم . احساس بدي بهم دست داد . از اينكه ناراحتش كردم از دست خودم دلخور بودم . اهسته

گفتم : _ من نمي خواستم ناراحتت كنم ... به خدا منظورم اوني كه تو فكر مي كني نبود ... ببخشين . اونقدر اروم گفتم

رمان بوک Romanbook.ir

که تصور کردم نشنیده چون عکس العملي نشون نداد . هجوم اشکو تو چشمام حس کردم . اه ... این قرتي بازیا چیه

که من درمیارم ؟ تا حالا به یاد نداشتم کسي رو دلخور کنم و بعد خودم بشینم زانوي غم بغل بگیرم اما درمورد

یوسف وضع فرق مي کرد ... چرا ؟ از دست خودم کلافه شدم . صورتم داغ شده بود و به هواي تازه نیاز داشتم وگرنه

مطمئنا بغضم مي ترکید . شیشه رو تا اخر پایین دادم و اجازه دادم هواي سرد روي گونه هام بشینه . یه دفعه باد

تندي اومد و تا مغز استخونم یخ زد ... شیشه بالا رفت و یوسف دستمو کشید . به طرفش چرخیدم . یه اخم روي

صورتش نشسته بود . برگشت و بهم نگاه کرد . نمي دونم تو صورتم چي شد که اخم صورتش جاشو به یه خنده ي

پررنگ داد . با انگشت به نوک دماغم زد و گفت : _ ببین با قیافت چي کار کردي دختر !!! سریع افتابگیر ماشینو

پایین دادم و از توي اینه ي تعبیه شده توي افتابگیر صورتمو ورانداز کردم . مثل دلغکا دماغم قرمز قرمز شده بود!

رمان بوک Romanbook.ir

خنده ي كوتاهي كردم و يه دفعه اي گفتم : _ منو بخشيدي ؟ يوسف به جاي جواب دادن به من يه گوشه پارک کرد _

و از ماشين پياده شد . در سمت منو باز کرد و گفت : _ افتخار همراهي نمي دي پرنسس ؟ اوه ماي گاد !!! اگه قراره

بعد از هر قهري اينجوري نازمو بخره پس هميشه باهم قهر کنيم ! از ماشين پياده شدم و دنبالش به راه افتادم . منو

توي يه پاساژ شيکي برد و رو به روي مغازه اي وايساد . به دکور مغازه نگاه کردم . مانتو ها و پالتو هاي رنگارنگ و

زيبا از پشت ويترين بهم چشمک مي زدن . از هيچ چيزي بيشتر از خريد خوشم نميومد . دوست داشتم عابر بانک

بابا رو بردارم و کل يه پاساژو بخرم ! يوسف در مغازه رو باز کرد و منتظر شد اول من رد بشم . زير لب تشکري

رمان بوک Romanbook.ir

كردم و نگاهمو با دقت به لباساي اطرافم دوختم . مدلهاي مختلف مانتو رو زير و رو مي كردم و دنبال يه چيزي كه به

دلم بشينه مي گشتم . يوسف پشت سرم صدا زد : _ يهدا بيا اينجا . به طرفش چرخيدم و ديدم نزديک پيشخوان

وايساده و داره با يه پسر هم سن و سال خودش حرف مي زنه . خوب كه دقت كردم ديدم اين عرشيا پسر عموي

يوسفه . جلوتر رفتم و سلام كردم . عرشيا تا منو ديد جوابمو با لبخند گرمي داد و گفت : _ خيلي خوش اومدين يهدا

خانوم . پسر خيلي مودب و مهربوني بود . گفتم : _ ممنونم ... عرشيا _ آه راستي داشت يادم مي رفت بهتون تبريک

بگم ... اميدوارم خوشبخت بشين ... من و يوسف همزمان تشكر كرديم و با راهنمايي عرشيا يه چند تا مانتو انتخاب

كردم از مدلايي كه به دستم مي داد خوشم نميومد . زيادي سنگين و رسمي بود . مانتو ها رو به سمتش برگردوندم و

رمان بوک Romanbook.ir

گفتم : _ مرسي از محبتتون ولي اگه اشكال نداره مي خوام چند تا مانتو اسپرت انتخاب كنم . عرشيا _ نه چه اشكالي

؟ الان ميارم خدمتتون . وقتي عرشيا رفت دستامو تو جيبم كردم و با نگاه به دنبال يوسف گشتم . كنار يه چند تا پالتو وايساده بود نزديكش رفتم و گفتم : _ نگفتي عرشيا اينجا كار مي كنه ... يوسف _ كار نمي كنه ... مغازه ي خودشه ...

_اااا؟ مانتوهاش خوبه ... يوسف پالتوي سورمه اي شيكي رو برداشت و جلوي من گرفت . يقه ي پالتو بلند و قشنگ بود . يه مدل جالب و تازه ... ازش خوشم اومد . يوسف گفت : _ اين رنگ خيلي بهت مياد ... برو پروش كن ... بي

هيچ حرفي پالتو رو گرفتم و بعد از چند دقيقه پوشيده و حاضر از اتاق پرو بيرون اومدم . يوسف منتظرم بود وقتي

منو ديد سر تا پامو با يه لبخند كه نشونده ي رضايتش بود برانداز كرد و گفت : _ خيلي بهت مياد عزيزم . مبارکت

رمان بوک Romanbook.ir

باشه . _ مرسي . خواستم برگردم تو اتاق پرو و درش بيارم كه يوسف گفت : _ كجا ؟ مگه نمي خواستي بريم برف

بازي ؟ پالتو بايد تنت باشه والا نمي برمت . باورم نمي شد يوسف منو اورده واسم لباس بخره تا بريم برف بازي از..!.

خوشي رو پام بند نبودم اگه مكان عمومي نبود و عرشيا هم سر خرمون نبود حتما يه كاري دست خودمو يوسف مي

دادم ! بعد از خريد از پاساژبيرون اومديم . دوباره برف شروع شده بود . با خوشحالي از پله هاي پاساژ پايين اومدم و

صورتمو سمت اسمون گرفتم . اجازه دادم برفهاي نرم و كوچيک روي گونه هام بشينن . يوسف استينمو كشيد و با

ناراحتي ساختگي گفت : _ بيا ببينم بچه ادم برفي شدي ! مثل بچه ها اصرار كردم : _ نه نه بزار يه ريزه ديگه بمونم

رمان بوک Romanbook.ir

...یوسف قاطع گفت : _ نه ... بدو برو سوار شو ... با التماس نگاش کردم . یه خرده تو چشمام خیره شد . بعد انگار

برقش گرفته باشه كمي فاصلشو با من بيشتر كرد و با تشر گفت : _ ببين چه قيافه اي واسه خودت درست كردي...

خدا مي دونه چقدر سردته ... در واقع اصلا سردم نبود . اگر هم بود به چشمم نميومد . دوست داشتم زير برف تا

ميتونم بمونم و يخ بزنم بعد يهويي برم يه جاي گرم ! الاغي بودم واسه خودم ! صادقانه جواب دادم : _ نه به خدا...

من زياد سردم نيست ... يوسف بي هوا دستمو گرفت و گفت : _ قسم نخور دختر ! ببين چه جوري يخ كردي بعد هم

دستمو سمت دهانش برد و توش ها كرد و تو دستاي گرمش فشار داد . هنگ كردم ! چند دقيقه طول كشيد تا بفهمم

داره دقيقا چي كار مي كنه ! با يه حركت خودمو ازش دور كردم و گفتم : _ من حالم ... خوبه... سردم نيست . و

رمان بوک Romanbook.ir

خواستم تا دستاي گرم شده با عشق يوسفو تو جيب هاي پالتوم مخفي كنم تا گرماي عشق از دستام خارج نشه ... ولي –

بدجوري خورد تو پرم ! پالتوم جيب نداشت ! اه گندت بزنن يوسف با اين سليقه ي كجي كه داري ! يوسف با خنده

جلو اومد و گفت : _ مثل اينكه خانوم ما بدجوري ايرادات شرعي مي گيرن ! ... اي بابا چه جوري بگم يهدا تو زن مني

اشكال نداره كه دستتو بگيرم . ميگم اين هوله ميگين نه !!! اخه هنوز نه به داره نه به باره مي خواد زنش هم بشم !

اگه كوتاه بيام لابد ميخواد تا فردا منو ببره خونه خودش !!! سعي كردم كمي جدي تر باشم . دلم نمي خواست قبل از

ازدواجمون خيلي به هم نزديک بشيم . اهسته سينه امو صاف كردمو گفتم : _ چرا يوسف ، واسه من اشكال داره ...

رمان بوک Romanbook.ir

مي خوام ديگه اين كارو نكني ... دو ماه كه خيلي زياد نيست نه ؟ يوسف مهربون نگام كرد . نمي دونستم داره به چي

فكر مي كنه فقط مطمئن بودم از دستم دلخور نيست . همونطور كه نگاهش به چشمام بود خم شد و اهسته در گوشم

گفت : _ خيلي دوستت دارم خانومم ... كل وجودم گر گرفت . ديگه اصلا سرماي زمستونو حس نمي كردم . خودم و

قلب عاشقم مثل يه بخاري گرما بخش بود ... و چه گرماي لذت بخشي به وجودم هديه مي كرد ... وقتي به خودم

اومدم ديدم يوسف كنارم نيست . اطرافو نگاه كردم ولي تو پياده رو هم نبود . كجا رفته بود ؟ با قدمهام برفهاي تازه

نشسته روي زمين رو كوبيدم و جلو رفتم . هر جا مي رفتم پيداش نمي كردم . روبه روي چند تا مغازه وايسادم ولي

رمان بوک Romanbook.ir

يوسف نبود ... نگران برگشتم سرجام . يعني چي ؟ يهو كجا رفت ؟ كلافه زير لب صدا زدم : _ يوسف... نمي دونم

چندمين بار بود كه دور تا دورمو نگاه مي كردم تا بلكه يوسفو پيدا كنم . يه دفعه صداي اشناي يوسف به گوشم خورد . سريع چرخيدم : _ چرا نرفتي تو ماشين دختر ؟ بي توجه به سوالش ، دويدم جلو و با عصبانيت گفتم : _ كجا رفته بودي ؟ چرا منو اينجا تنها گذاشتي و بدون اينكه هيچي بگي رفتي ؟ يوسف با چشماي گشاد شده از تعجب نگام كرد و گفت : _ هان ؟ خوبي يهدا ؟ _ الان وقت احوال پرسيه !؟ نمي دوني چقدر نگران شدم ؟؟؟ ديگه اينجوري منو نپيچون ... اصلا خوشم نمياد . و دلخور رومو ازش گرفتم و به سمت ماشين رفتم . كمي بعد يوسف سوار شد و بسته اي كه تو دستش بود رو به سمتم گرفت : _ بفرماين خانوم بداخلاق . بدون اينكه به بسته نگاه كنم از دستش گرفتم

رمان بوک Romanbook.ir

و پایین پام گذاشتم . یوسف چند لحظه سکوت کرد و خم شد و بسته رو برداشت و از توش یه جفت دستکش بیرون اورد و گفت : _ به خاطر اینکه نگرانت کردم معذرت مي خوام ... مي خواستم برم اینا رو برات بگیرم ... حالا بچرخ

طرفم . با کنجکاوي به دستکشا نگاه کردم . یه جفت دستکش دخترونه ي سبز روشن بود که یه دونه گل گنده پایینش بافته شده بود و هر جفت با یه نخ بافتني بهم وصل مي شدن . خیلي خوشگل بود . با ذوق دستکشا رو دستم کردم و دلخوري چند دقیقه پیش فراموشم شد : _ واااااي چقدر نازه ! مرسي یوسف ! یوسف با لبخند به بچه بازیام نگاه کرد و گفت : _ هر وقت من نبودم یا مثل الان نخواستي که من دستتو بگیرم اینو دستت کن ... این مثل دستاي

من گرمت میکنه اشکال شرعي هم نداره ! ... بهش نگاه کردم . مي شد عشق رو از لابه لاي نگاه پر حرارتش خوند..

رمان بوک Romanbook.ir

اونشب بهترین شب زندگیم بود . اونقدر با یوسف برف بازي كردم كه ديگه جوني تو تنم نمونده بود . اخر سر هر

دومون روي نيمكت گوشه ي پارک افتاديم و از خستگي رو به موت بوديم ... در حالي كه نفس نفس مي زدم گفتم :

_اخ... چقدر خوش گذشت ... يوسف هم در حالي كه داشت برفاي شالگردنشو مي تكوند و اونو روي گردنش مرتب

مي كرد گفت : _ اره ... ولي تو خيلي جر زني يهدا ! ... تا دو دقيقه ازت غافل ميشم هي منو با گلوله برفي مي زني...

حقت بود مثل خودت برف بارونت مي كردم ! با خنده گفتم : _ پس چرا نكردي ؟ يوسف _ خب نمي خواستم مثل

من دكوراسيونت بريزه بهم ... ببين با موهام چي كار كردي ؟... و به موهاي ژليده ي روي پيشونيش اشاره كرد و

سعي كرد يه جوري بهشون حالت بده ولي تلاشش بيهوده بود . صاف نشستم و دستمو جلو بردم و موهاشو از روي

رمان بوک Romanbook.ir

پیشونیش کنار زدم . تقریبا روش خم شده بودم و داشتم موهاي مجعدش رو مثل قبل مرتب مي كردم كه صداي پر –

شیطنتش به گوشم خورد : _ اي بدجنس ! اگه من دستتو بگيرم اشكال داره ولي تو موهاي منو صاف ميكني اشكال نداره ؟! يه خرده تو چشماي سبزش خيره شدم و در حالي كه لبخند معنا داري رو لبم بود گفتم : _ من كه به موهات دست نميزنم ... خودت داري درستشون مي كني ! يوسف پرسوال نگام كرد . عقب كشيدم و دستامو كه توي دستكش پوشيده بود نشونش دادم و گفتم : _ مگه نگفتي اين دستاي خودته ؟! خب پس اشكالي نداره ! يوسف تازه منظورمو فهميد و بلند شد تا به حساب زبون درازم برسه ! ... با جيغ و خنده شروع كردم به دويدن كه يه دفعه گوشيم زنگ خورد . با دست به يوسف اشاره كردم كه وايسه : _ يه دو دقيقه تنفس بده ! و گوشيو جواب دادم : _

رمان بوک Romanbook.ir

بله ؟ محیا بود : _ سلام خوبي ؟ کجايي دختر ؟ _ بيرون ... چطور ؟ محيا _ هيچي با يوسفي اره ؟ _ اره چيزي شده ؟

محيا _ نه فقط با شوشوت بياين خونه . نسرين خانوم اينا هم اينجان ... _ اِ؟ باشه الان ميايم . محيا _ کاري باري ؟_

نه باي ... و دکمه ي افو فشار دادم . يوسف يقه ي پالتوشو بالا داد و گفت : _ کي بود ؟ _ محيا يوسف _ چي گفت ؟_

گفت بريم خونه ي ما ... مامانت اينا هم اونجان . يوسف لبخندي زد و گفت : _ ا؟ چه خوب ... پس مامان داره بهشون

ميگه ... _ چيو ؟ يوسف در حالي که از پارک خارج ميشد گفت : _ هيچي ... فعلا زود بيا سوار شو بريم خونه ... بدو

تا قنديل نبستي ... من نمي دونم چرا يوسف اينقدر سرمايي بود ؟ موقعي که برف بازي مي کرديم هم همش

رمان بوک Romanbook.ir

چشماش پر اب مي شد . فكر كنم چون چشماش روشنه برف و سرما اذيتش مي كنه ... امشب يه خرده اذيتش كردم

...يادم باشه ديگه ازش نخوام بريم برف بازي ... ولي حيف شد تو اين مورد با هم تفاهم نداريم ! وقتي رسيديم خونه

و سلام داديم ، همه با يه رنگ خاصي نگامون مي كردن ... چتونه ؟! دو تا زوج خوشگل و ترگل ورگل نديدين ؟!

وقتي داشتم به سمت پذيرايي مي رفتم ، طاها هم از اشپزخونه بيرون اومد و سلام كرد . جوابشو ندادم يعني من

باهات قهرم ! خداييش پررو بودما ! به جاي اينكه اون باهام قهر كنه من قهر كردم ! طاها همونطور كه پشت سرم

ميومد گفت : _ عشقت كو ؟ _ گلاب به روم دستشويي ! طاها نگاهي به سرتا پام انداخت و گفت : _ اين پالتو رو تنت

نديده بودم . _ چون تازه خريدم . طاها _ امشب ؟ _ پَ نَ پَ پس پريشب ! طاها _ بامزه ! حتما خيلي بهت خوش

رمان بوک Romanbook.ir

گذشته که اینقدر کوکي و لپات گل انداخته ! _ اره ... چیه حسودیت میشه ؟ طاها _ به چیت حسودیم بشه ؟ _ به

شوهرم ! طاها _ نه مرسي من شوهر نمي خوام ! _ والا ! اگه خواستي تعارف نکنیا !!! خودم یکي خوبشو میرم واست

مي خرم ! طاها _ دیشب تو جورابات خوابیدي که انقدر نمک میریزي ؟! _ تو چقدر نق میزني بچه ! یه کلام بگو داري

از حسودي اتیش میگیري و خلاص ! طاها با شنیدن صداي مامان متلکمو بي جواب گذاشت و رفت تا چایي بیاره!

رفتم کنار مادر شوهرم نشستم ! قبلنا وقتي مي دیدم عروس میره ور دل مادر شوهرش میشینه و هي تعارف تیکه

پاره مي کنه چندشم مي شد ! ولي حالا کار دنیا رو ببین ! نسرین جون لبخند گرمي به روم پاشید و گفت : _ کجا رفته

بودین ؟ _ اولش مي خواستیم بریم پیست ولي دیگه دیروقت بود رفتیم پارک برف بازي کنیم . نسرین جون با

رمان بوک Romanbook.ir

تعجب پرسید : _ یوسف هم اومد ؟ _ خب اره دیگه تنها که نرفتم نسرین جون _ عجیبه ها ... قبلنا وقتي برف میومد

، همیشه تو خونه میموند . هیچ وقت یادم نمیاد بره برف بازي یا پیست اسکي ... بعد با خنده ادامه داد : _ معلومه که

حسابي دلشو بردیا ! مثلا خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم ! ولي دلم خیلي واسه یوسف سوخت . کاش قبلش

بهم میگفت دوست نداره بیاد ... لابد خیلي اذیت شده ... یوسف از دستشویي بیرون اومد و کنارم نشست . اکرم

خانوم یه فنجون نسکافه ي داغ گذاشت جلو روش . همونجور داغکي کل فنجونو داد بالا و بیشتر توي مبل خودشو

مچاله کرد . به لیوان اب سردم نگاه کردم و یه نگاه هم به سر وضع خودمو یوسف انداختم . یوسف پلیور پشمي یقه

اسکیشو در نیاورده بود و درست روي مبل کنار شومینه نشسته بود ولي من پالتومو با یه بلوز استین بلند نخي عوض –

رمان بوک Romanbook.ir

کرده بودم تازه به خاطر گرماي شومينه داشتم مي پختم نمي دونم چرا اينقدر سرمايي بود ... يا اينکه من خيلي !!! گرمايي بودم ! حبيب اقا تازه از بازي شطرنج با بابا فارغ شده بود اومد کنار يوسف نشست و شروع کرد به سخنراني

_ :خب يهدا خانوم گل ، بيرون خوش گذشت ؟ _ بله جاي شما خالي ... حبيب اقا _ زنده باشي بابا جون . راستي

نسرين خانوم به فاطمه خانوم درباره ي سفرمون گفتي ؟ سفر ؟ کدوم سفر ؟ يوسف که جايي نميره ؟! نسرين جون

فنجونشو روي عسلي کنار دستش گذاشت و گفت : _ نه منتظر بودم شما بياين تا بگم . من بي قرار پرسيدم : _ جايي

قراره برين نسرين جون ؟ نسرين جون با لبخند مهربوني گفت : _ اره ولي شما هم بايد بياين ... _ کجا ؟ نسرين

جون _ قشم . يوسف هماهنگ کرده بود که براي دو روز اينده بريم قشم . قرار گذاشته بودن تا با يه مسافرت چند

روزه هم خريدامونو بکنيم هم اب و هوايي عوض بشه . منم که از بچگي عاشق دريا بودم حالا که قرار بود با يوسف

رمان بوک Romanbook.ir

برم خوشحاليم صد چندان شده بود . با ذوق دستامو بهم کوبيدم و گفتم : _ واي مرسي ! خيلي مي خواستم برم دريا

...يوسف لبخند مهربوني تحوليم داد و گفت : _ پس خدا رو شکر که داريم با هم مي ريم ... براي بار هزارم رفتم جلوي اينه و شالمو عوض کردم . سر و صداي طاها بلند شد : _ چرا نمياي دختر ؟ الان جامون ميزارن ... با کلافگي

گفتم : _ اه ... طاها يه دقيقه بيا بالا ... نمي دونم چرا اينقدر استرس داشتم . شايد چون واسه اولين بار بود با خانواده

ي يوسف اينا مسافرت مي رفتيم اينجوري شده بودم ... همش فکر مي کردم قيافه ام يه عيب و ايرادي داره . شال سورمه اي رو روي تخت انداختم و رفتم سراغ چمدونم تا يه چيز به درد بخور توش پيدا کنم . يه دفعه در باز شد و طاها اومد تو . منم که اصلا اعصاب نداشتم بهش توپيدم : _ باز تو کله اتو انداختي پشت پات و مثل گاو اومدي تو !؟

رمان بوک Romanbook.ir

طاها با بي حوصلگي گفت : _ اه ... ولم کن بابا ... بنال ببينم چه مرگته که صدام کردي .... _ بعد سه ساعت که صدات

زدم تازه مياي ؟! طاها وسايل روي ميز توالتم رو با سر انگشت کمي زير و رو کرد و گفت : _ به جاي اينهمه نق زدن

کارتو بگو و زود حاضر شو تا يه ربع ديگه عشقت مي رسه . شال و روسريهاي روي تختمو نشون دادم و گفتم : _ چرا

امروز هيچي بهم نمياد ؟! طاها در حالي که چهره اشو تو هم کشيده بود و به برسم نگاه مي کرد گفت : _ کي به تو بد

قواره چيزي ميومده که حالا دوميش باشه ؟! اين ادم نيست که باهاش حرف بزنم ! پسرک خر مفت خرِ بد سليقه!

کيف دستيمو به سمتش پرت کردم که درست خورد تو سرش و مدل موهاش ريخت بهم ! با حرص دست به سرش

رمان بوک Romanbook.ir

برد و داد زد : _ چرا رم مي كني دختر ؟! _ حرف مفت نزن ! بيا اينجا بهم بگو كدومو سر كنم ... زود باش ديرم شده

!طاها با مسخرگي گفت : _ نه بابا ... دير و زود هم سرت مي شه ؟ _ به جاي نطق كردن بگو تا ناقص نشدي ! طاها با

هزار جور ادا اطوار يه شال كرم و ياسي رنگ انتخاب كرد و رو سرم انداخت . نزاشت خودم سر كنم . با انگشتاش

تارهاي موي پريشون رو صورتمو داخل داد و با لبخند گفت : _ چقدر قد كشيديا ... بعد هم لپمو اروم كشيد و با

خنده گفت : _ آجي كوچولوي خر من !!! مرض ! ابراز احساساتش هم مثل خودش مي مونه ! چمدونمو تو بغلش

انداختم و گفتم : _ به جاي حرف زدن ، بارتو بيار حمال ! فحش زير لبشو نشنيده گرفتم و رفتم دم در . وقتي تو

كوچه رسيدم ، ماشين يوسف و حبيب اقا هم رسيده بود . داشتم با شوق به سمت ماشين يوسف مي رفتم كه در جلو

باز شد و از ديدن كسي كه پياده شد ، فكم به اسفالت كوچه چسبيد . اين دخترک جلف بي خاصيت اينجا چي كار مي

رمان بوک Romanbook.ir

کنه ؟ اونم تو ماشین یوسف ؟! نازه صندلي جلو ؟؟؟لبخند از روي صورتم کنار رفت و یه نگاه به ملیسا و یه نگاه به

یوسف انداختم . یوسف مثل همیشه خندون جلو اومد و با انرژي گفت : _ سلام خانومم ... صبحت بخیر . خوبي ؟ اما

من حرفشو بي جواب گذاشتم و به ملیسا نگاه کردم . دخترک بي شعور به خودش زحمت سلام دادن هم نداد . با

چشماش در حال ارزیابي نماي خونه بود که صداي یوسف اونو متوجه خودش کرد : یوسف _ با ملیسا که اشنا هستي _

نه یهدا ؟ ... ملیسا ایشون نامزد عزیزم یهدا هستن ... ملیسا با اون چشمایي که از شدت ریمل ، خوب باز نمي شد

نگاهي بهم انداخت و با لبخند کجي گفت : _ بله ، معرف حضورم هستن . خشم و حسرت و تنفر از صداش مي بارید

رمان بوک Romanbook.ir

...مثل خودش جبهه گرفتم و از يوسف پرسيدم : _ خبري شده ايشون تشريف اوردن خونه ي ما ؟ يوسف يه خرده

با تعجب نگام كرد و با شكاكيت پرسيد : _ اشكالي داره دختر خاله ي من بياد خونه ي شما ؟ مليسا به شک يوسف

دامن زد و با معصوميت ساختگي گفت : _ لابد يهدا جون از من خوششون نمياد كه نمي خوان مزاحمشون بشم.

ديدم داره بدجوري از موقعيت سواستفاده مي كنه . خيلي خونسرد گفتم : _ نه عزيزم ... اين چه حرفيه ؟ اتفاقا از

تعجبه كه شما رو اينجا ديدم ...چون هيچ وقت افتخار نمي دادين ... كلمه ي افتخارو با يه لحن خاصي ادا كردم كه

خود مليسا به خصومت نهفته ي حرفم پي برد . خواست حرفي بزنه كه نسرين جون گفت : _ سلام عروس گلم...

چطوري خانوم ؟ چرخيدم طرفش و با ديدن نوشين ، مادر مليسا عصبانيتم به اوج رسيد سرسري احوال پرسي كردم

و به بهونه ي كمک كردن به هال رفتم . مامانو كناري كشيدم و با حرص گفتم : _ اينجا چه خبره مامان ؟ مامان در

حالي كه گره ي روسريشو درست مي كرد گفت : _ خبر خاصي نيست داريم با هم ميريم مسافرت . _ ا؟ من فكر

رمان بوک Romanbook.ir

کردم داریم میریم قبرستون ! این همه لشکر کشي مي خواد چي کار ؟! مامان اخمي کرد و گفت : _ ا؟ یعني چي یهدا ؟ خب خاله ي نامزدته دیگه ... اشکالي داره باهامون هستن ؟ تازه خیلي وقت هم هست که شوهرش فوت شده ...

بیچاره نوشین خانوم تنهایي یه دخترو بزرگ کردن خیلي سخته ... از بین دندوناي تو هم چفت شده ام گفتم_ :

مشخصه که چقدر این سختي بهش فشار اورده ... چون هر کاري کرده جز تربیت و بزرگ کردن درست و حسابي

شازده خانومش ! و مامانو با بهت تنها گذاشتم ... با حرص پله ها رو یکي دو تا کردم و به اتاقم رفتم . اگه ملیسا

بخواد تو این سفر باهامون باشه من دیگه نمیام ... تا به در اتاقم رسیدم ، موبایلم زنگ خورد . مهناز بود . حوصله اش

رو نداشتم ولي با این حال جواب دادم : _ بله ؟ مهناز _ سلام به تازه عروس و عشق دیرینه ي یوسف ما ... خوبي ؟

رمان بوک Romanbook.ir

خوش میگذره نه ؟ _ نه ! مهناز _ ا ؟ چرا ؟ يوسف واست قاقا لي لي نخريده و باهاش قهري ؟! جدي گفتم : _ مهناز حوصله ندارم ... كارتو بگو . لحن مهناز عوض شد : _ چرا ؟ طوري شده ؟ _ اره ... اين دختر عمه ي بدتركيبت زده

تو حالم . مهناز _ كي ؟! _ زنيكه خيكي ! خب اين مليسا ديگه ... با اون اسم زاقارتش ! مهناز تک خنده اي كرد و گفت : _ چرا ؟ مگه چي كارت كرده ؟ _ كاريم نكرده داره به نامزدم خودشو اويزون مي كنه و باهامون مياد قشم.

صداي جيغ مهناز باعث شد گوشي رو يه متر از گوشم دورتر بگيرم : مهناز _ چـــــــــييييي ؟؟؟؟ مليسا هم هست

؟ _ اره ... مگه نمي دونستي ؟ _ نه به خدا ... من فكر مي كردم قراره فقط ما باهاتون بيايم ... اَه .. . الان كه ديگه

مسافرت نمي چسبه ... اين دختره اينقدر فيس و افاده داره كه خدا مي دونه ... هر بار باهاش رفتم مسافرت ، زهرم

رمان بوک Romanbook.ir

کرد ... بد عنق ! _ شما هم باهامون میاین ؟ مهناز _ اره ... زنگ زدم بگم صبر کنین تا باهم بریم . بابا و مامان کاري

نداشتن منم از فرصت استفاده کردم . _ فک و فامیل دیگه اي نیست که بخواي با خودت بیاریش؟! مهناز _ زهرمار!

از خداتم باشه که من باهات میام ... تازه میام اونجا هواتم رو دارم ... نمي زارم ملیسا اذیتت کنه ... نگران نباش .

_

باشه . مرسي مَهي . مهناز _ خواهش ... منتظر تماسم باش . باباي ... گوشي رو قطع کردم و به سمت اینه رفتم . حالا

که ملیسا هم هست باید بیشتر خودمو به یوسف نزدیک کنم که بفهمه این اقا مال منه . پس بهتره دورشو یه خط

قرمز گنده بکشه و علامت ورود ممنوع هم بندازه تنگش ! جلو اینه رفتم و به خودم نگاهي انداختم . اگه یوسف عاقل

باشه منو انتخاب مي کنه . ماشالا بزنم به تخته کم خوشگل نیستم !!! (اعتماد به نفس !) هیکلم هم که خوش فرم و تو

رمان بوک Romanbook.ir

پر ... قدم که دیگه هیچي ... بالاي صد و هفتاد !!! غولي ام واسه خودما !!! ولي اگه يوسف از اون پسر درپيتي ها باشه ــ

که نيست ، ميره طرف مليسا ... شکل و شمايل مليسا رو به ذهنم اوردم . لاغر بود و قد متوسطي داشت ولي اندامش در عين لاغر بودن عالي بود . درست مثل مانکناي فرانسوي . ابروهاي باريک رنگ کرده و موهاي لخت فانتزيش اطراف صورتشو گرفته بود . فکر کنم دماغشو عمل کرده بود چون سرش رو هوا بود و لبهاش پهن و قلوه اي بودن .

چشماش رنگ عسلي روشن بود . وقتي نگاش مي کردم ياد خون آشاما مي افتادم ! روي هم رفته جذاب بود اما خوشگل اصلا و ابدا ! خواستم يه کم خودمو واسه يوسف خوشگل کنم که مليسا از چشش بيفته . ريمل رو به مژه هام

رمان بوک Romanbook.ir

نزدیک کردم ولي عقل ناقصم نهیب زد که این کارا رو بزارم سر وقتش ... در ریملو بستم و از اتاق بیرون رفتم همه .

توي پذیرایي نشسته بودن و صداي گفت و گو و خنده شون بلند بود . چشم چرخوندم تا ببینم یوسف کجاست که

دیدم ملیسا درست کنارش نشسته و به طاها که روبه روشه چشم دوخته . مثل اینکه این دختره خیلي اشتهاش زیاده!

هم طاها هم یوسف ؟! رودل نکني یه وقت ؟! شق و رق رفتم روي مبل کنار طاها و جلوي یوسف نشستم و پامو روي

پام انداختم . به طاها نگاه کردم . امروز خیلي خوشگل شده بود . یه تي شرت عنابي رنگ و پلیور قهوه اي سوخته

پوشیده بود و استیناشو تا ساعد بالا زده بود . روي مچ دست چپش ، ساعت اسپرت و گرون قیمتش خودنمایي مي

کرد . اونم پاهاي درازشو مثل من روي هم انداخته بود و سرشو با موبایلش گرم کرده بود . مثلا مي خواست بگه

متوجه نیست که ملیسا داره با چشاش میخورتش ! پسره ي هفت خط موذي ! به یوسف نگاه کردم . حواسش به من

رمان بوک Romanbook.ir

بود . لبخندي به روم زد و بشقاب ميوه اش رو بهم تعارف كرد . نگاهي به مليسا انداختم . از عصبانيت و حسادت قرمز شده بود . عمدا لبخند پرمهري به يوسف زدم و گفتم : _ ممنون عزيزم . معلوم بود كه هر چي قند و شكر بوده تو دل يوسف اب كردن ! يه مدت كه گذشت صداي مليسا بلند شد : _ اقا طاها قبلا شما رو نديده بودم . طاها حتي زحمت بلند كردن سرشو هم نداد . الهي قربون غرورت برم البته بعد صد سال ! همونجور كه با موبايلش كار مي كرد

گفت : _ مي دونم . مليسا حسابي تو ذوقش خورده بود ولي خودشو زد به اون راه و گفت : _ شما فارغ التحصيل شدين ؟ طاها _ بله . مليسا با خنده گفت : _ ا ؟ ولي من دارم هنر مي خونم . خب ، چه ربطي به طاها داره ؟! طاها

حرفي نزد . مليسا بازم ادامه داد : _ به قيافتون مي خوره كه به هنر علاقه داشته باشين . طاها بازم با گوشيش ور رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

و جوابي نداد . مثلا مي خواست بگه من حواسم به تو نيست ! اي مارمولک ! مليسا ديگه از کوره در رفت و گفت_ :

حواستون با منه ؟ يه دفعه گوشي طاها زنگ خورد و اونم در حالي که بلند مي شد جواب داد : _ سلام سپهر چطوري ؟ و از توي پذيرايي بيرون رفت . من و يوسف نگاهي بهم انداختيم و زيرزيرکي خنديديم . مليسا که از فرط عصبانيت مثل هندونه قرمز شده بود گفت : _ چيز خنده داري ديدين ؟ من که نتونستم خنده امو کنترل کنم و بلند تر خنديدم . البته واسه اينکه حرص مليسا رو بيشتر دربيارم اينجوري مي کردم وگرنه من اصلا پليد نيستم !(جون عمه ات !) مليسا با عصبانيت گفت : _ خب معلومه وقتي بردار شما باشن چه رفتاري دارن .... شما هيچ کدومتون بويي از ادب نبردين . خنده ام از روي صورتم محو شد . دخترک بيشعور اون دهن گشادشو باز مي کنه و هر چي دلش مي

رمان بوک Romanbook.ir

خواد مي گه . بدون توجه به زمان و مكان گفتم : _ تا حالا به خودت نگاه كردي ؟ بهتره اول خودتو درست كني بعد

از ديگران انتقاد كني ... اصلا ما بي ادب ، اشكال نداره ولي حداقل از تو كه هيچي نجابت و پاكي سرت نميشه بهتريم

.بعد هم نگاهمو ازش گرفتم و از پذيرايي بيرون اومدم . طاها پشت در وايساده بود و مشخص بود كه حرفامونو

شنيده . اين توهين مليسا بدجوري عاصيم كرده بود . طاها جلو اومد و دستمو گرفت : _ يهدا ... با صدايي كه از خشم

مي لرزيد گفتم : _ ولم كن طاها ... طاها دستمو رها كرد و قدمي به عقب برداشت . خودمو به حياط رسوندم و هر

چي فحش تو دلم تلنبار شده بود و به ذهنم مي رسيد نثار جد و اباد اون دختره ي نفهم كردم ! وقتي خوب خودمو _

تخليه كردم ، برگشتم تا برم داخل كه صداي زنگ بلند شد . به سمت در رفتم و مهناز و ارزو خانوم پشت در

رمان بوک Romanbook.ir

وایساده بودن و اقا نوید تو ماشین نشسته بود . دیگه کم کم باید بار و بنه مونو جمع مي كرديم . از توي حياط صدا

زدم : _ مامان ... بابا ... بیاین بریم ... مهناز هم اومده ... بعد از اینکه چمدون هرکس تو ماشین ها قرار گرفت ، مهناز

بهم گفت : _ با كي مياي ؟ قبل از جواب به سوالش ، به یوسف نگاه کردم . یه اخم بزرگ رو چهره اش نشسته بود.

مليسا پشتش به من بود و داشت با یوسف حرف میزد ولي يوسف از بالاي شونه ي مليسا منو دید که بهش نگاه مي

كردم . سريع مليسا رو كنار زد و به سمتم اومد ... وقتي رو به روم قرار گرفت ، آهسته پرسید : _ بهتري ؟ فقط با

تكون دادن سر جوابشو دادم . یوسف گفت : _ با من مياي ؟ مي خواستم بگم اره که صداي نوشين خانوم مانع شد.

در حالي كه ساک به دست به سمت ماشين يوسف مي رفت دستور داد : _ خاله بیا این درو باز کن ... منو مليسا با تو

رمان بوک Romanbook.ir

ميايم . نمي دونم اين مادر و دختر اين همه وقاحتو از كجا اورده بودن ... با حرص به نوشين خانوم نگاه كردم . قبل از

اينكه چيزي بارش كنم ، طاها دستمو كشيد و گفت : _ چرا سوار نمي شي ؟ و منو با خودش به سمت ماشين برد .

معلوم بود كه اونم مثل من عصباني شده . وقتي روي صندلي عقب نشستم با حسرت به يوسف نگاه كردم . لبخند بي

جوني تحويلم داد و با معذرت خواهي نگام كرد . بعد هم دستشو اروم بالا اورد و خداحافظي كرد . با حركت سريع

ماشين نتونستم جواب خداحافظيشو بدم ... طاها با صداي اهسته ولي پر حرص گفت : _ اينا ديگه كين ... تعجبم از

يوسفه كه هيچ كاري نكرد ... با بي حالي گفتم : _ اره ... ولي خوبيش اينه كه منو دوست داره . طاها از كوره در رفت:

دوستت داره كه داشته باشه ... يعني چي همش به اين دختره ميدون ميده ؟ سعي كردم ساكتش كنم :

رمان بوک
Romanbook.ir

هيييييسسسس مامان بابا مي فهمن ... طاها لب پايينشو از شدت حرص به دندون گرفت و به بيرون خيره شد . منم سرمو به پنجره تكيه دادم . خنكاي شيشه روي پوستم نشست . روي شيشه ها كردم و روي بخار شيشه نوشتم : _ بي

معرفت ... راستش دلم مي خواست با يوسف مي رفتم ... كاش يوسف جلوي خاله اش درميومد و ميگفت اين همه ماشين خالي خب با يكي ديگه برين ... اما مي دونستم كه اون به بزرگترا چه احترامي مي زاره و اين مهربونيش داشت اذيتم مي كرد ... . ديشب به قشم رسيديم و يراست به هتل رفتيم . هتل خيلي شيک و

مدرني بود . ولي هواي شرجي و طوفاني دريا ، نمي زاشت از سفر لذت ببرم . هميشه از هواي گرم و افتاب بدم ميومد

.مانتوي نخيم به تنم چسبيده بود و تنها به سمت ساحل مي رفتم . گمون كنم اين سفر به عنوان بدترين خاطره ي

رمان بوک Romanbook.ir

زندگیم ثبت بشه ... از همون وقتي كه رسيديم ، نوشين خانوم و مليسا خودشونو به نسرين جون بند كردن و اصرار

پشت اصرار كه اتاق اونا يكي باشه ... هنوز كه بهش فكر مي كنم مي خوام از حرص بتركم ! من نمي فهمم خدا كلمه

ي نه رو واسه چي افريده ... خب نوشين خانوم پررو بازي دراورد يوسف و نسرين جون نمي تونستن يه كلمه بگن نه

و جون منو به لبم نيارن ؟! اصلا چه معني داره كه مليسا و يوسف توي يه اتاق هتل باشن ؟ مگه اتاق قحطه ؟ مي مردن

يه اتاق جدا واسه خودشون بگيرن ؟؟؟ با پام ضربه اي به شن هاي ساحل زدم و راهمو با حرص ادامه دادم . نزديک

دريا وايسادم و به ابي بي انتها و لاجوردي خيره شدم ... تو حال و هواي خودم بودم كه يه دفعه يه ديوونه اي از پشت

رمان بوک
Romanbook.ir

هولم داد تو اب . من که حواسم نبود با صورت رفتم تو اب و کل دکوراسیونم ریخت بهم ! سریع صورتمو بالا اوردم و

درحالي که هوا رو مي بلعيدم به پشتم نگاه کردم . مهناز وايساده بود و ريز ريز مي خنديد طاها هم چند قدم اونطرف

تر با دوربينش از اين صحنه ي زيبا فيلم برداري مي کرد . با مشت کوبيدم تو اب و با لباسهايي خيس بلند شدم و به

طرف مهناز حمله کردم . مهناز جيغ بلندي کشيد و پا گذاشت به فرار . پشت سر هم التماس مي کرد : _ واااي يهدا

...چرا رم مي کني دختر ؟! خب شوخي کردم بابا .... بيخيال ... اه ... عجب غلطي کردما ... بابا جون من بيخيال شو ... –

بي توجه به حرفاش به مانتوش چنگ زدم و پرتش کردم رو زمين . مهناز با جيغ و خنده سعي داشت جلومو بگيره .

رمان بوک Romanbook.ir

مي دونستم مهناز چقدر قلقلكيه ... چند تا قلقلک حسابي از پهلوش كردم و بعد از ريسه رفتنش ، مثل يه فرش لوله شده ، انداختمش تو اب . طاها هم در حالي كه مي خنديد مثل خبرنگارا با دوربين دنبالمون راه ميافتاد و از تک تک

لحظه هامون فيلم برداري مي كرد ... بعد از اينكه مهنازو خوب چزوندم ، كمي از دريا فاصله گرفتم و با زرنگي خودمو پشت طاها رسوندم . توي يه حركت دوربينو از دستش چنگ زدم و با تيپا پرتش كردم تو دريا . بيچاره همونجور با صورت تو ماسه ها پخش شده بود و موجها بي وقفه روش اب مي پاشيدن . يه دفعه مثل فشنگ از زمين

بلند شد و عين دخترا شروع كرد به جيغ و فرياد و هي لباسشو تكون داد . انگار يه چيزي تو تنش رفته بود . جيغ و

دادش تا اسمون هفتم مي رسيد . واقعا اين پسر مايه ي ابرو ريزي بود ! من و مهناز هم دستپاچه به طرفش رفتيم .

رمان بوک Romanbook.ir

هنوز داشت بالا و پايين مي پريد كه يه دفعه يه چيزي از توي پيرهنش بيرون افتاد . طاها ساكت به حلزون ابي كوچولويي كه داشت خودشو تو صدفش پنهون مي كرد خيره شد . من و مهناز يه خرده بهم نگاه كرديم و بعد مثل بمب از خنده منفجر شديم . هي وسط خنده ام طاها رو به مهناز نشون مي دادم و با قهقهه مي گفتم : _ واي ... چه اديي از خودش دراورد ... انگار مار تو تنش رفته ! ... طاها با چشايي به خون نشسته نگام كرد و با حرص نفسشو بيرون داد . بعد هم با انزجار ماسه ها رو از توي صورتش كنار زد و با تهديد بهم گفت : _ بيچارت ميكنم يهدا ... با تمسخر نگاش كردم و گفتم : _ واي نگو به خدا مي ترسم ! طاها قسم خورد : _ به خدا يهدا بلايي سرت ميارم كه هر روز بياي بهم بگي غلط كردم ... _ اينهمه حرص نخور دادا ... واسه ات خوب نيست ! تازشم بلاهاي تو از مسهل كه بالاتر نيست نه ؟! طاها انتظار اين حرفو اونم جلوي مهناز نداشت . حسابي خجالت كشيد و به راه افتاد . وقتي كنارم

رمان بوک Romanbook.ir

رسید با حرص دوربینو از دستم گرفت و با تنه اي من و مهنازو تنها گذاشت . مهناز وقتي دید طاها ازمون دور شده با

خنده گفت : _ آخي ... چقدر هم روي قیافه و تیپش حساسه ... شکلکي واسه طاها دراوردم و گفتم : _ واسه همین

اداهاشه که حرصم میگیره ... اه ! عینهو دختراي چهارده ساله ! ایـــــــششششش! یه خرده دیگه با مهناز اب بازي

کردیم و وقتي از سر تا نوک پامون حسابي خیس شد به طرف هتل رفتیم . از سر و رومون اب میچکید با هر قدمي

که برمي داشتیم ، اب از توي کفشامون بیرون مي زد و حسابي به قیافه هامون مي خندیدیم . پذیرش هتل ، که پسر

جوون و سوسولي بود ، با تمسخر سر تا پامونو برانداز کرد و نگاه خیره اش روي مانتوي من ثابت موند . سریع به سر

و وضعم نگاه کردم و یهو اه از نهادم بیرون اومد . از بس گرمایي بودم زیر مانتوم لباسي نپوشیده بودم و حالا با خیس

رمان بوک Romanbook.ir

شدنم ، لباسم کامل به تنم چسبیده بود و یه صحنه ي هالیوودي خفن واسه اقا درست کرده بود . زود چرخیدم تا

بیشتر از این کیف عالم و ادمو نکرده . در حالي که زیر لب زیچار بار خودم و اون پسره مي کردم به طرف لابي هتل

رفتم . یه لحظه چرخیدم تا ببینم مهناز هم مثل منه یا نه ولي دیدم که مانتوي اون مثل من سفید و نازک نیست.

خداییش خیلي خجالت کشیدم . هنوز به پشت سرم خیره بودم که محکم به یکي برخورد کردم . برگشتم و دیدم

یوسف وایساده و با تعجب بهم نگاه مي کنه . یه دفعه نگاشو از سر تا نوک پام به حرکت دراورد و با دیدن لباسم از

عصبانیت قرمز شد . سریع موضوع رو فهمید و خواست سرم داد بزنه که صداي ملیسا مانعش شد : _ ا ؟ یوسف ...

زودتر از من اومدي ؟ گفتم صبر کن کارت رو بردارم و بریم ... بریم ؟؟؟ کجا مي خوان برن ؟ مگه من نامزد یوسف

رمان بوک Romanbook.ir

نیستم ، پس چرا ملیسا بیشتر از من اونو میبینه ؟ یوسف با صدايي كه از عصبانيت دو رگه شده بود گفت : _ خودت

تنها برو من كار دارم ... و بدون اينكه منتظر اعتراض ملیسا بمونه دست منو گرفت و كشون كشون بالا برد . با تموم

قدرت منو دنبال خودش مي كشيد ازش ترسيدم ... نكنه به سرش بزنه و بلايي سرم بياره ... نه يوسف همچين ادمي –

نيست ... اما الان شبيه همه چي هست جز ادم ! جلوي در اتاق ما توقف كرد . متوجه شدم كارت اتاق خودش دست ملیساست و نسرین خانوم و مامان اینا رفتن بیرون . به طرفم چرخيد و از لاي دندوناي بهم چفت شده اش گفت : –

درو باز كن ... اون لحظه خيلي ترسيده بودم پس بي چک و چونه دستورشو اجرا كردم . دستشو رو كمرم گذاشت و

رمان بوک Romanbook.ir

تقریبا هولم داد تو اتاق و درو بست . درست رو به روم وایساد و با صدایي اهسته ولي پر خشم گفت : _ یه نگاه تو

اینه به خودت کردي ؟ قبل از اینکه بري بیرون حواست بود که چي تنت مي کني ؟ سرمو پایین انداخته بودم . طاقت

نگاه به چشماشو نداشتم . جوابي هم نداشتم که بهش بدم . یوسف اینبار با فریاد گفت : _ چرا جوابمو نمیدي دختر ؟

یه دفعه با صداي فریادش ترسم ریخت و نگاه منم مثل خودش رنگ خشم گرفت . اصلا مگه من عمدا خودمو اون

ریختي کرده بودم که صداشو واسم میبره بالا ؟ سرمو بالا اوردم و تو چشماش زل زدم . انگار دو تیکه زمرد وسط یه

کوره ي اتیش بود . یوسف دوباره داد زد : _ دِ یه چیزي بگو یهدا ... داري دیوونم میکني ... _ صداتو بیار پایین الان

رمان بوک Romanbook.ir

همه مي فهمن ... فكر كردي اينقدر بي حواسم كه نفهمم چي مي پوشم ؟ يوسف با اين حرفم اتيش گرفت : _ پس از

عمد اينو پوشيدي اره ؟ از شكاكيت مزخرفش دلم گرفت . با صداي لرزون گفتم : _ واقعا كه يوسف ... از تو انتظار

نداشتم ... فكر كردم تو اين مدت ديگه منو خوب شناختي ... واقعا ديدت نسبت به من اينه ؟ يعني من اينقدر كوته

فكرم ؟... يوسف چند لحظه تو چشمام خيره شد و سرشو پايين انداخت ... بعد از يه مدت سكوت ، اروم گفت : _ مي

دوني از چي ناراحتم ؟ از اينكه اجازه نمي دي من كه نامزدتم دستتو بگيرم ولي امروز با ديدن سر و وضعت جلوي

اون همه ادم ، بهم ريختم ... فكر مي كنم تو خودتو فقط از من دريغ مي كني ... _ اوني كه خودشو دريغ مي كنه تويي

نه من ... يوسف تا حالا متوجه شدي كه از ديروز تا حالا اين دفعه ي اوله كه من تو رو خوب مي بينم ؟ همش پيش

رمان بوک Romanbook.ir

مليسايي ... يوسف با اخم هايي درهم بهم نگاه كرد و گفت :
_ منظورت چيه ؟ _ به نظرت منظورم واضح نيست ؟ من

نامزدتم يا مليسا كه همش با اوني ؟ يوسف _ صبر كن ببينم يهدا ... تو دچار سو تفاهم شدي ... _ نه ... تو صبر كن ،

من نه دچار سو تفاهم شدم نه كوررنگي ... دارم ناز و عشوه هاي اون دختر خاله اتو واست ميبينم ... يوسف _ نه...

مليسا همچين ادمي نيست ... مطمئنا به خاطر ديروز از دستش ناراحتي و اين حرفا رو ميزني ... _ من ادم كينه ايي

نيستم كه اين حرفا رو از روي ناراحتي بزنم ... دارم واقع بينانه باهات صحبت مي كنم ... يوسف _ ولي يهدا من مليسا

رو مثل خواهرم دوست دارم ... حرصم گرفت ... جلوي من بهم ميگه دوسش داره ...حالا مهم نيست مثل خواهر يا

رمان بوک
Romanbook.ir

مادر ! مهم اینه که نباید جلوي من این حرفو بزنه ... _ هه ! ... نه تو رو خدا بیا مثل زنت دوسش داشته باش ! یوسف

از این حرفم وا رفت ... زمزمه کرد : _ یهدا ... دیگه نتونستم با ارامش جواب بدم . صدام از تنفر و خشم مي لرزید:

_هان ؟ چیه ؟ مگه دروغ مي گم ؟ ... اصلا حرف تو درست ، مگه ملیسا هم مثل داداشش تو رو دوست داره ؟ کي رو

دیدي که واسه داداشش هي ناز و عشوه ي خرکي بیاد ؟ ... اصلا گیرم که اون فقط دوستت داره و مثل خواهرته ...

ولي تو چرا وایسادي و هیچ کاري نمي کني ؟ چرا از خودت دورش نمي کني یوسف ؟ یوسف _ خب ، من با همه ي

دختراي فامیل اینجوري ام ... حتي با مهناز ... فکر کردم خودت مي دوني ... _ بله مي دونم ... ولي به نظرت این

رفتاري که تو با کل دختراي فامیلت داري درسته ؟ ببینم تو خوشت میاد که من با پسراي فامیلم اونقدر جیک تو

رمان بوک Romanbook.ir

جیک بشم که اونا فکر کنن من عاشقشونم ؟ یوسف _ ببین یهدا من مشکلتو مي فهمم ولي به خدا قسم فقط به خاطر اینکه ملیسا پدر نداره و بیشتر عمرشو تو تنهایي گذرونده باهاش مهربونتر از بقیه ام . _ اخه اینم شد دلیل ؟! اینکه بدتر از قبل شد ... تو تا حالا متوجه ي نگاه اون به خودت نشدي ؟ نگو نه که باورم نمي شه ... یوسف با صداقت گفت

_ :باور کن نه ... با خنده گفتم : _ پس گیراییت از منم پایین تره ! یوسف که دید دیگه عصبي نیستم ، موقعیتو مناسب دید و گفت : _ حالا منو مي بخشي ؟ یه خرده از خودم خجالت کشیدم . درسته کار اون هم اشتباه بوده ولي منم باید به خاطر لباسم ازش معذرت خواهي کنم . دوباره با به یاد اوردن سر و وضعم گونه هام از خجالت گر گرفت

و سرمو پایین انداختم . اي خاک دو عالم وسط فرق سرم ! با این ریخت و قیافه جلوش وایسادم و چه خطابه اي هم

رمان بوک Romanbook.ir

واسش ايراد مي كنم ! صداي يوسف با ته خنده اي همراه بود : _ پس چي شد اين جواب ؟ اره يا نه ؟ فكر كنم بيشتر

قرمز شدم كه بهم نزديک شد . همونطور كه سرم پايين بود بهش نگاه كردم . صورتش بهم نزديک بود و هرم

نفسهاش به گونه هام مي خورد . واي خاک تو سرم ! نكنه بخواد كاري بكنه ؟ واي اگه از اون كارا بكنه من غش مي

كنم !!! برخلاف ذهن منحرف من يوسف لبشو به گوشهام نزديک كرد و اروم زمزمه كرد : _ عصري حاضر شو بريم

بيرون ... فقط ما دو تا ... قبل از اينكه جوابي بدم ، عقب رفت و دستشو بالا اورد و گفت : _ يادت نره ها ... باي باي!

به جاي خاليش نگاه كردم و نفسي رو كه خيلي وقت بود تو سينه ام مبحوس بود ازاد كردم . اي يهدا خيلي وضعت

خرابه ها ! تا بهت نگاه مي كنه تو تا اخرش ميري ! خاک تو سر منحرفت ! داشتم به خودم بد و بيراه مي گفتم كه

رمان بوک Romanbook.ir

صداي طاها از پشت سرم اومد : _ جنگ و دعواتون تموم شد ؟! مثل فنر از جام در رفتم و به سمتش چرخيدم . طاها جلوي اينه ي توي هال وايساده بود و موهاشو با حوله ي كوچيكي خشک مي كرد . واي بي ابرو شدم ! اين از كي تا

حالا اينجاس ؟! بريده بريده گفتم : _ چند وقته اينجايي ؟ طاها در حالي كه با دقت كرم موشو مي زد گفت : _ تازه از

حموم بيرون اومدم ... البته صداي جيغ و ويغ تو كه تا توي حموم هم ميومد ... بيچاره يوسف ! چه جوري مي تونه با

اين صداي نكره ات تحملت كنه ؟! مرض ! به تو چه اخه ؟! نكنه چيزي هم ديده باشه ؟! از اين موزمار هفت خط

هيچي بعيد نيست ! _ دقيقا كي اومدي بيرون ؟ طاها با شيطنت از توي اينه نگام كرد و گفت : _ چيه ؟! داشتين كاري

مي كردين كه نمي خواستي من ببينم ؟! اي بي حيا !!! راست راست زل زده تو چشم من چه چيزايي مي گه !!! دست و

رمان بوک Romanbook.ir

پامو گم کرده بودم ولي با اينحال گفتم : _ نه بابا ... چه كاري ؟ طاها دوباره با موهاش مشغول شد و گفت : _ مثلا

كاراي دو نفره ! جيغ زدم : _ طـــــــــاهـــــــ !!!!! طاها با ارامش گفت : _ اه ! چته تو ؟ منظورم از كاراي دو

نفره حرف زدنه ! _ مگه فقط دو نفر با هم حرف مي زنن كه ميگي دو نفره ؟! طاها سشوارو تو برق زد و با خنده

گفت : _ نمي دونم ... تا حرفشون چي باشه ! فكر كنم حرفاي شما دو نفره بود نه ؟! نخير ! مثل اينكه تا منو از

خجالت اب نكنه دست بردار نيست ! به طرف حموم به راه افتادم و وقتي از كنارش رد مي شدم ، يه پس گردني

نثارش كردم و پريدم زير دوش ! حوله رو مثل قيف بستني دور موهام پيچيده بودم و تازه به خواب رفته بودم كه

صداي طاها بلند شد : _ هوي ... اهاي بستني بلند شو عشقت اومده ... سريع چشمامو باز كردم . واي خاک تو سرم!

رمان بوک Romanbook.ir

چقدر زود عصر شد ! همونطور که هول هولکي دنبال لباسام بودم پرسیدم : _ چند وقته خوابیدم ؟ طاها در حالي که از

اتاق بیرون مي رفت گفت : _ نمي دونم فقط مي دونم مثل خرس قطبي خوابیدي ... ناهارتم نخوردي ! _ خرس عمته

!به یوسف بگو واسته من دارم میام ... زود شلوار لي ابي روشنمو پام کردم و مانتوي کرم رنگم رو پوشیدم . اینبار

محض احتیاط ، زیر مانتوم یه تاپ تنم کردم با اینکه مي دونستم از گرما مي پزم ! یه شال ابي کمرنگ هم سرم کردم

و قط وقت کردم تا یه مداد تو چشمام بکشم . بدو بدو کیفمو برداشتم و زدم بیرون . یوسف عینک افتابیشو روي

چشمش گذاشته بود و به ماشین تکیه داده ، منتظر من بود . از دور واسش دستي تکون دادم اونم با لبخند ازم

استقبال کرد . _ ببخش معطل شدي ... خواب موندم . یوسف _ عیب نداره ... بیا بریم . و بعد در جلو رو واسم باز

رمان بوک Romanbook.ir

کرد . زیر لب تشکري کردم و نشستم . خودش هم پشت فرمون قرار گرفت و ماشینو به حرکت دراورد . یه مدت که گذشت پرسیدم : _ خب ، کجا داریم میریم ؟ یوسف _ میریم تا من یه چیزي که خیلي وقته مي خوام بهت بدم رو _

امروز تقدیمت کنم ... ته دلم از خوشي قلقلک شد ... چقدر از اینکه کنار یوسف بودم ، خوشحالم ... حالا مي فهمم که

چقدر تو این دو روز دلم واسش تنگ شده بود ... یوسف جلوي یه مرکز خرید پارک کرد و پیاده شد . با هم به سمت پاساژ رفتیم . توي پاساژ پر بود از مغازه هاي مختلف ... از مبل فروشي گرفته تا لوازم ارایش . یوسف روبه

روي یه مغازه ي جواهر فروشي وایساد و بهم گفت : _ همینجا بمون تا من بیام ... داشتم از پشت ویترین ، زیور الات

جورواجورو نگاه مي کردم که چشمم به یه حلقه افتاد . یه حلقه ي نازک و ظریف بود که نگینشو به شکل قلب

رمان بوک Romanbook.ir

دراورده بودن . همیشه دلم مي خواست حلقه ي ازدواجم ظریف باشه . نگاهي به حلقه ي خودم انداختم . بیشتر شبیه

انگشتر بود تا حلقه . برلیان ها با طرحهاي مختلف روي انگشترم کار شده بود . خیلي شیک و قشنگ بود ولي زیادي

تو چشم میزد . اما چون کادوي یوسف بود دوسش داشتم . صداي یوسف از پشت سرم اومد : _ بریم ؟ _ کارت

تموم شد ؟ یوسف _ ها ؟ اره ... سفارش داده بودم حالا گرفتم ... بیا بریم دریا خب ؟ _ باشه . توي ماشین یوسف ازم

پرسید : _ مثل اینکه موسیقي رو گذاشتي کنار اره تنبل خانوم ؟ با خنده گفتم : _ من که نزاشتم کنار اقا ... ما یه معلم

سر به هوا داریم که هیچ وقت سر کلاسش حاضر نمیشه ... اخه معلممون دارن دوماد میشن ! یوسف _ ا؟ خب چرا یه

معلم خصوصي نمي گیري ؟! _ گرون میشه اقا ! نامروتا ساعتي بیست هزار تومن از ادم میگیرن ! ما که رو گنج

رمان بوک Romanbook.ir

ننشستیم ! یوسف _ حالا جدا از شوخي يهدا ... كي مي خواي دوباره شروع كني ؟ _ من كه كنار نزاشتم ... الان توي

تعطيلي هام هر شب تمرين مي كنم . يوسف _ خيلي عاليه ... حالا كدومو تمرين مي كني ؟ ويولون يا گيتار ؟ _ هر

دوش ولي بيشتر ويولون ... اخه توي ويولون ضعيفترم . يوسف _ خوبه ... اتفاقا منم الان گيتارم باهامه ... دوست

داري يه كم با هم تمرين كنيم ؟ _ اره ... ولي تو ماشين ؟ يوسف _ نه وقتي طبيعت به اين قشنگي جلوته ديگه چرا

تو ماشين ؟ پياده شو ... گيتارشو از توي صندوق عقب دراورد . كنار ساحل ، يه جاي خلوتو پيدا كرد و با هم روي

تخته سنگ بزرگي نشستيم . اول گيتارو به دست من داد و گفت : _ خب ، اينبار تو شروع كن . گيتارو از دستش

گرفتم و گفتم : _ چي بزنم ؟ يوسف _ هر چي خودت دوست داري ... يه اهنگ كلاسيک رو انتخاب كردم و اروم

تارها رو به حركت دراوردم . صداي دل نوازي از گيتار بلند شد . اين اهنگ رو تازه گوش داده بودم و هر شب

رمان بوک Romanbook.ir

باهاش تمرين مي كردم . بعد از تمومم شدن كارم ، يوسف گفت : _ خيلي عالي زدي ... روز به روز داري پيشرفت مي كني ... اين خيلي خوبه . گيتارو به حالت نمايشي توي دستم چرخوندم و گفتم : _ خواهش مي كنم ...خواهش مي كنم ... من متعلق به همتونم ... شرمنده ام نكنين ! يوسف _ خيل خب ديگه دور برت نداره ! ... بده من ببينم . گيتارو

از دستم گرفت و با يه ژست مناسبي شروع به زدن كرد . اول فكر كردم مثل بقيه ي كارهاش يه قطعه ي بي كلامه اما با شنيدن طنين خوش صداش واقعا غافلگير شدم .... خيلي وقته دلم ميخواد بگم دوستت دارم، بگم دوستت دارم،بگم دوستت دارم از تو چشماي من بخون كه من تو رو دارم ، فقط تو رو دارم،بي تو كم ميارم نبينم غم و اشكو

تو چشمات،نبينم داره ميلرزه دستات نبينم ترس توي نفسهات، ببين دوست دارم منم مثل تو با خودم تنهام ،منم خسته از تمومه دنيا منم سخت ميگذره همه شبهام ،ببين دوستت دارم دوست دارم وقتي كه چشماتو ميبندي ، با من

رمان بوک Romanbook.ir

به درداي اين دنيا ميخندي آروم ميشم ببين از غم و دلتنگي، بيا به هم بگيم دوستت دارم دوست دارم من تو چشماي قشنگ تو ، دارم واست ميخونم اين آهنگ تو هرچي مي خواي بگو ازدل تنگ او ، بيا بهم بگيم دوست دارم دوست دارم .... تموم مدتي كه مي خوند چشمام بهش بود . كاملا معلوم بود كه واسه من مي خونه . به محض تموم شدن اهنگ چشماشو باز كرد . حرف نگاهشو خوندم . ازم مي خواست كه منم به شيريني اون به عشقم اعتراف كنم اما ...

فكر كنم نمي تونم ... آب دهنمو قورت دادم و با بازيگري گفتم : _ واااااو چقدر قشنگ زدي ... پس نامزد ما يه ته _

صدايي هم داره ! نه بابا ... ماشالا به اين همه استعداد ! يوسف لبخند محوي زد ولي مشخص بود كه مي خواد همون

سه كلمه ي كوتاه رو از زبونم بشنوه ... اما من الان امادگيشو ندارم ... پس بهتره بمونه به وقتش . يوسف يه جعبه ي

رمان بوک Romanbook.ir

ريزي رو از توي جيبش خارج كرد و به دستم داد . با كنجكاوي به جعبه ي مخمل ياقوتي نگاه كردم . پرسيدم :

_

اين چيه ؟ يوسف _ چرا بازش نمي كني ؟ درشو باز كردم و يه گردنبند از توش در اوردم . زنجير بلندي داشت و آويزش دو تا شكل كوچيک از حرف اول اسمم به انگليسي بود . يكيشون پلاتين و ديگري طلاي زرد ، با نگيناي كوچيک توي حاشيه اش بود . خيلي به دلم نشست با ذوق گفتم : _ مال منه ؟ يوسف سرشو به علامت تصديق تكون داد . با خوشي گفتم : _ واااااي چقدر قشنگه ... خيلي دوسش دارم ... يوسف با صداي نجوا مانندي گفت : _ خيلي

خوبه كه ازش خوشت اومده ... دوباره با لبخند به گردنبند خيره شدم . با تعجب پرسيدم : _ راستي چرا دو تا اويز تو

يه دونه زنجيره ؟ يوسف با خنده گفت : _ نگو كه نفهميدي ... _ ولي نفهميدم ! يوسف _ معلومه عزيز دلم ... اويز طلاي زرد مال توئه و اون يكي مال من . _ چرا مال تو ؟ مگه اين حرف اول اسم من نيست ؟ يوسف از اين حالت

رمان بوک Romanbook.ir

بچگانه ام به خنده افتاد و گفت : _ به نظرت اسم من مش اصغره ؟! خب اسم من و تو که حرف اولش یکیه دختر!

تازه دوریالیم افتاد ! واي چقدر من خنگم ! بچه هامون به من نرن !!! ولي اسمامون چقدر بهم مياد : يهدا و يوسف ....

به يوسف نگاه كردم و توي چمنزار سبز نگاش گم شدم

بر خلاف تصورم اين سفر چند روزه خيلي بهم خوش گذشت . يوسف ديگه مراعاتمو ميكرد و خيلي با مليسا گرم

نمي گرفت ... شايد به نظرتون خبيثانه باشه ولي از اينكه ميديدم مليسا مثل اسفند رو اتيش جلز و ولز مي كنه كيف

مي كردم ! تنها چيزي كه تو سفر يه خرده اشفته امو كرد ، درد قلب حبيب اقا بود . اقا نويد (باباي مهناز) پزشک

معالج حبيب اقا بود و گفت كه بهتره براي سلامتي حبيب اقا برگرديم خونه . نسرين خانوم هم مدادم اشک مي

ريخت . يه خرده تعجب كرده بودم اخه واسه ي يه درد قلب ساده كه اينهمه ابغوره نمي گيرن ! ... راستش رفتاراي

رمان بوک Romanbook.ir

نسرین خانوم و حبیب اقا واسم مشکوک بود . همش میدیدم که به یوسف خیره میشن و اشک تو چشم هر دوشون

میاد ... انگار براي يه چيزي نگرانن ... حالا اون چيز چيه ، الله و اعلم ! روزي كه برگشتيم بايد مي رفتم كلاس . الهام

و بچه ها واسه من و مهناز انتخاب واحد كرده بودن . وقتي فهميدم اصول سيستم رو با فاضلي برداشتن مي خواستم

كلشونو بكنم : _ الهي گور به گور بشين ! من تازه داشتم اين مردک نحس رو فراموش مي كردم اما انگار بايد تا صد

سالگيم اين استادم باشه ! اصلا مگه استاد قحط يود ؟ خب با مروتي مي گرفتين ديگه ... الهام داشت سعي مي كرد

ارومم كنه : _ يهدا .... با جيغ گفتم : _ ها ؟ سهيلا دو قدم پريد عقب ! نفيسه گفت : _ اينقدر كولي بازي درنيار بچه!

خدا وكيلي فاضلي بهتره يا اون زنيكه مروتي ؟ اه اه حالم از ريخت و قيافه اش به هم مي خوره ... به پشتش ميگه

رمان بوک Romanbook.ir

دنبال من نیا که بو میدي ! با این حرف نفیسه خنده ام گرفت و گفتم : _ خب حتما بو میده دیگه !!! سهیلا _ اااااااااه!

یهدا ... حالمونو بهم زدي ! _ این حرفا به کنار ... من سر کلاس این مرتیکه نر غول نمیرم ... الهام _ اخه چرا ؟ ترم

قبل که پاست کرد _ نه به خدا نکنه ! از چهار روز قبل امتحان تا بوق سگ نشستم خوندم بعد مي خواد پاسم نکنه ؟!

خودم شوتش مي کنم مرتیکه الدنگ ایکبیري رو ! بعد مثل کسایي که خود درگیري دارن بلند گفتم : _ مرده شور

برده ایکبیري هم نیست که بهش بگم ! مهناز با دست زد تو سینه اش و با قربون صدقه گفت : _ الهي بگردم که

اینقدر خوشتیپه ! _ بله بله ؟ چشم اقا ایلیاتو دور دیدي که قربون شوهر مردم میري ؟! برم به ایلیا بگم پوست کله

اتو بکنه ؟! مهناز سر مغنعه اش رو درست کرد و گفت : _ من به چشم برادري گفتم ... _ هان جون دختر عمه ات!

رمان بوک Romanbook.ir

مهناز با اشاره ي من به مليسا صورتش جمع شد و گفت : _ واي گفتي مليسا ياد يوسف افتادم ... _ تو بيخود كردي با _

اوردن اسم اون ايكبيري ياد نامزد من بيفتي ! هر وقت اسم من اومد بايد پشت بندش اسم يوسف باشه افتاد ؟ مهناز

_اينقدر چرت و پرت نگو بزار حرفمو بزنم ... و خبر داد كه ديشب حبيب اقا زياد حالش خوب نبوده و مجبور شدن

ببرنش بيمارستان . من مثل خنگا زدم تو صورتم و گفتم : _ واي يهو پدر شوهرم نميره ! عروسيم تا يه سال ميفته

عقب ! بچه ها به ترتيب يه دونه پس گردني نثارم كردن و مهناز گفت : _ ميميري بگي خداي نكرده ؟ _ خب حالا كه

الحمدالله چيزيشون نيست نه ؟ مهناز _ اي سود جو ! نه طوريشون نيست . سريع گوشيمو دراوردم و شماره ي يوسفو

رمان بوک Romanbook.ir

گرفتم . دیشب یه خرده صداش گرفته بود اما نگفت که چشه . با سومین بوق جواب داد : _ بله ؟ _ الو یوسف ...

خوبي ؟ حبیب اقا بهتره ؟ با خنده جواب داد : _ علیک سلام گل من ... ممنون اره اقا جون بهتره ... از کجا فهميدي ؟

_از مهناز ... الان کجايي ؟ یوسف _ چطور ؟ _ بگو مي خوام بیام پیشت ... یوسف _ مرسي عزیزم ولي به خودت

زحمت نده ... مگه الان کلاس نداري ؟ _ نه دوست ندارم برم سر کلاس بگو کجايي تا بیام ... یوسف بدجنسي گفت :

_واسه من میخواي بیاي یا نمي خواي بري سر کلاس ؟!

_ ا ؟ یوسف ...! یوسف جواب نداد و چند لحظه بعد بوق ازاد

تو گوشي پیچید . با تعجب به گوشي زل زدم و زمزمه کردم : _ چرا قطع کرد ؟ یه دفعه با صدايي که درست در

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشم بود از جام پریدم : _ سلام گلم ... یوسف وایساده بود و با یه لبخند گشاد نگام مي كرد . بقیه ي بچه ها هم كه

از سر كار گذاشتن من خبر داشتن ، از خنده مرده بودن ... با حرص به بچه ها بعد به یوسف زل زدم و گفتم : _ بي

مزه ها ... یوسف یه دست گل رز از پشت سرش بیرون اورد و گفت : _ گل واسه گل . دست گلو ازش گرفتم و

بوش كردم ... با خنده گفتم : _ چیه ؟ هنوز ورشكست نشدي نه ؟ یوسف _ نه حساب كتابش دستمه ... تا امروز سي

و چهار تا گل واسه ات خریدم ... هزار و نهصد و هفتاد و پنج تا دیگه مونده ! _ خوشم میاد كه سرت به حسابه ! ...

مرسي عزیزم ... خیلي خوشگلن . سهیلا تک سرفه اي كرد و گفت : _ ببخشین وسط معاشقتون ! ولي اینجا دانشگاس

و حراست الان میاد یقه تونو میگیره ! پریدم جلوي یوسف و گفتم : _ پس بیا زودي بریم . یوسف _ كجا ؟ _ پیش

رمان بوک Romanbook.ir

حبیب اقا دیگه . یوسف _ واسه چي بریم اونجا ؟ مگه تو الان کلاس نداري ؟ _ چرا ولي حبیب اقا واجبتره ! یوسف یه

اخم تصنعي کرد و گفت : _ کلاست از هر چیز دیگه واجبتره ... بدو برو سر کلاس ... چي دارین ؟ با انزجار گفتم_ :

اصول سیستم . یوسف _ اینکه خیلي اسونه ... _ اسون هست ولي وقتي این فاضلي استادت باشه همه چي واست سخت میشه ... مردک نحس ! یوسف با دست هولم داد جلو و گفت : _ بیا برو سر درست بچه ... و رو به مهناز گفت

_ :حواست باشه فرار نکنه ! مهناز با بدجنسي گفت : _ من هیچ تضمیني نمي کنم ... خودت بیا ور دلش میبیني

چجوري نفستو میگیره ! _ غلط کردي من کي نفستو گرفتم ؟ مهناز _ نکردي ؟ یوسف پادرمیاني کرد و گفت : _ ا ؟

خانوما ... یعني چي هي کردم ، نکردم ؟؟؟!!!! کوتاه بیاین زشته ! بعد هم درحالي که کیفمو مي کشید گفت : _ بیا

رمان بوک Romanbook.ir

بریم تو کلاس منم باهات میام ... بدو تا رات نداده . نیم ساعت گذشته بود و بحمدلله هنوز چشم ما به جمال استاد

گرامیمون روشن نشده بود ! از وقتي که با یوسف پامو تو کلاس گذاشته بودم کل بچه ها داشتن با چشاشون منو مي

خوردن . چیه ؟ مگه ندیدین یکي عروس بشه ؟! حالا یوسف هم عین خیالش نبود و کلشو کرده بود تو صندلي من و

هي جزوه امو ورق مي زد . کلاس کمي شلوغ بود ولي زیاد از کسي صدا در نمیومد . یه دفعه یوسف با صداي تقریبا

بلندي گفت : _ اااا؟ یهدا چرا استادت نمیاد ؟! در حالي که از بازوش نیشگوني مي گرفتم گفتم : _ چه خبرته بابا ؟

کل بچه ها فهمیدن ... یه خرده صبر کن الان میاد ... یوسف دستشو روي جاي نیشگون من گذاشت و در حالي که

مالش مي داد گفت : _ اوه ... چقدر زور داري دختر ... جاش سیاه شد ! ته دلم ریش شد ! (دخترننر !) دستمو رو

بازوش گذاشتم و اروم گفتم : _ خیلي درد گرفت ؟ یوسف _ نه بابا ... شوخي کردم ... بعد دستشو روي دسته ي –

رمان بوک Romanbook.ir

صندلیم گذاشت و زیر چونه اش مشت کرد و برو بر بهم خیره شد . اهسته گفتم : _ مي دوني چيه ؟ يوسف _ چيه ؟

_با اين ضايع بازي كه داريم درمياريم مجبور ميشم همه ي بچه هاي كلاسو واسه عروسي دعوت كنم ... به من رحم

نمي كني به جيب بابات رحم كن ! يوسف خنده ي نازي كرد و تا خواست چيزي بگه ، در كلاس باز شد و قامت بلند

فاضلي توي چارچوب در خودنمايي كرد ... جايي كه با يوسف نشسته بودم كامل تو ديد فاضلي بود و اولين نفري كه

فاضلي چشمش بهش خورد ، من بودم . دستش كه روي دستگيره گذاشته بود ، شل شد و كنار بدنش افتاد . با بلند

شدن من از روي صندلي ، اون هم نگاهشو از من گرفت و با چند تا قدم بلند خودشو به پشت ميز رسوند . جواب

رمان بوک Romanbook.ir

سلام بچه ها رو با یه حرکت اروم سر داد و به لیستش خیره شد . کمي بعد شروع به خوندن اسامي کرد . برام جالب

بود تا حالا هیچ وقت حضور غیاب نمي کرد اما امروز چي شده ؟ بعد از اتمام حضور غیاب به یوسف که کنار من

نشسته بود نگاه کرد و با جدیت پرسید : _ اسم شما توي لیست نیست ؟ یوسف _ نه استاد . فاضلي _ خب ، پس توي

کلاس من چي کار مي کنین ؟ اینقدر رک و راست سوالشو مطرح کرد که جا خوردم . یادم میاد هیچ وقت با

دانشجویي که براي خودش نبود اینجوري برخورد نمي کرد . یوسف خودشو نباخت و مثل فاضلي جواب داد : _ قبلا

شنیده بودم که حضور یه دانشجوي دیگه سر کلاستون موردي نداره . فاضلي با شنیدن این حرف ، چشماشو به من

دوخت . نگاهش مثل نگاه یه بازجو بود . همونطور که به من خیره بود گفت : _ اشتباه به عرضتون رسوندن . لطفا

رمان بوک Romanbook.ir

بفرمایین بیرون . من دوست ندارم جمع کلاسم با حضور یه غریبه به هم بخوره ... با ناباوري به فاضلي نگاه کردم .

خیلي خونسرد نگاهشو ازم گرفت و به در کلاس اشاره کرد : _ بفرمایین . یوسف خیلي موقر از روس صندلیش بلند

شد و بدون هیچ حرفي به طرف در رفت . تقصیر من بود که یوسفو تو کلاس کشوندم . قبل از اینکه بفهمم دارم چي

کار مي کنم از روي صندلي بلند شدم و به طرف در رفتم . قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم ، صداي فاضلي به

گوشم خورد : _ یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم که برین بیرون . این مردک چشه ؟! چرا اینجوري مي کنه ؟ اصلا

مگه اجازه ي من دست اینه که هر جا میرم ازش کسب تکلیف کنم ؟ با حرص برگشتم سمتش و گفتم : _ الان برمي

گردم استاد . و قبل از اینکه مخالفتشو بشنوم از کلاس خارج شدم . چشم چرخودنم تا ببینم یوسف کجاست . دیدم

رمان بوک Romanbook.ir

داره از سالن خارج میشه و کنار کلاس داد زدم : _ یوسف ... دیدم سر جاش وایساد و به طرفم چرخید . بدو به سمتش رفتم . یوسف با تعجب نگام کرد و گفت : _ چرا نمي ري سر کلاست ؟ بي توجه به سوالش گفتم : _ ببخشید ...یوسف سر از حرفام درنمیاورد : _ چي رو ببخشم ؟ _ تقصیر من بود که اصرار کردم بیاي سر کلاس ... یوسف

مثل منگا پرسید : _ مگه تو بهم گفتي بیام ؟! اه ... حالا درست دم بزنگاه این خرفت میشه ! بیخیال عذر خواهي شدم

و گفتم : _ ناراحت شدي ؟ دوباره مثل دفعه ي قبل تکرار کرد : _ چرا ناراحت بشم ؟! دیگه جوش اوردم و گفتم : _

یوسف چرا دیوونه بازي از خودت درمیاري ؟! سه ساعته دارم نازتو مي کشم اما انگار نه انگار ... یه چیزي بگو عذاب

وجدانم بخوابه دیگه ! یوسف زد زیر خنده و گفت : _ اخه وقتي حرص مي کني خیلي باحال میشي !!! اصلا همون بهتر

رمان بوک Romanbook.ir

که فاضلي پرتت کرد بیرون ! اومدم برم که دستمو کشید و گفت : _ خیل خب ... چقدر هم زود بدش میاد ! مثل من

باش ببین استاد گند اخلاقت از کلاس بیرونم کرد ولي من که عین خیالم هم نیست ! _ باشه حالا ولم کن که منم رو

دیگه راه نمي ده ! یوسف _ بعد از کلاست منتظرم بریم ناهار ... _ اوکي ... حالا برم ؟ یوسف _ نه نه وایسا ... اون

گردنبندتو بده من مي خوام واسه اویز خودم زنجیر بخرم ... دست بردم سمت یقه ام و گفتم : _ تا ناهار پسش بدیا

...یوسف گردنبندو گرفت و گفت : _ نترس خسیس خانوم ... برو گلم . و با اکراه دستمو ول کرد . همینکه ولم کرد

مثل جت پریدم سمت کلاس . یه کوچولو در زدم و بدون اینکه منتظر جواب باشم درو باز کردم . فاضلي پاي تخته _

داشت درسو توضیح مي داد . وقتي وارد کلاس شدم ، کل بچه ها نگاهشو به سمتم برگشت ولي صداي فاضلي قطع

رمان بوک Romanbook.ir

نشد و بچه ها مجبور شدن دوباره به اون نگاه کنن . فاضلي اصلا به من توجه نکرد . انگار بود و نبودم اونجا فرق نمي

کنه . منم مثل منگولا دم در ویساده بودم تا ایشون اجازه ي شرفیابي بدن ! ولي وقتي دیدم سرش به کار خودشه منم درو محکم به هم زدم و شق و رق رفتم رو صندلیم . مهناز یه نگاه بهم کرد و اهسته گفت : _ دختره ي بي حیا ! مثل

شوهر ندیده ها دم کلاس یوسف یوسف مي کني که چي ؟! _ خفه ! ندیدي این مرتیکه چجوري یوسفمو انداخت

بیرون ؟ مردک عقده اي ! مهناز تا اومد جواب بده ، صداي خشن فاضلي مانع شد : _ خانوم بهنیا اگه حرف دیگه اي

هم مونده که نزده باشین ، مي تونین با دوستتون تشریف ببرین بیرون ... به هر حال شما که مختارین ! از طعنه اي

که بهم زد ، تا اونجام سوخت ! در حالي که دندونامو بهم مي فشردم بهش خیره شدم . تا خواستم جوابي بزارم کف

رمان بوک Romanbook.ir

دستش ، روشو برگردوند تا درسشو ادامه بده . فقط مي خواست يه چيزي بارم كنه ! مرتيكه خر ايكبيري ! ديگه فرق

نمي كنه واقعا ايكبيري هست يا نه واسه من كه مثل الاغ ميمونه ! الاغِ ايكبيري !!! توي مدتي كه درس مي داد انگار

كلافه بود و هي رشته ي كلام از دستش در مي رفت . بعد از تموم شدن ساعت كلاس بدون اينكه به سوالات بچه ها

توجه بكنه از كلاس خارج شد . الهام كه از استاد سوال داشت با اين حركتش ، در جزوه اشو بست و با تعجب پرسيد

_ :اين چش بود ؟ نفيسه _ انگار حالش خوب نبود ... با انزجار گفتم : _ به درک ... بره بميره ! الهام _ تو چته !؟

نفيسه _ انگار تو هم حالت خوب نيست ! مهناز _ به درک برو بمير!!! شكلكي واسه مهناز دراوردم و گفتم : _ برو

رمان بوک
Romanbook.ir

دختر عمه اتو مسخره کن خوشمزه !!! مهناز تا اومد یه چیزي بهم بگه ، گوشیش زنگ خورد و با نگاه به صحفه اش

صورتش قرمز شد . الهام اومد کنارم و اهسته گفت : _ مثل اینکه اقاشونن ! مهناز قبل از اینکه جواب بده با تهدید گفت : _ به خدا اگه حرف بزنین ، مي کشمتون ! تا گفت الو ، منم بلند زدم زیر خنده . بقیه ي بچه ها هم کلکمو گرفتن و با من الکي الکي خندیدن ! چه کنیم دیگه ؟! الکي خوش بودیم ! مهناز هم هي چپ و راست مي رفت و انگشتشو تو گوشش فرو مي کرد تا صداي ایلیا رو بشنوه ولي مگه ما میزاشتیم ؟ مثل جوجه پشت سرش راه مي رفتیم و هي جوک مورد دار مي گفتیم و هرهر مي کردیم . تا اونجایي که دیگه خود مهناز هم خنده اش گرفته بود.

وقتي تلفنش تموم شد با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت : _ یهدا ... به خداي احد و واحد قسم ، از وسط جرت مي دم ! منم دیدم که واقعا میخواد تهدیدشو عملي کنه و پا گذاشتم به فرار ... در حالي که مي دویدم ، گوشیم زنگ

رمان بوک Romanbook.ir

خورد ... بدون اینکه سرعتمو کم کنم با نفس نفس جواب دادم : _ الو ... یوسف _ سلام یهدا ... کلاست تموم شد ؟_

ها ... اره ... یوسف _ چرا نفس نفس مي زني ؟ حواسم به سوالش نبود مهناز داشت بهم نزدیک میشد جیغ بلندي

کشیدم و با خنده به طرف پله ها دویدم . صداي یوسف تو گوشي پیچید : _ یهدا حالت خوبه ؟! _ هان ... کجایي ؟

یوسف _ من توي سالن پایینم ... چقدر سر و صدا راه انداختین ... وقتي دیدم چند تا پله بیشتر با سالن پایین فاصله

ندارم ، گوشي رو قطع کردم و تند تند پایین رفتم که محکم به یه چیز سفت خوردم و تعادلمو از دست دادم و تلو تلو

خوران پایین افتادم . قبل از اینکه نقش زمین بشم ، یوسف از پشت منو گرفت و بلند گفت : _ مواظب باش ... در

حالي که نفس نفس مي زدم و ترسیده بودم ، سرمو بالا اوردم و دیدم فاضلي روي پله خم شده و جزوه امو که روي

زمین افتاده بود برمي داره . پس من خوردم به این غول بیابوني ؟ یوسف کمک کرد تا صاف وایسم و همونطور که

رمان بوک Romanbook.ir

دستمو نگه داشته بود گفت : _ بهتري ؟ ... اخه حواست کجاست ؟ قبل از اینکه جواب یوسفو بدم ، فاضلي دو قدم بهم نزدیک شد و جزوه امو به سمتم گرفت و با پوزخند گفت : _ مثل اینکه اینجا رو با دبستان اشتباه گرفتین خانوم بهنیا ... یوسف به جاي من جزوه رو گرفت و با این حرکتش ، فاضلي نگاهشو به اون دوخت . نگاهشون هیچ

_

صمیمیتي نداشت . انگار با هم سر جنگ داشتن . با صداي مهناز چشمشونو از هم گرفتن : _ یهدا بیچاره ات مي کنم

..!.و وقتي یوسف و فاضلي رو اونجوري دید ، روي پله ها با بچه ها وایساد و با تعجب بهمون نگاه کرد . الهام که دید

فاضلي کاري نداره به سمتش اومد تا سوالي که توي کلاس نتونست بپرسه رو مطرح کنه . ولي فاضلي حواسش به

دستاي من و یوسف بود . منم وقتي نگاهش رو دیدم با خجالت دستمو از توي دست یوسف بیرون اوردم . نور افتاب

رمان بوک Romanbook.ir

که از پنجره میومد ، به حلقه ي نامزديم خورد و من انعکاسش رو توي چشماي ماشي رنگ فاضلي ديدم و بعد هم

نفس عميقي که کشيد ... الهام هنوز داشت اشکالشو مي پرسيد که فاضلي با لحن عذرخواهانه اي گفت : _ ببخشين خانوم اکبري من يه کار مهم دارم ... و بدون حرف ديگه اي ما رو گذاشت و رفت . الهام خيلي بهش برخورده بود با .

حرص جزوه اشو بست و گفت : _ اگه نمي خواست جواب بده قبلش بهم مي گفت که اينقدر حلقمو پاره نکنم!

يوسف در حالي که جزوه امو به دستم مي داد گفت : _ ازش خوشم نيومد ... منم در جوابش گفتم : _ واااااي چه تفاهمي ! منم مي خوام سر به تن بي خاصيتش نباشه ! يوسف بي توجه به شوخيم ، دستمو با حالت مالکانه اي گرفت و

يه خداحافظي سرسري با بچه ها کرد و منو بيرون کشيد . توي ماشين هم توي فکر بود و چيزي نمي گفت . کنار يه

رمان بوک Romanbook.ir

رستورانت پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشم بهم نگاه کرد . انگار داشت صورتمو وارسي مي كرد . بعد از كمي

درنگ گفت : _ یه خرده مغنعه اتو بده جلو ...جانم ؟! بابا غیرت !!! سریع به اینه ي توي افتابگیر ماشین نگاه کردم و

دیدم که مغنعه ام بیشتر از حد معمول عقبه . زود جلو کشیدم و سرشو صاف کردم . یوسف هم با یه لبخند که حاكي

از رضایتش بود ، در طرفم رو باز کرد و با هم به سمت رستوران رفتیم ... تا به امروز تعصب یوسف رو ندیده بودم

ولي فكر كنم به خاطر برخوردم به فاضلي كمي ناراحت شده بود و خواست مالکیتش رو اثبات کنه.

بعد از سفارش غذا یوسف دستشو زیر چونه زد و گفت : _ نمي دونم چرا از این استادت هیچ خوشم نیومد بعد هم

سرشو بالا اورد و بهم نگاه کرد . قبل از اینکه چیزي بگه موضوعو عوض کردم : _ اهان ... حبیب اقا رو کدوم

رمان بوک Romanbook.ir

بیمارستان بردین ؟ یوسف _ بیمارستان دایي نوید . پزشک معالجش هم داییه . _ قبلا هم اینجوري شده بودن ؟

یوسف _ اره ... قبلا که خیلي قلبش درد مي گرفت ولي تا بحال اینقدر جدي نشده بود ... به هر حال سن و سالي

ازشون گذشته ... نا خوداگاه گفتم : _ چرا تو اینقدر دیر به دنیا اومدي ؟ یوسف با لحن شوخي گفت : _ به خدا من

درست سر نه ماه دنیا اومدم ! _ نه ... منظورم اینه که چرا مامان بابات اینقدر دیر بچه دار شدن ؟ یوسف شونه اشو

بالا انداخت و گفت : _ بابا میگه دلشون نمي خواست بچه دار بشن ... اخه اون موقع ها بابا توي پاریس درس مي

خوند ... نمي خواستن با بچه دار شدن دست و بالشون بسته بشه ... خب اینم از غذا ... پیشخدمت بعد از چیدن میز

رفت و من هم مشغول خوردن شدم . در حین خوردن نگام به ساعد یوسف افتاد . یوسف کت و پالتشو دراورده بود و

رمان بوک Romanbook.ir

يه تي شرت بيشتر تنش نبود . روي ساعدش يه جراحت بزرگ بود . انگار خيلي قديمي بود ولي ردش روي پوستش

مونده بود . _ اون جاي چيه ؟ يوسف _ چي ؟ و به دستش نگاه كرد و گفت : _ اهان ... اين ؟ _ اره ... تازه اينجوري

شده ؟ يوسف _ نه بابا ... مال خيلي وقت پيشه ...فكر كنم از دوچرخه افتادم ... _ خراش ناجوريه ... يوسف _ ديگه

بهش عادت كردم ... تو غذاتو بخور بريم . پنج دقيقه بعد مامان بهم زنگ زد و گفت خاله فائقه دعوتمون كرده و

بهتره برم خونه . يوسف گفت : _ باشه بزار برم حساب كنم ، بريم ... وقتي برگشت ، در حالي كه پالتوشو مي پوشيد

، گوشيش زنگ خورد . جواب داد : يوسف _ جانم مامان ؟ ..... يوسف _ اره كار زيادي ندارم چطور ؟ ..... يوسف_

رمان بوک Romanbook.ir

چي ؟! ..... يوسف _ چش شده ؟ .... يوسف _ من الان ميام ... وقتي گوشي رو قطع كرد آشفته به نظر مي رسيد با .

نگراني پرسيدم : _ يوسف ، حالا حبيب اقا بده ؟ يوسف با كلافگي دستشو تو موهاش كشيد و گفت : _ نمي دونم ... _

مامان گفت بايد ببرنش اي سيو ... بايد برم . زود گفتم : _ پس بيا بريم تا دير نشده ... يوسف _ نه من اول تو رو ميبرم خونه ... بعد مي رم ... فقط زود باش . با لحن محكمش نتونستم مخالفت كنم . سرمو تكون دادم و مطيع دنبالش راه افتادم . تو طول راه سراسيمه بود و خيلي تند مي روند . خدا رو شكر خودم عاشق سرعت بودم وگرنه با

اين سرعت يوسف حتما بالا مياوردم . يوسف جلوي خونه پارک كرد و قبل از اينكه پياده بشم گفت : _ ببخش كه تند

رمان بوک Romanbook.ir

رفتم ... خيلي عجله دارم ... واسه اقا جون دعا كن ... سرمو تكون دادم و گفتم : _ بي خبرم نزار . باشه اي گفت و

رفت ... تازه از خواب بعد از ظهر بيدار شده بودم . ظهر هر چي منتظر موندم خبري از يوسف نشد . حتي با تلفنم هم

تماس نگرفت . دلم مثل سير و سركه مي جوشيد و نسرين خانوم هم موبايلشو جواب نمي داد . با حرص گوشي رو

روي تخت انداختم و روي كاناپه ولو شدم . يه دفعه ذهنم به سمت مهناز پر كشيد زود رفتم سراغ موبايلم و شماره

اشو گرفتم . ديگه نا اميد شده بودم كه جواب داد . صداش خش دارش بيشتر نگرانم كرد : _ الو ... ؟ _ الو مهناز ...

خوبي ؟ مهناز _ اره ... تو چطوري ؟ _ ببينم چيزي شده ؟ مهناز _ ها ؟ اره ... داره گلوم از درد سوراخ ميشه مي دونم

چه مرضي افتاد به جونم و سرما خوردم ... و چند تا سرفه ي خشک كرد . _ ببينم از يوسف خبري نداري ؟ مهناز_

رمان بوک Romanbook.ir

نه مگه با تو نبود ؟ _ چرا ولي خبر دادن كه حبيب اقا حالش بده نگران شد رفت بيمارستان ... تا حالا خبري ازش

ندارم . مهناز با تعجب گفت : _ حبيب اقا كه زود بهتر شد ... فقط يه خرده ضربان قلبش كند شده بود بابا رديفش

كرد الان خوب شده ... من خودم تو بيمارستان بودم ...ديدم كه بهتر شد ... _ يوسفو هم تو بيمارستان ديدي ؟ مهناز

_نه من زود رفتم ولي فكر كنم عمه نسرين با اون حالش بهش خبر داده ... اوه نبودي ببيني كه عمه نسرين چه غش

و ضعفي كرد ... _ من الان ميرم بيمارستان ... مهناز _ خنگ خدا الان كه وقت ملاقات نيست ... بري هم رات نمي دن

كه ... بشين تو خونه ات . صداي مامان اومد : _ يهدا حاضر نشدي ؟ بجنب ديگه ... _ مهناز من بايد برم خونه خاله

فائقه ...اگه از يوسف خبري شد بهم بگيا ... مهناز با صدايي كه رو دست خروس زده بود گفت : _ باشه ... فعلا من

رمان بوک Romanbook.ir

باید برم بیهوش بشم ... داره جونم بالا میاد ... گوشي رو گذاشتم و زود اماده شدم . هر چند هیچ میلي به مهموني نداشتم . توي مهموني که دیگه بدتر ... همش با گوشیم ور مي رفتم . طاها که کنارم نشسته بود طاقت نیاورد و گوشي رو از دستم کشید : _ ا ؟ مگه ازار داري ؟ بدش به من ببینم ... طاها گوشي رو تو جیبش گذاشت و گفت : _

یه پنج دقیقه بهش تنفس بده دختر ... گوشیت داغ شد از بس زنگ زدي ... حالا چرا طرف جواب نمي ده ؟ _ نمي

دونم یوسف کجاست ... از عصر تا حالا هر چي بهش زنگ مي زنم جواب نمي ده ... طاها اخم کرد و گفت : _ چرا ؟

چیزي شده ؟ _ نه ... و ماجرا رو براش تعریف کردم . طاها با گوشي خودش به یوسف زنگ زد و اینبار گفت : _ در

دسترس نیست ... گوشیشو گرفتم و دوباره خودم تماس گرفتم . اینبار صداي زني که مي گفت : _ دستگاه مشترک

رمان بوک Romanbook.ir

مورد نظر خاموش مي باشد ... بيشتر از پيش خسته ام كرد ... يعني يوسف كجا رفته ؟ چرا خبري ازش نيست ؟...

شب براي چند لحظه مي خوابيدم و دوباره بيدار ميشدم ... دلشوره امانمو بريده بود و خواب راحت نداشتم . نمي

دونم تا حالا چند بار بهش زنگ زده بودم و جواب نداده بود . دم دماي صبح از خستگي زياد به خواب رفتم و با

صداي تكبير اذان از خواب پريدم . دلم گواهي بد مي داد . يه دفعه گريه ام گرفته بود ... نكنه يوسف طوريش شده ؟

ديشب خونشون هم كسي جواب نمي داد ... امروز بايد برم سر وقتشون ... خدايا ... نكنه اتفاقي افتاده باشه ... ماشينو

جلوي در خونشون پارک كردم و بدو پياده شدم . تک تک سلولهام از اشفتگي فرياد مي زدن ... دل تو دلم نبود تا

زودتر يوسفو ببينم . دستمو روي زنگ گذاشتم و بي وقفه فشار دادم . انتظار باز شدن نداشتم ولي باز هم مّصر بودم

رمان بوک Romanbook.ir

که یه دفعه با صداي تيک در جا خوردم . با سراسيمگي وارد حياط شدم و صدا زدم : _ يوسف ... نسرين جون ... و _

پله هاي ايوون رو يکي دو تا طي کردم . در سالنو باز کردم . هال توي يه سکوت غم انگيزي فرو رفته بود . پرده ها

کشيده شده بود و از هيچ روزنه اي نور به اتاق نمي تابيد . اب دهنمو قورت دادم و دوباره صدا زدم : _ يوسف...

حبيب اقا ... نسرين جون ... کجايين ؟ صداي قدمهايي خسته که از پله ها پايين ميومد توجهمو جلب کرد ديدم

نسرين جون با چشمايي گريون نزديکم اومد و درحالي که سفت بغلم مي کرد زار زد ... از اين حرکت تنم سفت

شده بود . يعني چي ؟ چي شده که اينجوري گريه مي کنن ؟ ... نکنه يوسف ... با فشار نسرين خانومو از خودم دور

کرد و با صداي بلند پرسيدم : _ يوسف کو نسرين جون ؟ نسرين خانوم عينکشو برداشت و اشک هاشو پاک کرد .

رمان بوک Romanbook.ir

درحالي كه سعي مي كرد هق هقشو بخوره با صدايي خش دار گفت : _ نمي دونم يهدا جان ... نمي دونم كجا رفته ...

يعني چي ؟ اينجا چه خبره ؟ نسرين جونو از سر راه كنار زدم و به دو به اتاقها خيز برداشتم . پله ها رو با سرعت

تمام طي كردم و به اتاقي رسيدم كه درش نيمه باز بود و درو با يه حركت هل دادم . در به ديوار خورد و دوباره به

طرفم برگشت . حبيب اقا روي تخت دراز كشيده بود و چهره اش درد مند بود . با شنيدن صداي در صورتشو به

سمتم چرخوند و گفت : _تويي يهدا ؟ جلوتر رفتم و گفتم : _ يوسف كجاست حبيب اقا ؟ حبيب اقا با چشمهايي

اشكبار بهم اشاره كرد تا بهش نزديک تر بشم . كنار تختش وايسادم و دوباره گفتم : _ شما ميدونين كجا رفته نه ؟

حبيب اقا _ نمي دونم كجا رفته ولي فكر كنم بايد با خودش كنار بياد ... اين حرفا چه معني داشت ؟ چرا به هركسي

كه مي رسم يه چيزي تحويلم ميده كه گيجتر بشم ؟ خدايا ... دارم ديوونه مي شم ... حبيب اقا _ نگرانش نباش...

رمان بوک Romanbook.ir

فقط برامون دعا کن ... با صدايي که انگار از ته چاه درميومد گفتم : _ بهم بگين اينجا چه خبره ... حبيب اقا چشماشو

بست و گفت : _ هيچي دخترم ... فقط بدون که يوسف به خاطر اشتباه ما الان آواره است ... براش دعا کن تا برگرده

...مطمئنم به خاطر تو هم که شده برمي گرده ... زانوهام شل شد و روي زمين چمپاته زدم ... با صدايي پر بغض گفتم

_ :چي شده ؟ ... چشماي حبيب اقا از التماسي که توي صدام بود ، به اشک نشست ... حبيب اقا _ اينقدر اصرار نکن

يهدا ... نمي تونم چيزي بهت بگم ... نمي تونم دوباره جلوي يکي ديگه شرمنده بشم ... فقط برام دعا کن يوسف

ببخشتم ... با تمام توانم فرياد زدم : _ اين حرفا چه معني اي ميده ؟ و بدون اينکه منتظر جواب باشم از اتاق بيرون

زدم و بقيه ي اتاقها رو مثل ديوونه ها وارسي مي کردم . زير تخت ، کمد ، توي حموم و دستشويي ، همه جا رو

رمان بوک
Romanbook.ir

میگشتم ... انگار یوسف داره با من قایم باشک بازي مي كنه و من مجبورم تا پیداش کنم ... در اخرین اتاقو محکم باز

کردم . یه اتاق که در و دیوار و کفش سنگ پوش سفید بود و پیانوي سفید بزرگي توي اون خودنمایي مي كرد.

گوشه ي اتاق تخت یه نفره ي نسبتا بزرگي كه روكش اون هم سفید بود ولي طرحهاي مواج مشكي روي روكش

زیباش کرده بود . صدام توي اتاق منعکس شد : _ یوسف ... اما اینبار هم جواب نداشت ... به سمت پیانو رفتم و در

حالي كه كنارش راه مي رفتم ، انگشتمو روي شاسي ها گذاشتم . صدایي ناهنجار از پیانو بلند شد . محکم دستامو

روي شاسي ها زدم و بغضي كه راه گلومو سد كرده بود فرو خوردم . وقتي چشممو باز كردم ، نمي تونستم چیزي رو

كه میبینم باور كنم ... گردنبندم روي پیانو بود ولي فقط اویز خودم بهش بود ... پس اویز یوسف چي ؟ ... با دستاني

رمان بوک
Romanbook.ir

لرزان گردنبندو برداشتم و بهش خیره شدم . خاطره ي روز سفرمون کنار دریا برام تداعي شد . شنیدن صداي زیباي

یوسف ، که اهنگ عشقو برام زمزمه مي کرد ، بهم جون تازه داد . انگار یه نوري به قلبم تابید و ندایي تو گوشم گفت

_ :اون برمي گرده ... به قفسه هاش نگاه کردم . پر از سي دي بود . یکي از اونها رو بیرون اوردم و دیدم که روش

نوشته : البوم چهارم ... یوسف سعیدیان ... فهمیدم که یوسف تمام کارهاشو ضبط مي کرده . کل سي دي ها رو

برداشتم و توي کیفم ریختم . نمي دونستم دارم چي کار مي کنم فقط مي دونستم که کارام از روي اراده نیست . وقتي –

بیرون رفتم صداي نسرین جون رو شنیدم که داشت به حبیب اقا مي گفت : _ کاش توي این موقعیت بهش نمي

گفتیم ... حبیب اقا _ فکر کنم روز هاي اخر عمرمه ... من به یوسف مدیونم ... باید بهش مي گفتم و حلالیت مي

رمان بوک Romanbook.ir

طلبیدم ... خیلي دلم مي خواست بدونم چي یوسفو فراري داده ... اما مي دونستم از نسرین خانوم و حبیب اقا چیزي دستگیرم نمي شه ... اهسته در زدم و سرمو بردم داخل : _ نسرین جون من دارم میرم دنبال یوسف ... نسرین جون _فکر نکنم بفهمي کجاست ... _ من دنبالش مي گردم اگه پیداش نکردم که هیچ و اگه کردم ازش مي خوام درباره ي این بساطي که به پا شده توضیح بده ... و با خداحافظي کوتاهي اونها رو ترک کردم . ..... صداي ملایم یوسف فضاي ماشینمو عطر اگین کرده بود ... به چند تا از دوستاش که میشناختم سر زده بودم ولي مي گفتن که ازش بي خبرن ... تو این چند روز کارم شده بود پیدا کردن عشق گمشده ام ... دیگه نه دانشگاه مي رفتم ، نه غذا مي خوردم نه تو جمع هاي خانوادگي شرکت مي کردم . چون روز بعد از ناپدید شدن یوسف ، توي خونه ي نسرین جون ملیسا و خاله نوشین رو دیدم . هیچ وقت زخم زبون خاله نوشین از خاطرم پاک نمي شه : خاله نوشین _ وا نسرین جون ... مگه یوسف بچه ي چهار ساله اس که گم بشه ؟ من فکر مي کنم یهدا خانوم یه چیزي گفته که یوسف

رمان بوک Romanbook.ir

ناراحت شده و چند روز رفته سفر ... واقعا که چه دور و زمونه اي شده ... فکر نمي کردم بند و بساط اين عروسي به

اين زودي جمع بشه ... مامان خون خونشو مي خورد . نسرين جون هم همه اش داشت پا درميوني مي کرد بلکه

خواهرش اون دهنشو ببنده اما زخم زبونهاي خانوم تمومي نداشت اخرش هم طاها قد علم کرد و گفت : _ خيلي

ببخشين ولي ميشه بفرماين کي گفته بند و بساط اين عروسي جمع شده ؟ مثل اينکه شما از بهم خوردن اين وصلت

خيلي خوشحال ميشين . نوشين خانوم دست و پاشو گم کرد و نتونست جوابي بده ولي در عوض پشت چشمي نازک

کرد و گفت : _ خوبه والا .... زمونه ما يه احترام به بزرگتر حاليمون ميشد اما جووناي امروزي ... بابا از جاش بلند شد

و در حاليکه از حبيب اقا عذر خواهي مي کرد خيلي جدي گفت : _ اميدوارم هر چه زودتر اقا يوسف برگرده والا

رمان بوک Romanbook.ir

ديگه من با اين وصلت موافقت نمي كنم ... حبيب اقا و نسرين جون با شنيدن حرف بابا وا رفتن حال من هم كه غير

قابل توصيف بود . مي دونستم كه بابا به خاطر عذاب ندیدن من مي خواد يوسفو رد كنه ولي من كسي رو به جز

يوسف نمي تونم تو قلبم راه بدم . به زور از روي صندلي بلند شدم بدون خداحافظي از خونشون خارج شدم . تو راه

برگشت ، وقتي از بابا پرسيدم كه چرا اون حرفو زده گفت : _ اون اگه دوست داشته باشه تا قبل از عروسي بايد

خودشو برسونه و تموم اين حرفو حديثا رو بخوابونه ... اين مسخره بازي اي كه راه انداخته چه معني اي مي ده ؟...

حالا چه مشكلي واسش پيش اومده و چي شده بماند ... ولي من اجازه نمي دم بقيه به گل دخترم توهين كنن ... از اون

روز به بعد قدر بابا رو بيشتر مي دونم . براي ابروي خودم هم كه شده بايد دنبال يوسف بگردم . تو اين مدت تنها

رمان بوک Romanbook.ir

همدمم ویولونمه و نتهاي موسيقي يوسف ... ولي هر شب با يه خوف عظيم به خواب مي رم ... اونم واهمه ي نبودن يوسفه ... نفسمو با اه سردي بيرون دادم و با پام لگدي به سنگ گوشه ي حياط زدم . يه هفته بيشتر به عروسيم نمونده بود و بيشتر از شش روز بود كه از يوسف بي خبر بودم . مثل يه قطره تو دل خاک فرو رفته بود و هيچ جوري نتونستم پيداش كنم . چقدر تو اين مدت به خاطرش حرص خوردم . چقدر از مليسا و حتي سها ، دختر عموي خودم زخم زبون شنيدم . يادمه يه روز سها خيلي رک و راست بهم گفت: _ خب معلومه با اين اخلاقي كه تو داري هيچ كي قبولت نداره ... من جاي تعجبمه كه چطور اومده خواستگاريت ! مثلا مي خواست شوخي شوخي بچزوندم ولي محيا پشتم دراومد و خوب جوابشو داد :_ بالاخره يكي بياد خواستگاري خواهر من خيلي بهتر از اينه كه مثل شما هيچ كس

رمان بوک Romanbook.ir

، واسش نیاد ! سها با عصبانیت لبشو جوید و چیز دیگه اي نگفت . از وضعیت تاسف بارم حالم بهم مي خوره ... –

ژاکتمو بیشتر دور خودم پیچوندم و نگاهمو به اسمون دوختم . مامان و بابا تو این مدت پا به پاي من و نسرین خانوم

دنبال یوسف بودن . گهگاهي اشکهاي مامان و محیا رو براي خودم میدیدم ولي خودم تا حالا یه قطره اشک هم

نریخته بودم . چون ایمان داشتم که یوسف میاد و فقط یه چیز کوچولو توي این ماجرا تکون خورده وگرنه یوسف من

برمي گرده ... اینو مطمئنم ...نمي دونم چقدر به اسمون خیره شده بودم که یه دفعه قطره اي روي صورتم چکید ...

داشت بارون مي گرفت . موهاي بلندمو از توي ژاکتم بیرون اوردم و بازشون کردم . دلم میخواست بارون توي

رمان بوک Romanbook.ir

موهام شبنم بکاره ... چشمامو بستم و دوباره سرمو بالا گرفتم . ناخوداگاه این اهنگو زیر لبم زمزمه کردم :ببار اي نم

نم بارون ببار امشب دلم خسته استببار امشب دل تنگه،همه درها به روم بسته ستببار اي ابر باروني، ببار و گونه مو تر

کنببار اي ابر باروني،ببار این بغضو پرپرکنچشمام از هجوم اشک گرم شد و یه قطره اشک از لاي چشماي بسته ام با

قطره هاي بارون روي صورتم يكي شد ... یه دفعه دو دست از پشت سر شونه هامو گرفت و اهسته فشار داد . دستاي

طاها رو تشخیص دادم . صداش اروم در گوشم گفت :_ سرما مي خوري ... بیا بریم تو . چشمامو باز نکردم . دلم نمي

خواست گریه امو ببینه . همونطور که با کمکش به داخل ساختمون مي رفتم ، صدام زد :_ یهدا ... وایسادم ولي

چشمام همچنان بسته بود . منو سمت خودش برگدوند و با مهرباني گفت :_ اشکال نداره اگه گریه کني و اشکال هم

رمان بوک Romanbook.ir

نداره اگه براي يه بار مثل بقيه ي دخترا داداشتو بغل كني ... بيا اينجا اجي ...اهسته چشمامو باز كردم . دستاشو باز كرده بود و منتظر من بود كه به اغوش حمايتگرش پناه ببرم و از زمونه شكايت كنم ... اروم بهش نزديک شدم و

چونه ام رو روي شونه اش گذاشتم . دستاي مهربونش موهاي خيسمو نوازش داد و گفت :_ از هيچي نترس ... به

نامزدت شک نكن ... مطمئنم يوسف قبل از عروسي برميگرده ... باشه ؟صدامو صاف كردم و گفتم :_ باشه ... داداش

.فكر كنم واسه اولين بار بود كه اينطور با محبت داداش صداش مي زدم . فشار دستشو بيشتر كرد و بعد منو از خودش جدا كرد و گفت :_ حسابي خيس شدي ... برو لباستو عوض كن حاضر شو بريم بيرون ... با خنده گفتم :_

ولي الان كه داره بارون مياد ... دوباره خيس ميشم . طاها روي دماغم زد و گفت :_ بچه جون من كه مثل تو بي

رمان بوک Romanbook.ir

احتياطي نمي كنم ... پس چتر واسه چي خوبه ؟ با لبخند گفتم :_ صبر كن الان ميام . اروم مشغول عوض كردن لباسام

شدم . نمي دونم چرا امروز بدجوري دلم هواي يوسفو كرده بود . پالتويي كه با هم خريده بوديمو پوشيدم و براي اينكه يوسفو پيش خودم حس كنم همون دستكشها رو دستم كردم . با لبخند بهش خيره شدم حرف اون روز يوسف

به خاطرم اومد «: هر وقت من نبودم يا مثل الان نخواستي كه من دستتو بگيرم اينو دستت كن ... اين مثل دستاي من گرمت ميكنه اشكال شرعي هم نداره ! ...»دستكشها واقعا گرمم كرد . از اتاق بيرون اومد و ديدم طاها دم در منتظرم وايساده با ديدنم گفت :_ شب كه كاري نداري ؟_ نه چطور ؟طاها _ مامان زنگ زد گفت بريم خونه دايي فواد . با اينكه حوصله اشو نداشتم ولي قبول كردم . وقتي ماشينو روشن كرد ، آلبوم ششم يوسفو توي ضبط گذاشتم و پخشو فشار دادم . صداي ملودي بي كلام يوسف سكوت ماشينو شكست طاها وقتي ديد موسيقي بي كلامه با خنده گفت_:

رمان بوک Romanbook.ir

اخي ... خواننده اش لاله ! لبخند محوي زدم و سرمو به شيشه چسبوندم . طاها متوجه حالم شد و گفت :_ راستي اين

همه رفتي كلاس موسيقي هيچي ياد گرفتي ؟فقط سرمو به نشونه ي اره تكون دادم طاها باز گفت :_ ببينم نكنه

خواننده ي اين اهنگ تويي كه لال شدي ها ؟!برگشتم سمتش و گفتم :_ چيه ؟ خيلي دوست داري صدامو بشنوي

؟طاها با خنده گفت :_ البته اگه صدايي داشته باشي ! فقط قبل از خوندنت بهم اطلاع بده كه گوشامو بگيرم ! اخه

صداي ويولون و گيتارت كه خيلي نكره است واي به حال اوازت !بي توجه به شوخي مسخره اش ، ريتم اهنگو توي

ذهنم با ترانه اي كه باهاش بود هماهنگ كردم و كمي بعد صداي محزونم سكوت ماشينو شكست : ميترسم پشت –

اون نقاب زيبا .تو نباشيميترسم كه دلم با اين حقيقت رو به رو شهبـــرام نقش عاشق پيشه رو بازي كني

بازميتـــــرسم كه يهو براي من دست تو رو شهمثل ديوونه ها چشمامو بستمكه حقيقتو نبينميک رازي پشت حرفاته

رمان بوک Romanbook.ir

که هنوزم من ازش ..چيزي نفهميدم ...ولي اي کاش اتفاق هاي زمونه جوري مي افتادکه يک روز ميـــشدحتي تو

خواب هم شده آيندمو يک روزيمن از نزديک ميديدماين اهنگ وصف حال من بود ... واقعا مي ترسيدم يوسف

اونچيزي که فکر مي کردم نباشه ... صداي طاها منو از فکر و خيال بيرون کشيد :_ صداي خيلي قشنگي داري ... ولي

ديگه اينجور اهنگيو نخون ... چون مناسب تو نيست ... تو نبايد به يوسف شک کني يهدا ... اون پسر خوبيه ...فقط در

جواب حرفش آه کشيدم . که يه دفعه صداي خودم منو غافلگير کرد . طاها با خنده ام پي تري رو جلوم تکون داد و

گفت :_ چيه انتظار نداشتي صداتو ضبط کنم ؟ ... ولي بايد بگم اين صداي بي نظير واسه من يکي خيلي مهمه ... چرا تا

به حال برامون نخونده بودي ؟_ به همون دليلي که تا به حال گيتار و ويولون نمي زدم ... من فقط به خاطر يوسف

رمان بوک Romanbook.ir

حاضر شدم موسيقي ياد بگيرم ... و حالا هم به خاطر احساسم به يوسف اين اهنگو خوندم ... طاها سرشو تكون داد و

گفت :_ دركت مي كنم يهدا ... خب ديگه تريپ غم بسه ... كجا مي خواي بري ؟ دوست داري بريم پيست ؟با گفتن

پيست ياد برف بازي اون روزم با يوسف افتادم با لبخند بي جوني گفتم :_ نه برو پارکِ...طاها هم موافقت كرد و به

راه افتاد ... هر چي بيشتر به پارک نزديک مي شديم ، قلبم تند تر مي زد ... انگار داره واسه خودش جشن ميگيره...

موبايل طاها زنگ خورد :طاها _ بله ؟...._ سلام جناب ... حال شما ؟....._ بله من به اقاي مجيدي هم در رابطه با

پروندتون گفتم حالا بايد ديد نظر ايشون چيه ... ._ چي ؟ هنوز تنظيم نكردن ؟ ... اي بابا ....._ باشه منم نزديک

همونجام لطفا تشريف داشته باشين من تا ده دقيقه ي ديگه خودمو ميرسونم . ....خواهش مي كنم . خداحافظ.

رمان بوک Romanbook.ir

فهمیدم که کار داره . بي اراده دستمو به سمت در بردم و بازش کردم . پارک توي چند قدميم بود . طاها با تعجب

صدام زد :_ ا ؟ يهدا چرا پياده شدي ؟_ تو کارتو بکن ... نيم ساعت ديگه بهم زنگ بزن تا بيام بيرون . فرصت حرف

ديگه اي رو بهش ندادم . نمي دونم چرا عجله داشتم که زودتر خودمو به پارک برسونم . سرعت قدم هام لحظه به

لحظه زيادتر مي شد . از دور نيمکتي که با يوسف روش نشسته بوديم رو نگاه کردم . ديدم که يه مردي روي نيمکت

نشسته و دستاشو تکيه گاه سرش کرده . با احتياط جلو رفتم . با شنيدن صداي پاهام ، مرد سرشو بلند کرد . چيزي

رو که مي ديدم ، باور نمي کردم ... اين يوسف بود ؟؟؟؟ با ناباوري بهش زل زدم . تک تک اجزاي صورتشو از نظر

گذروندم . نه ... خودش بود . بعد از دوهفته دوري ، چقدر فرق کرده بود ... چقدر غمگين به نظر ميومد . موهاش

رمان بوک Romanbook.ir

كمي ژوليده بود و بلندتر شده بود . ته ريشي روي صورتش خودنمايي مي كرد و چشماش ، پاي اون دو زمرد رويايي

من ، به اندازه ي يه بند انگشت گود شده بود . چشماش سرخ سرخ بود . معلوم بود كه گريه كرده . با به حرف اومدنش ، از توي بهت دراومدم : _ چقدر لاغر شدي ... منم تغيير كرده بودم . توي اين يه هفته حتي يه اب خوش هم از گلوم پايين نرفته بود . فقط زمزمه كردم : _ يوسف ... از جاش بلند شد و با تاني به سمتم اومد . دستاشو روي شونه هام گذاشت و توي چشمام خيره شد . نمي دونم از سر دلتنگي بود يا دلخوري اما قطره ي اشكي از چشمم چكيد . يوسف با يه لبخند محزون دست برد و رد اشک روي گونه ام رو دنبال كرد و با صدايي ارامش بخش گفت:

_بالاخره سد چشمات شكست ... با گريه گفتم : _ تو اين مدت كجا بودي ؟ نمي گي از ترس مردم ... هزار جور فكر و خيال به سرم زد ... هر جا كه به ذهنم ميرسيد دنبالت گشتم اما نبودي ... چرا ؟ چرا رفتي يوسف ؟... يوسف

رمان بوک Romanbook.ir

دستاشو از روي شونه هام برداشت و با خستگي روي نيمکت نشست . من از جام تکون نخوردم و فقط بهش نگاه کردم . بعد از چند لحظه شروع به حرف زدن کرد غم توي صداش موج مي زد : _ يهدا يه سوالي ازت دارم ... دلم –

مي خواد که رک و راست بهم جواب بدي ... باشه ؟ با تکون دادن سر بهش جواب دادم . ادامه داد : _ تو واسه چي

منو قبول کردي ؟ بدون لحظه اي تامل جواب دادم : _ چون دوست دارم . خودم و يوسف از حرف ناگهانيم شوکه شديم . ولي من حرف دلمو زدم . چيزي که واقعا بود ... يوسف _ چرا دوستم داري ؟ _ چون ... چون ... خودم هم

جوابي براش نداشتم ... فکر کنم چون اون عاشقم بود منم دوستش داشتم ... ناچار ساکت شدم . يوسف دوباره گفت

_ :اگه من اون ادمي که فکر مي کني نباشم ، بازم حاضري باهام ازدواج کني ؟ _ منظورت چيه ؟ يوسف _ اول جواب

رمان بوک Romanbook.ir

منو بده ... _ من نمي تونم بگم ... تو چت شده ؟ حبيب اقا چي بهت گفته كه اينجوري شدي ؟ ... جوابمو نداد . داشت

عصبانيم مي كرد با حرص گفتم : _ اصلا مي دوني حبيب اقا چه زجري مي كشيد ؟ چرا باباتو اونجوري ول كردي و

رفتي نمي گي قلبش مريضه ؟ ... با خودت فكر نكردي كه ... يوسف با فرياد حرفمو قطع كرد : _ نه فكر نكردم .....

تو اون لحظه اگه تو هم جاي من بودي همين كارو مي كردي ... تو نمي دوني من چه حرفايي شنيدم ... ميفهمي يهدا ؟

...تو هيچي نمي دوني ... صداش لحظه به لحظه بلند تر ميشد . از خشمش ترسيدم ... زير لب گفتم : _ يوسف...

سرش بين دستاش بود و موهاشو توي مشتش فشار مي داد . نمي دونم چي اينقدر عصبانيش كرده بود ... مي

خواستم ارومش كنم . اهسته كنارش رو نيمكت نشستم و زمزمه كردم : _ چي شده يوسف ؟ ... باهام حرف بزن ...

رمان بوک Romanbook.ir

خواهش مي كنم . نمي دونم توي صدام چي بود كه باعث شد دهن باز كنه : _ اگه يكي كل عمرتو بهت دروغ مي گفت مي بخشيديش ؟ _ يعني چي ؟ واضح حرف بزن ببينم ... يوسف نگاهشو بهم دوخت و گفت : _ اگه بفهمي بابات يه دزد بوده ، مي بخشيش ؟ با اين حرفش ضربه ي سختي خوردم . دستام دو طرف بدنم افتادن ... لبهام تكون خورد : _ يعني حبيب اقا ... يوسف _ منو دزديده ... صداي فريادم براي خودم هم نااشنا بود : _ چي ؟؟؟؟ يوسف

پوزخند تلخي زد و گفت : _ چيه ؟ انتظارشو نداشتي ؟ انتظار نداشتي اقا جون مهربون من اينجوري از اب دربياد ؟

حق هم داري ... دستمو روي بازوش گذاشتم و محكم تكونش دادم : _ چي داري مي گي ؟ ... درست حرف بزن منم

بفهمم ... اين اراجيف چيه كه بهم مي بافي ؟ يوسف _ كاش اراجيف بود ... ولي حقيقت داره ... مغزم از كار افتاده بود

رمان بوک Romanbook.ir

.حتما يوسف داره اشتباه مي كنه ... حبيب اقا يه همچين ادمي نيست ... ولي پس چرا داشت ضجه ميزد كه يوسف ببخشدش ؟ ... خدايا چي شده ؟ ... نفس عميقي كشيدم و گفتم : _ همه چيزو برام تعريف كن ... مي خوام بدونم.

يوسف لبشو با زبون تر كرد و گفت : _ اون روز كه تو رو گذاشتم خونه رفتم بيمارستان ... وقتي رسيدم ديدم اقا جون حالش اونقدر ها هم بد نيست ... خواستم باهات تماس بگيرم تا از نگراني دربياي كه مامان گفت اقا جون مي خواد باهام حرف بزنه ... زود خودمو بالاي تختش رسوندم . دستمو گرفت و با صدايي پر درد بهم گفت كه مي خواد يه چيزي رو بهم اعتراف كنه .... اينجاي حرفش كه رسيد ساكت شد . سعي كردم به حرف بيارمش : _ خب ، بعد ؟

يوسف دست روي صورتش گذاشت و گفت : _ بدترين لحظات زندگيم همون موقع بود ... حرفاي اقاجون مثل پتک به سرم فرود ميومد ... اولش فكر كردم داره باهام شوخي مي كنه ولي مدركي كه بهم نشون داد جاي هيچ شكي رو

رمان بوک Romanbook.ir

باقي نذاشت ... _ مگه چي بهت گفت ؟ يوسف به سختي گفت : _ اقا جون گفت ... گفت كه وقتي پنج سال از ازدواجش با مامان گذشته بود و بچه دار نشد ، فهميد كه مشكل از خودشه ... خواست مامانو طلاق بده اما مامان قبول نكرد . تصميم گرفتن براي درمان برن پاريس ...هه ! ميبيني يهدا ؟ حتي درباره ي سفرشون هم بهم دروغ گفتن ...

بگذريم ... اونجا درمان نميشه و درسشو ادامه ميده . بعد از ده سال ميان ايران ... به مناسبت سالگرد ازدواجشون ميرن شمال كه زلزله ميشه ... حرف زدن براش سخت شده بود . با صداي لرزاني ادامه داد : _ من اصالتا اهل رودبارم

...اقا جون گفت پيدام كرده ... ولي ، منو به بهزيستي تحويل ندادن ... خانواده ام گم شده بودن ... من بي سرپرست ـ

بودم ولي اقاجون بدون اينكه هيچ تلاشي براي پيدا كردن خانواده ام بكنه منو پيش خودش اورد ... صداش از شدت

رمان بوک Romanbook.ir

بغض خش دار بود : یهدا ... بیست سال بدون اینکه هویتمو بدونم زندگي کردم ... مي فهمي چه دردي داره ؟ مي

فهمي ؟ ... _ ولي یوسف ... تو داري اشتباه میکني ؟ یوسف با عصبانیت گفت : _ چي رو دارم اشتباه مي کنم ؟...

حقیقت عوض نمي شه ... اقاجون منو دزدیده درحالي که مي تونست با وجود این خیلي راحت خانواده امو پیدا کنه...

و پلاکي رو که به گردنش اویزون بود بهم نشون داد . یه پلاک نقره اي یادگار جنگ بود ... _ این ...چیه ؟ یوسف

پلاک رو توي دستش فشرد و گفت : _ گفت وقتي پیدام کرده این گردنم بوده ... اگه الان هم بتونم خانواده امو پیدا

کنم ، شک دارم که دیگه پدرمو ببینم ... _ یعني ... این پلاک ... یوسف _ گمون کنم براي پدر واقعیمه ... دهنم باز

موند ... چرا یه دفعه همه چي بهم ریخت ؟ حالا تکلیف من چي میشد ؟ اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم : _ تو این

رمان بوک Romanbook.ir

مدت دنبال خانواده ات بودي؟ يوسف اروم سرشو تكون داد و گفت : _ نه ، رفته بودم شمال ... مثل ديوونه ها هر روز ميرفتم لب دريا ... هيچ كاري نمي تونستم بكنم ... عقلم به هيچ چيز قد نميداد ... فقط مي خواستم تنها باشم ....

_الان مي خواي چي كار كني ؟ يوسف _ نمي دونم ... ديگه هيچي نمي دونم ... همين حالا از شمال برگشتم . به ياد

اون روزي كه باهم اومديم پارک اومدم اينجا ... يادت مياد ؟ لبخند تلخي زدم . مگه ميشد فراموش كنم ؟ يوسف

نگاهي بهم كرد و گفت : _ چقدر لاغر شدي ... _ قبلا گفتي . يوسف به دستام نگاه كرد و وقتي دستكشا رو تو دستم

ديد، گفت : _ بي اجازه هم كه دستمو مي گيري ! دستمو عقب كشيدم : _ مال خودمه ! يوسف خنده اي كرد و سرشو

تكون داد . دلم براي خنده هاش تنگ شده بود . ناخوداگاه جلو رفتم و سرمو روي شونه اش گذاشتم . براي چند

رمان بوک Romanbook.ir

لحظه حرکتي نکرد . کمي بعد گونه اشو روي سرم گذاشت و زمزمه کرد : _ خیلي دلم برات تنگ شده بود ... مي خواستم بیام پیشت ولي نتونستم ... منو مي بخشي ؟ قاطع جواب دادم : _ نه . یوسف _ نه ؟! _ نچ ... یوسف _ اخه

چرا ؟! _ چون تو حتي جواب تلفنامو هم ندادي ... خیلي نامردي . یوسف _ اگه تو هم جاي من بودي همینکارو مي

کردي ... اما دلم به زنگ زدنت خوش بود . شماره ات که روي گوشیم میفتاد ، بال درمیاوردم اما نمي تونستم بهت

زنگ بزنم ... موقعیتم خیلي ناجور بود ... داشتم دیوونه مي شدم . _ ولي ، من دلم مي خواست اولین نفري باشم که

توي شرایط سخت کنارته ... یوسف ، من و تو داریم ازدواج مي کنیم ... بهتر نیست مشکلاتت رو تنهایي به دوش

رمان بوک Romanbook.ir

نكشي ؟ ... من اينجام تا سختي ها و شاديها رو با هم قسمت كنيم ... مگه نه ؟ يوسف با عشق بهم خيره شد ... تک

تک اجزاي صورتمو زير نظر گذروند و گفت : _ چرا اينقدر مهربوني ؟ با اينكه ديگه مي دوني كه من پدر و مادري

ندارم ... مي دوني ، توي اين دو هفته ، تنها چيزي كه بهم تسلي ميداد اين بود كه سر راهي نيستم ... اونجوري فكر

مي كردم كه شايد يه بچه ي نامشروع باشم و اين خيلي بد تر از الان بود ... دلم براش سوخت ... واقعا شراسط

سختي داشت . بيست سال بدون اينكه يادش بياد مادر و پدر واقعيش كين سر كرده بود... بدون اينكه بدونه با

خانواده ي دروغينش زندگي مي كنه ... اروم پرسيدم : _ حالا مي خواي چي كار كني ؟ يوسف _ نمي دونم ... واقعا

مغزم كشش نداره ... هر چي فكر مي كنم به جايي نمي رسم . _ من ميگم بيا با هم دنبالشون بگرديم . يوسف با

تعجب گفت : _ با هم ؟ _ اره ... بعد از ازدواج تو منو مي بري ماه عسل شمال و منم به عنوان هديه ي عروسي

رمان بوک Romanbook.ir

خانواده تو دو دستي تقديم مي كنم ... به من ميگن كاراگاه يهدا !!! يوسف لبخند محوي زد و گفت : _ مي تواني با من

ازدواج كني ؟ برات فرقي نمي كنه من واقعا كي هستم ؟ _ نه ... چون تو چيزي هستي كه الان اينجايي ... تو يوسف

مني ... فرق نداره مادر يا پدرت كيه ... فقط مهم اينه كه نامزد مني ... مي خواستم بگم عشق مني ولي نمي دونم چرا

اين زبون صاحب مرده به گفتنش نمي چرخيد ! يوسف _ ولي يهدا ... _ ولي و اما نداره ... يادت باشه من هنوز تو رو –

نبخشيدما ... تازشم من و تو قراره با هم ازدواج كنيم منم ميشم زنت مي خوام مادر شوهر راست راستكيمو بشناسم !

يوسف خنده ي زيبايي كرد و گفت : _ خيلي دوست دارم ... چشماي نسرين خانوم براي يه ثانيه هم از روي يوسف

رمان بوک Romanbook.ir

بلند نمي شد . تازه خبر برگشتن يوسف رو به بقيه داده بودم و با هم به خونشون اومده بوديم . يوسف خيلي داشت سعي مي كرد خودشو كنترل كنه . از اون وقتي كه پاشو تو خونه گذاشته بود نسرين جون با چه شوق و ذوقي يوسفو

تو بغل گرفته بود و پسرم پسرم مي كرد . يوسف بعد از مدتي از اغوش نسرين خانوم بيرون اومد و با يه عذر خواهي

كوتاه به اتاقش رفت . نسرين جون با اين حركت يوسف در هم شكست . من نمي دونستم بايد طرف كيو بگيرم.

اگه نسرين جونو دلداري بدم يوسف ميگه چرا اينقدر زود مي بخشيشون و اگه پيش يوسف برم ، نسرين جون بيشتر

از قبل غصه اش مي گرفت . خب تا حدودي حق رو به نسرين جون هم مي دادم . ولي يوسف هم حق داشت ... با

كلافگي روي مبل نشستم و با خودم گفتم بهتره زمان اين مشكلات رو حل كنه ... بابا از اول مجلس كمي سرسنگين

رمان بوک Romanbook.ir

بود . مامان هم همه ي تلاششو مي كرد تا نسرين جونو اروم كنه . حبيب اقا به خاطر تاثير داروهاش هنوز خواب بود

و كسي قصد بيدار كردنشو نداشت . كمي بعد زنگ خونه به صدا در اومد . مامان براي باز كردن در رفت و با طاها و

محيا و عادل برگشت . طاها تا منو ديد از دور واسم خط و نشون كشيد كه بعدا به حسابم مي رسه . حق هم داشت .

بدجوري تو پارک پيچونده بودمش . با نگاهم ازش عذر خواهي كردم ولي كوتاه بيا نبود . منم شونه هامو با بي خيالي

بالا دادم و تو دلم گفتم به درک كه نمي بخشي ! از يه چيزي خيلي خوشحال بودم اونم اين بود كه با برگشتن يوسف

زندگي گذشته ي منم دوباره برگشته بود . باز شده بودم همون يهداي پر شر و شور و موذي ! نسرين خانوم بالاخره

رمان بوک
Romanbook.ir

تونست گریه اشو بخوره و با صدايي كه از شدت گريه خش دار شده بود بهم گفت : _ يهدا جان ، دخترم اگه ميشه برو بالا حبيبو صدا كن ... تا الان ديگه بايد بيدار شده باشه ... دلم مي خواد تو اين خبر خوشو بهش بدي ... صداش

موقع گفتن كلمه ي خبر خوش ، بغض داشت . با ناراحتي سرمو تكون دادم و از پله ها بالا رفتم . ديدم در اتاق حبيب

اقا نيمه بازه . اهسته لاي درو بيشتر باز كردم تا بتونم توي اتاقو ببينم . يه دفعه با شنيدن صداي گريه هاي مردونه ي

يوسف قلبم فشرده شد .... داشت با ضجه با حبيب اقا حرف مي زد : _ مي خواين بازم بهتون بگم اقا جون ؟ .... به نظرتون توقع بي جايي نيست ؟ .... صداي هق هق هاي خسته ي حبيب اقا هم به گوشم مي خورد و دلمو بيشتر ريش

مي كرد . يوسف وقتي ديد حبيب اقا حرفي نمي زنه ادامه داد : _ باشه اقا جون ... من كه اين همه سال از حقم گذشتم

رمان بوک Romanbook.ir

اینم روش ... ولي شما رو به جون مامان قسم ميدم ، ... بهم بگو تا حالا هيچ وقت رفتي پي اين ؟ فهميدم كه داره

درباره ي پلاک حرف مي زنه . دوباره صداي ناله اش بلند شد : _ آخه چرا ؟ ... يه عمر توي بي خبري بودن من

ارزششو داشت ؟ ... هيچ وقت با خودت فكر كردي اگه يه جور ديگه مي فهميدم چي ميشد ؟ ... اقا جون تا حالا فكر

كردي اگه نخوام ببخشمت بايد جواب چند نفرو توي اون دنيا بدي ؟ صداي هق هق خشک حبيب اقا لحظه به لحظه

بالاتر مي رفت . دلم مي خواست پا در ميوني كنم و به يوسف بگم تمومش كنه ... ديگه خفت كشيدن حبيب اقا بس

بود ... اما نمي تونستم دخالت كنم . حبيب اقا با صداي لرزانش جواب داد : _ اره ... فكر كرده بودم ... اما نمي

تونستم ازت دست بكشم ... يوسف با صدايي لرزون كه نمي دونم از شدت بغض بود يا خشم فرياد زد : _ د اخه

رمان بوک Romanbook.ir

ميوه ي زندگي يكي ديگه چه لذتي برات داشت لعنتي ؟ ... صدايي جز گريه جوابش نبود . خودش هم با تمام قدرت

دستشو جلوي دهنش فشار ميداد تا صداي زار زدناش رو بقيه نشنون ... دست و پامو گم كرده بودم . عشقم داشت

گريه مي كرد و من نمي تونستم هيچ كمكي واسه اروم شدنش بكنم . بي اراده چشماي منم شروع به باريدن كرد

.

دست منم به سمت دهنم رفت تا صداي هق هقم بقيه رو متوجه ي خودش نكنه ... يوسف بعد از كمي قدم زدن –

دوباره از سر شروع به حرف زدن كرد : _ كاش حداقل كمي زودتر بهم مي گفتي .... كاش فرصت ميدادي تا با خودم

كنار بيام ... كاش مي زاشتي قبل از اينكه با يهدا اشنا بشم بفهمم كيم ... بدونم چي ام كه خودمو حلاجي كنم ببينم به

درد يهدا مي خورم يا نه ... اقا جون ، اگه من وصله ي تن يهدا نباشم چي ؟ ... اگه لياقتشو نداشته باشم چي كار كنم ؟

رمان بوک Romanbook.ir

...مي دوني دارم توي چه منجلابي دست و پا مي زنم ؟ فرياد اشكاراي يوسف باعث شد همه به طبقه ي بالا هجوم

بيارن . نسرين خانوم بدو خودشو به اتاق رسوند و با التماس از يوسف مي خواست اروم باشه ... يوسف با چشمايي

اشكي از اتاق بيرون اومد كه نگاهش به من افتاد . واسه اولين بار بود كه گريه ي يه مردو ميديدم ... چقدر دردناک

بود . چهره ي دوست داشتنيش خيس از اشک بود و چشماي سبزش رو هاله اي سرخ دربرگرفته بود . يه لحظه

جلوم ايستاد ولي بعد با حالتي عصبي خودشو به اتاقش رسوند . ناخواسته دنبالش رفتم و صداش زدم : _ يوسف ....

ايستاد ولي برنگشت . با صدايي كه مي لرزيد جواب داد : _ تو ماشين منتظرم باش ... الان ميام . و بدون اينكه صبر

كنه تا جواب بدم رفت تو اتاقش . برگشتم و ديدم كه حبيب اقا با شونه هاي خميده از روي تخت بلند شد تا به سمت

رمان بوک Romanbook.ir

اتاق یوسف بره . جلوشو گرفتم و گفتم : _ نه حبیب اقا ... الان نه ... نسرین جون با بغض گفت : _ تو رو خدا برو

ببین چشه مادر ... تنهاش نزار ... سرمو به علامت تصدیق تکون دادم و گفتم : _ خیالتون راحت ... حواسم بهش

هست ... و بعد از کسب اجازه از بابا رفتم سمت بیرون و به ماشین تکیه دادم . پنج دقیقه گذشت و یوسف بیرون

اومد . فقط لباساشو عوض کرده بود . سوییچو به سمتم گرفت و با لحن خسته اي گفت : _ مي روني ؟ بدون تعلل

قبول کردم و پشت رل نشستم . بعد از رسیدن به خیابون اصلي پرسیدم : _ کجا برم ؟ یوسف همونطور که ارنجشو به

شیشه تکیه داده بود و با انگشت پشت چشماشو ماساژ میداد گفت : _ نمي دونم ... ساعت چنده ؟ _ شیش و نیم ...

یوسف زمزمه کرد : _ الان اذان مي گن ... برو امامزاده ... و سرشو به شیشه تکیه داد و چشماشو بست . بي هیچ

رمان بوک Romanbook.ir

حرفي به سمت امامزاده روندم و بعد از اینکه ماشینو پارک کردم به سمت یوسف برگشتم . به گنبد طلایي خیره شده

بود و زیر لب سلام میداد . اروم از ماشین پیاده شد و چند قدم جلو رفت . انگار یادش رفته بود منم باهاشم . یه دفعه

برگشت و گفت : _ مياي ؟ جوابمو با بستن در ماشین دادم و نزدیکش رفتم . قبل از اینکه بره استین کاپشنشو

گرفتم و اهسته گفتم : _ تکلیفتو با خودت روشن کن یوسف ... نزار کسي که بیست سال مثل پدر بهت خدمت کرده

بیشتر از این رنج بکشه ... درکش کن . یوسف اه سردشو بیرون داد . بخار تنفسش رو با چشمام دنبال کردم که کمي

بعد توي هوا گم شد . یوسف با صداي لرزاني گفت : _ دو هفته اس دارم راجبش فکر مي کنم ... قبل از اینکه مهلت

حرف دیگه اي رو بهم بده داخل حرم شد . منم دنبالش توي حرم رفتم . قبل از اینکه وارد ضریح بشم چادر سفیدو

از روي یه جالباسي برداشتم و روي سرم انداختم . اهسته وارد مقر ضریح شدم . قدمهامو اروم برمي داشتم و به

رمان بوک Romanbook.ir

ضريح چشم دوخته بودم . عطر خوش گلاب فضا رو عطر اگين كرده بود . زير لب دعا مي كردم ... براي يوسف ،

براي خودم ، براي حبيب اقا و نسرين جون ... خودمو به ضريح اويختم و به نور سبزي كه توي مقبره روشن بود خيره

شدم ... نمي دونم چقدر همونجا وايساده بودم كه صداي اذان اومد . بعد از نماز ، سلام اخرو دادم و از توي حرم بيرون اومدم و به سمت ماشين رفتم . پشت رل منتظر يوسف نشسته بودم . بعد از نيم ساعت اونم بيرون اومد . بعد

از سوار شدن پرسيد : _ معطل شدي ؟ _ نه زياد . به صورتش نگاه كردم . اثار خستگي تقريبا از چهره اش رخت بر

بسته بود ولي غم عميقي توي چشماش موج مي زد . تقريبا نزديک خونشون بودم كه گفتم : _ فكراتو كردي ؟ نفس

عميقي كشيد و جواب داد : _ اره ... _ خب ؟ نتيجه ؟ يوسف _ همونـي كه تو مي خواي شد ... _ من اون چيزي رو مي

رمان بوک Romanbook.ir

خوام که تو مي خواي ... دل خودت به بخشش راضي ميشه ؟ يوسف به جاي جواب دادن سوالم گفت : _ مي دوني –

بعد از اين جريان هنوز باورم نشده که يه گمشده ام ؟ ... روزاي اول با خودم فکر مي کرد اقا جون داره باهام شوخي

مي کنه ولي وقتي اين پلاکو مي ديدم مطمئن ميشدم که خواب نيستم ... ولي ... هر چي هم مي خوام با منطق تصميم

بگيرم ، نمي شه ... وقتي اقا جونو روي تخت ديدم که نمي تونه از جاش بلند بشه ، وقتي ديدم از نگاه کردن به

چشماي من خجالت مي کشه ، دلم زير و رو شد ... هنوز هم جاي بابام مي بينمش ... چون نمي شه خاطرات بچگيمو

فراموش کنم ... يعني نمي تونم ... تا دو هفته ي پيش با خودم فکر مي کردم که اقا جون بهترين پدر دنياست ... چون

رمان بوک
Romanbook.ir

همه چي واسم فراهم كرد كافي بود تا من لب تر كنم و كل خواسته هام براورده بشه ... هميشه پشتم بود ... اما الان حقيقت داره روشن ميشه ولي بازم نمي تونم از اقا جون كينه به دل بگيرم ... حتي اگه حق بزرگ شدن تو خانواده ي خودمو ازم گرفت ... يهدا ... من از اقا جون مي گذرم ولي مي خوام بدونم مادر پدر اصليم كيه ... كمكم مي كني پيداشون كنم ؟ لبخند گرمي به روش زدم و گفتم : _ ممنون كه بهترين راهو انتخاب كردي ... همينو ازت انتظار داشتم ... اين رو هم بدون كه من هيچ وقت تنهات نمي زارم ... مطمئن باش حتي اگه تو هم ديگه نخواي بري دنبالشون من برات پيداشون مي كنم ... قولِ قول ! يوسف خنده ي دلنشيني كرد و گفت : _ واسه چي نخوام ؟ مگه عقلم كمه ؟ با شوخي گفتم : _ لابد عقلت كمه كه دارم مي گم ! لپمو گرفت و محكم كشيد و با حرص ساختگي گفت _ :كه من عقلم كمه ها ؟ _ نكن يوسف نكن ... عجب زوري داريا ! بابا لپم كنده شد ... لپمو رها كرد و بعد جاي

رمان بوک Romanbook.ir

انگشتاشو بوسید . دوباره این بچه رو جو گرفت ! یه خرده نگاش کردم و دیدم که عاشقانه بهم خیره شده ... نمي

دونم چرا ولي هميشه يه جورايي از زير رفتاراي عاشقانه ي يوسف در مي رفتم ...دوست داشتم عاشقم باشه و بمونه

ولي نمي دونم چرا نمي خواستم يه همچين برخوردايي داشته باشيم . با شوخي دستمو روي گونه ام ماليدم و گفتم : _

عجب خشني هستيا ! يادم باشه هيچ وقت در اينده با تو شوخي نكنم ! سياه و كبودم مي كني ! برگشتم و ديدم

همينجوري خيره خيره منو نگاه مي كنه . بدجوري معذب شدم . نا خوداگاه كمي شالمو جلوتر كشيدم و دستمو روي

گونه هاي گر گرفته ام گذاشتم . داشتم دنده رو عوض مي كردم كه داغي دستشو روي دستم حس كردم . دنده رو

توي مشتم فشار دادم و دعا كردم يوسف خودشو كنترل كنه ... خدا جون اين امشب حالش خوب نيست بيا و عقلشو

بهش پس بده ! ديگه غلط بكنم به روش بخندم بار اخرم بود ! سعي كدم ذهنشو منحرف كنم : _ اهان ... بهت گفته

بودم وقتي نبودي رفتم خونتون و كل البوماتو برداشتم ؟ ... هميشه توي ماشين گوششون مي دادم ... خيلي خوب

رمان بوک Romanbook.ir

ميزنيا ... راستي چرا قبلا نگفته بودي پيانو هم بلدي ؟ ... واسه خودت يه پا بتهوونيا ! ... يوسف دستمو از روي دنده

برداشت و بوسه ي گرمي به روش زد . نزديک بود فرمونو ول کنم ! (اي بي ظرفيت !) لب پايينمو محکم گزيدم تا

هر چي فکراي ناجور توي اون مغز منحرفم بود دود بشه بره هوا ! يوسف با لحني که چاشني خنده داشت گفت : _ يه

چيزي رو مي دوني ؟ در حالي که سعي مي کردم صدام عادي باشه جواب دادم : _ چيو ؟ يوسف _ خيلي خوب از زير

کار درميري ! استغفرالله !!! خدايا توبه !!!! چه کاري اخه ؟! اصلا ما کاري مي کرديم ؟! يه حس غريبي داره بهم ميگه

امشب سالم نمي رسم خونه ! بهتره يوسفو همينجا پياده کنم قدم بزنه يه خرده اون مغزش هوا بخوره ! اروم دستمو

از دستش بيرون کشيدم و گفتم : _ من استعداد هاي نفهته ي زيادي دارم ! مونده به همش پي ببري ! يوسف _ ايشالا

رمان بوک Romanbook.ir

تا یه هفته ي ديگه به كال استعدادهات پي مي برم ! با حواس پرتي گفتم : _ يه هفته ي ديگه ؟ مگه هفته ي بعد چه

خبره ؟ يوسف چپ چپ نگام كرد و گفت : _ تاريخ عقد ننه بزرگمه ! زدم زير خنده و گفتم : _ واقعـــــــــا؟؟؟!!!

چه ننه بزرگ باحالي داري ! ماشالا چه دل جووني داره ، تو اين سن و سال مي خواد شوهر كنه ! يوسف يه لبخند كج

زد و با كمي دلخوري گفت : _ يعني يادت رفته هفته ي بعد عروسيمونه ؟ خب ، من هميشه دختر راستگويي بودم _

ولي اينجا بايد يه دروغ مصلحتي تحويل بدم ! خدايا ببخش ! _ نه ! مگه ميشه اتفاق به اين مهمي رو يادم بره ؟؟؟

حرفا مي زنيا ! يوسف _ يهدا اينقدر مسخره نكن ... خدا رو شكر زودتر رسيديم خونه ي حبيب اقا و من تونستم بازم

از زير جواب دادن به يويف در برم ! همونطور كه پياده ميشدم گفتم : _ حالا اينا رو ول كن ... پياده شو بريم پيش

رمان بوک Romanbook.ir

مامان شوهرم دلم واسه اش یه ریزه شده ! یوسف در حالي که در ماشینو مي بست نفسشو با پوف بیرون داد و گفت :

_امان از دست تو ! از اینکه یوسف تونسته بود با خودش کنار بیاد و حبیب اقا رو ببخشه خیلي خوشحال بودم ولي هنوزم وقتي به حبیب اقا نگاه مي کردم رگه هاي پیشموني رو توي نگاهش حس مي کردم ... با وجود اینکه براي پیدا

کردن ردي از خانواده ي یوسف خیلي تلاش کرده بود ولي هنوز هم از دست خودش ناراحت بود . نسرین خانوم

توي این روزا کم حرف تر شده بود و بیشتر با فراهم کردن مقدمات عروسي خودشو سرگرم مي کرد . این روزا منم

سرم به دانشگاه گرمه ... بعد از دو هفتته غیبت اولین جلسه ام رو تاریخ اسلام دارم و بعد هم اصول کامپیوتر با

فاضلي ... خدا عاقبتمو ختم به خیر کنه . حوصله ي تاریخو نداشتم . کل بچه هاي کلاس دختر بودن و استادمون یه

رمان بوک Romanbook.ir

روحاني پير بود كه هميشه موقع درس دادن چشماشو مي بست تا بلكه با ديدن ما حوريهاي زميني ، گناه نكنه ! منم فكر مي كردم خوابه و نمي فهمه همش با بچه ها مسخره اش مي كردم ! اگه الان برم سر كلاس بيكار مي مونم و حوصله ام سر ميره ... پس همون بهتر كه نرم ! يه خرده تو خيابونا چرخيدم و نگاهم به تابلوي مزون عروسي افتاد كه لباسمو بهش سفارش داده بودم . صاحب مزون يكي از اشناهاي زندايي نغمه بود و باهاش پارتي داشتيم . با خودم

گفتم حالا كه وقت دارم بهتره برم و لباسمو يه امتحاني بكنم . ماشينو يه گوشه اي پارک كردم و رفتم تو مزون.

ديدم ايدا خانوم (صاحب مزون) پشت ميزش نشسته و با تلفن حرف مي زنه . كمي بين لباسا چرخ زدم و وقتي شنيدم كه تلفنو قطع كرد برگشتم سر ميزش . به احترامم از جاش بلند شد و باهام دست داد . ازش پرسيدم : _ ايدا خانوم سفارش من اماده است ؟ ايدا خانوم از بالاي عينكش نگاهي بهم انداخت و با لبخند گفت : _ اماده هست ولي

رمان بوک Romanbook.ir

مگه شما قرار نیست با اقا داماد بیاین پرو ؟ تو دلم یه استغفرالله گفتم ...! هنوز که با یوسف محرم نشده بودم ... حالا

درسته یوسف گاهي وقتا میزنه تو جاده خاکي و دستمو میگیره ولي تا حالا منو با لباس دکلته ي عروس ندیده . _ نه

ایدا خانوم ... الان من سرم خلوت بود ، اومدم پرو ... اگه میشه بهم بدینش ... ایدا خانوم در حالي که به گوشه ي

سالن مي رفت گفت : _ اخه تنهایي پوشیدن که مزه نمي ده عروس خانوم ! بالاخره یکي باید باشه که ازت تعریف

کنه یا نه ؟! با خنده گفتم : _ خب ، کي بهتر از شما ؟! ایدا خانوم لبخند نازي زد و با مهربوني گفت : _ من که بدون

دیدن شما توي این لباس هم بهتون میگم که بهترینی ! تو دلم گفتم : _ باید هم بگي ... پس واسه چي پول میگیري

!؟ لباس عروس سفارشي رو از توي جعبه اي که به دستم بود در اوردم و با کمک دستیار ایدا خانوم پوشیدم . وقتي

خودمو تو اینه دیدم باورم نمي شد که این لباس اینقدر بهم بیاد ... هیکلم ظریفتر به نظر میومد و قد بلندم توي اون

رمان بوک Romanbook.ir

لباس خيلي تو چشم نمي زد . روي شكم تاپ ، تور دوزي بود و يقه ي نداشته ي تاپ ، شونه ها و گردنمو به زيبايي به نمايش گذاشته بود . كمي راه رفتم و خودمو بيشتر برانداز كردم . از اينكه دامن لباسم روي زمين كشيده مي شد

خيلي خوشحال بودم ! ارزوم اين بود كه دامن لباسام به اين بلندي باشه . سنگ دوزي هاي روي لباس واقعا بي نظير

بود . دامنش از مدلاي پف پفي كه ازشون متنفرم نبود . يه پارچه ي ليز كه برق خاصي داشت و رنگ سفيدش ، بيشتر

به نقره اي ميزد .... مي دونستم كه بايد براي اين لباس پول زيادي خرج بشه ... ولي خب ، چه ميشه كرد ؟! هر كه

طاووس خواهد جور هندستان كشد ! از برهنگي زياد تاپ ناراضي بودم . رو به ايدا خانوم گفتم : _ ايدا خانوم كُتي كه

رمان بوک Romanbook.ir

روي لباس سفارش داده بودم رسيد ؟ ايدا خانوم در حالي كه داشت با تحسين نگام مي كرد گفت : _ نه هنوز ... تا _

فردا حاضر ميشه ... كت روي لباسم هم محافظ خوبي واسه ي سرماي هوا بود هم وسيله اي واسه راحت بودن بيش

ازحد من ! نگاهي به موهاي بافته شده ي بلندم كردم و با خودم فكر كردم مدل موهام چي باشه بهتره ؟ گيس بافته شده ام رو دو لايه كردم و بالاي سرم اوردم تا يه شينيون فرضي واسه خودم بسازم ... ديدم اصلا موي بسته بهم نمياد

...دستيار ايدا خانوم كه داشت بهم نگاه مي كرد گفت : _ فكر كنم مدل باز بيشتر مناسبتون باشه... كش پايين

موهامو باز كردم و با كمک همون دختره موهاي پرپشتمو باز كردم و اطرافم ريختم . چون موهام مجعد بود خيلي زود حالت مي گرفت و به خاطر بافته شدن ، حالت فر درشت داشت . سياهي زياد موهام با لباس سفيدم تضاد خيره

رمان بوک Romanbook.ir

کننده اي ايجاد كرده بود . ايدا خانوم با لبخند گفت : _ واقعا كه معركه شدين ... با چهره اي كه شما داريـن ، به نظرم

ارايش هندي خيلي برازنده اتون باشه ... حق با اون بود . چشماي درشت مشكيم و موهاي پر كلاغي و پوست

گندمگونم بي شباهت به هنديا نبود ... البته بايد از گذاشتن خال هندي صرف نظر كنم چون اصلا به لباس عروس

نمياد ! لباس رو با همون مشقتي كه پوشيده بودم دوباره بيرون اوردم و خيلي سريع مانتو شلوارمو پوشيدم . بعد از

خداحافظي كردن با ايدا خانوم از مزون بيرون اومدم و زود به طرف دانشگاه به راه افتادم . از بخت بدم به خاطر

ترافيک دير كرده بودم تقه اي به در كلاس زدم و بدون شنيدن جواب درو باز كردم . فاضلي روي ليستش خم شده

بود و داشت اسامي رو مي خوند . با اجازه اي گفتم و به طرف نزديک ترين صندلي اي كه در دسترسم بود رفتم و

رمان بوک Romanbook.ir

زود نشستم . بعد از اینکه اسامي رو خوند به طرف تخته رفت و قبل از اینکه گچ رو برداره رو کرد سمتم و گفت :_

خانم بهنیا بهتر نیست توي برنامه ي کلاساتون بیشتر دقت کنین ؟ از اینکه اینقدر واضح مخاطبم قرارداده بود کمي جا خوردم . پرسیدم : _ چطور مگه استاد ؟ گچ رو برداشت و اهسته به تخته زد تا گردش بریزه و همونطور که

پشتش به من بود گفت : _ اخه اگه بیشتر از پنج جلسه غیبت داشته باشین ممکنه حذف بشین ... اب دهنمو قورت دادم . تا حالا چهار جلسه ي کلاسم دود شده بود هوا ... از حالا به بعد باید بیفتم دنبال این شازده تا بازم نمره گدایي کنم ... اه دوباره مثل ترم قبل ! بعد از درسي که تقریبا هیچي ازش نفهمیدم ، بچه ها شروع کردن به تمرین حل کردن . منم مثل بچه هاي مظلوم به تمریناي مزخرفي که جلو روم بود خیره شده بودم و داشتم فکر مي کردم چجوري جوابو کش برم . زیر چشمي بقیه رو نگاه کردم . نفیسه و الهام ردیف جلو نشسته بودن . مهناز و سهیلا هم

رمان بوک Romanbook.ir

درست پشت سر اونا ... فقط من بودم که مثل منگولا روي اولين صندلي خالي رديف پسرا جا خوش کرده بودم . يه

دفعه يادم اومد که کارتاي دعوت عروسي رو بايد بين بچه ها پخش کنم ... دست تو کيفم کردم تا ببينم به اندازه ي

همه هست يا نه که حضور فاضلي رو کنار خودم حس کردم : _ حل کردين ؟ با حواس پرتي پرسيدم : _ چيو ؟ سري

واسم تکون داد و نفس عميقي کشيد و گفت : _ الان واسه ي چي بهتون وقت دادم خانم بهنيا ؟ يادم اومد که بايد

تمرين حل ميکرديم ... لب پايينمو محکم به دندون گرفتم تا حرصم خالي بشه و کمي بعد گفتم : _ متاسفانه من

جزوه ي شما رو نتونستم بگيرم ... الان متوجه ي مطلبي که گفتين نشدم ... فاضلي بر و بر نگام کرد و بعد چشماش

روي کارت دعوتهايي که تا نصفه از توي کيفم بيرون اومده بود ثابت موند . بدون اينکه نگاهشو از روي کارتها

برداره گفت : _ به نظرم ازدواج براي شما هنوز خيلي زوده ... شما حتي نمي تونين واسه درستون برنامه ريزي

مناسبي داشته باشين ... چطور در اينده از پس زندگي برمياين ؟ با شنيدن حرفش تکون سختي خوردم .... اصلا

رمان بوک Romanbook.ir

انتظار این حرفو اونم از جانب فاضلي نداشتم ... در حالي که ابروهام از ناراحتي تو هم رفته بود ، سرمو روي کتابم خم کردم واینجوري بهش حالي کردم که بهتره بره بزاره باد بیاد ! ... نظرت هم واسه خودت نگه دار ! مردک بد اخلاق ! بعد از مدتي از رو به روم کنار رفت و من تونستم نفسي رو توي سینه ام نگه داشته بودم بالاخره ازاد کنم ... —

نمي دونم چرا حضورش بدجوري معذبم مي کرد .... طوري که دچار استرس شدیدي مي شدم ... بعد از اتمام کلاس

زود سمت بچه ها رفتم و کارتها رو پخش کردم . همه ي دخترا واسم ارزوي خوشبختي کردن . مهناز در حالي که داشت شعر روي کارتو بلند مي خوند و مسخره ام مي کرد از توي کلاس بیرون اومد . با خنده گفت : _ واه یهدا...

فقط از هشت تا یازده و نیم ؟! چقدر خسیسي تو دختر ! _ دیگه تا کي میخواي تو خونه ي ما پلاس باشي ؟ شامتو

رمان بوک Romanbook.ir

بخور و بزار زندگیمونو بکنیم ! مهناز با شیطنت گفت : _ اوه ! يكي اينو جمع كنه ! چه زود ميخواد زندگيشو شروع

كنه ! بميرم واسه دل يوسف !!! داشتيم ميرفتيم سلف كه فاضلي رو ديدم داشت با يكي از پسرا توي سالن حرف مي

زد . خواستم راهمو كج كنم و از يه راه ديگه برم كه سهيلا منو با خودش كشيد نزديک فاضلي و گفت : _ وايسا مي

خوام درباره ي كنفرانسم بهش بگم ... فاضلي صحبتشو با پسره تموم كرد و رو به ما كرد و گفت : _ بفرماين . سهيلا

_ببخشين استاد اون كنفرانسي كه گفتين ... فاضلي حرف سهيلا رو قطع كرد و گت : _ اه بله ... ببخشيد بين

صحبتتون ميام ولي اجازه بديم اين نكته رو به خانم بهنيا متذكر بشم كه جلسه ي اينده با شما كنفرانسشونو تحويل

بدن ... برنامه بايد بي نقص باشه . با ناباوري گفتم : _ من ؟ فاضلي با خونسردي جواب داد : _ بله شما ... _ ولي استاد

رمان بوک Romanbook.ir

من .... نمي تونم . فاضلي با بي رحمي ذاتيش گفت : _ اون ديگه به من مربوط نيست ... بايد برنامه رو ارائه بدين

وگرنه نمي تونم توي ميانترمتون كه مطمئنا مثل دفعات قبل خراب مي كنين كمكتون كنم ... نقطه ضعف درسي من

دستش اومده هي ميامنترم ميانترم مي كنه ! اصلا صفرم بده به درک ! ... واااااي يه بار خواستيم عروس بشيما بايد

هفت خان رستمو رد كنيم ! بعد از اينكه سهيلا و فاضلي حرفشون تموم شد زود دستمو از توي دست سهيلا بيرون

كشيدم و شماتت بار نگاش كردم . سهيلا مظلومانه گفت : _ به خدا من نمي دونستم ... _ مي دونم تو نمي دونستي كه

مي خواد ازم بيگاري بكشه ولي واقعا نمي دوني كه من از اين مردک متنفرم ؟! بابا جون به كي بگم نمي خوام درسي

كه اين مرده شور برده مي ده رو بخونم حالا بهم ميگه واسه جلسه ي بعد كنفرانس اماده كن ... آه ! و قبل از اينكه

رمان بوک Romanbook.ir

منتظر بقيه ي بچه ها بمونم زود به طرف پاركينگ رفتم .... دنده رو با حرص جا به جا كردم و واسه اينكه از ذهنم

رفتار فاضلي رو پاک كنم ، صداي اهنگو زياد كردم . گوشيم براي چندمين بار زنگ خورد و من بي اعتنا به اون مي

روندم . پشت چراغ قرمز ديگه زنگش كلافه ام كرده بود خواستم خاموشش كنم كه چشمم به اسم يوسف افتاد كه

روي صحنه خودنمايي مي كرد . دلم نيومد بي خبر بزارمش . بالاخره جواب دادم : _ بله . يوسف با نگراني از اون

طرف خط گفت : _ الو ... يهدا ... كجايي دختر ؟ سه ساعته دارم زنگ مي زنم ... چرا تلفنتو جواب نميدي ؟ حوصله

ي حرف زدن نداشتم فقط گفتم : _ كارم داري ؟ يوسف _ چيزي شده يهدا ؟ حالت خوبه ؟ ... _ يوسف من تو

چهارراهم ... اگه زنگ زدي احوال پرسي كني ، قطع كن چون حالم اصلا خوب نيست ... خداحافظ . صدايي از يوسف

رمان بوک Romanbook.ir

بلند نشد و من گوشیو قطع کردم و رو صندلي انداختم . یه دقیقه بعد صداي اس ام اس گوشیم بلند شد . پیامو باز کردم . یوسف بود : « باشه خانوم بداخلاق ... اگه حالت خوب نیست بیا به این ادرس تا خوب خوب بشي ... دیر نکن

چون همه منتظر توان ... لطفا بیا »... و ادرس باغ مادرجونو داده بود . اون این ادرسو از کجا اورده ؟ یادم میاد فقط

روزاي عید و جشن توي باغ مادر جون جمع مي شدیم ولي بعد از فوت مادر جون فقط نوروز مي رفتیم تا اب و هوایي

عوض کنیم و سبزه ي سیزده رو گره بزنیم . دیدم تنها جایي که مي تونه افکار مشوشم رو اروم کنه باغه . با رسیدن

به اولین بریدگي دور زدم و به طرف باغ روندم . باغ مادرجون توي زمستون هم صفاي خودشو داشت ... ماشین رو

جلوي در باغ پارک کردم و پیاده شدم . نم نم بارون خیلي وقت بود که شروع شده بود و بارون اهسته توي زمین

رمان بوک Romanbook.ir

سپید پوش فرو مي رفت . دلم واسه ديدن درختاي باغ تنگ شده بود . زود به سمت در رفتم و زنگو فشار دادم . در –

با صداي بلندي باز شد . در بزرگو هل دادم و قدم توي باغ گذاشتم . برف همه جا رو پوشونده بود . واي كه چقدر اين طبيعت سفيد قشنگ بود .... دلم مي خواست تا ابد همينجا وايسم و بوي بارون رو به ريه هام بكشم . خم شدم و

برفاي ريز رو توي دستام گرفتم . چه حس خوبي داشت ... سردي برف ، اتيش خشممو مهار كرد ... با سر خوشي

برف بيشتري تو دستم گرفتم و پخش هوا كردم كه يه دفعه يه گلوله برف مستقيم خورد به صورتم . برف و اب

بارون با هم قاطي شده بود و گلوله هاي برف بيشتر حالت تگرگ داشتن و حسابي سنگين بودن ... صورتم تقريبا بي

حس شد ... ولي به روي خودم نيوردم و چشم چرخوندم تا ببينم كي جرات كرده به مني كه هيچ كس زير دست

گلوله برفي هام جون سالم به در نمي بره ، قد علم كنه ... ديدم طاها و يوسف كنار هم وايسادن و صداي هرهر خنده

رمان بوک Romanbook.ir

شون لحظه به لحظه بلند تر میشه ... با خشم به طرفشون رفتم و گفتم : _ مرض ! زیر برف بخندین ! یوسف دستاشو

یه حالت تدافعي بالا اورد و با لحن بامزه اي گفت : _ به خدا من بي تقصيرم ... اين داداشت دکوراسيونتو اورد پايين

...!سعي کردم عواقب کارو بهش گوشزد کنم اما تو گوشش نرفت . طاها محکم زد تو سر يوسف و گفت : _ اي آدم

فروش ! ... حالا برادر زنتو به نامزدت ميفروشي ؟ نمي دونستم اينقدر دورويي ! دستامو به کمرم زدم و در حالي که

چشمامو با سو ظن باريک کرده بودم گفتم : _ مهم نيست کي بي تقصيره کي مقصر ، بالاخره جفتتون بايد کتکه رو

بخورين ! يوسف يه قدم عقب رفت و اروم گفت : _ يهدا من بايد برم دستشويي ... مامان داره صدام مي کنه_ !

نسرين خانوم تو دستشويي تو رو مي خواد چي کار ؟! يوسف _ ها ؟! نه... يعني ، ... طاها زير گوش يوسف يه چيزي

رمان بوک Romanbook.ir

رو زمزمه کرد و قبل از اینکه من بتونم عکس العملي نشون بدم ، هر دوشون مثل فنر از جا در رفتن ... با جیغ و داد

پشت سرشون دویدم : _ وایسین ببینم ... یه پدري از جفتتون درآرم اون سرش ناپیدا ...! طاها زود خودشو تو ساختمون انداخت و درو محکم بهم کوبید . من که درست پشت در بودم با این ضربه ي ناگهاني بینیم خورد به در ...

اوه اوه ! کل صورتمو ریخت بهم ! من چجوري اخر هفته با این قیافه عروس بشم ؟! در حالي که دستمو روي بینیم گذاشته بودم درو با یه حرکت باز کردم . همزمان با باز کردن در ، صداي ترکوندن یه فشفشه کنار گوشم بلند شد و

بعد همه جلو اومدن و شروع کردن به دست زدن . مثل دیوونه ها به جمعیت روبه روم نگاه کردم و دهنم از تعجب باز مونده بود . کل خونه پر از بادکنک و اویز تولدت مبارک بود ... کمي به ذهنم فشار اوردم تا فهمیدم که بله ...

رمان بوک Romanbook.ir

امروز یه فرشته از اسمون خدا تلپي افتاده پایین ! واااااااي ! امروز تولدمه ! با سرخوشي به بقیه نگاه کردم و دستامو

بهم کوبیدم ... طاها با صداي بلند گفت : _ به افتخار خانوم مهندس اینده ي جمع یه سوت بلند ! و خودش که توي

سوت زدن دست همه رو از پشت بسته بود شروع کرد به سوت زدن . یه دفعه صداي یه سوت بلبلي بلند شد ... طاها

انگشتاشو تو دهنش دراورد و با تعجب به یوسف نگاه کرد و گفت : _ نه بابا شما هم اره ؟! یوسف با خنده ابرویي بالا

انداخت و گفت : _ پس چي فکر کردي بردار زن ؟! اولین نفر محیا جلو اومد و بعد از اینکه سفت بغلم کرد و دو تا

ماچ گنده از لپام کرد بهم تبریک گفت . با لبخند جوابشو دادم و به پشت سرش نگاه کردم دیدم که به به ! واسه ماچ

کردن من تو صف وایسادن ! با خودم فکر مردم اگه همه ي اینا بخوان ببوسنم و بغلم کنن که رسما از تهوع هلاک

رمان بوک Romanbook.ir

میشم ! قبل از اینکه مامانم واسه بغل کردنم جلو بیاد ، دستامو بلند کردم و طوري که همه بشنون گفتم : _ قبل از

تبریکات صمیمانه ي شما بزارین بگم که من خیلي از لطفتون ممنونم ... واقعا سورپرایز جالبي بود ... مرسي از همگي

، فقط یه لطف کوچولو دارم و امیدوارم ناراحت نشین ... خواهشا بدون اینکه منو بغل کنین و ببوسینم تبریک بگین !

...اخه من دارم احساس مي کنم که کمي گلوم داره میسوزه و سرما خوردم... میترسم شما هم خدایي نکرده از من وا بگیرین! بفرمایین بشینین خواهش مي کنم ... طاها با شنیدن حرفم ، یه خنده ي بلند کرد ولي تا چشم غره ي منو _

دید زود خودشو جمع و جور کرد و گفت : _ اره ... دیشب هم یه خرده تب داشت ... لفظي تبریک بگین ، سلامتي

رمان بوک Romanbook.ir

خودتون تضمین میشه ! بعد از خوش و بش کردن با مهمونا مامان به سمتم اومد و گفت : _ برو بالا لباساتو عوض کن

و زود يه دستي به سر و روت بکش ... بي حوصله روي اولين مبل ولو شدم و گفتم : _ ولم کن مامان ... بزار خستگي

در کنم بعد ... مامان که داشت مثل همیشه حرص میخورد گفت : _ بلند شو ببینم با این قیافت ابرو واسم نزاشتي!

دماغت چرا اینقدر قرمز شده ؟ واسه سرماخوردگیه ؟ در حالي که درد بینیمو به یاد میاوردم ، یه نگاه خشمناک به

طاها انداختم و گفتم : _ نخیر ، دست گل اقا پسر خل جنابعالیه ! مامان در حالي که سعي مي کرد بدون جلب توجه

بلندم کنه گفت : _ خوبه تو هم ، هي به بچه ام تهمت بزن ... زود هم پاشو وگرنه وقتي برسیم خونه حسابت با کرام

الکاتبینه ! غر زدم : _ اخه من که اینجا لباس ندارم ... مامان به سمت پله ها هلم داد و گفت : _ تو اتاق اخر یه دست

رمان بوک Romanbook.ir

لباسه ... تازه خريدم كادوي تولدته ... مباركت باشه ... از بوسيدن مامان نتونستم خودداري كنم . برگشتم و سفت بغلش كردم و گونشو بوسيدم . مامان به شوخي منو از خودش جدا كرد و گفت :_ اه ... برو عقب الان سرما مي خورم! توي پله ها با نغمه خانوم روبه رو شدم . تينا تو بغلش خواب بود و سينا هم از پشت سر چادر مامانشو گرفته

بود و قطار بازي مي كرد . يه خورده با نغمه خانوم احوال پرسي كردم و رامو به سمت اتاق بالايي كج كردم كه صداي

سينا رو شنيدم : _ ماما منم بغل كن ... نغمه خانوم همونطور كه تينا رو روي كولش جابه جا مي كرد و با زحمت چادر

ليزشو نگه داشته بود گفت : _ نميشه گلم ... نميبيني تينا تو بغلم خوابيده ... سينا با دلخوري پا رو زمين كوبيد و

گفت : _ منم بغل مي خوام ... تو همش مامان تينايي نه من ! نغمه خانوم دلا شد تا لپ سينا رو ببوسه ولي سينا خودشو

رمان بوک Romanbook.ir

عقب کشید و دست به سینه با اخم وایساد . نغمه خانوم به کشیدن دستي روي سر پسرش اکتفا کرد و با مهربوني گفت : _ پسر گلم من مامان هر دو تاي شمام ولي مگه نميبيني تينا دل درد داشت نمي تونست بيدار بمونه و حالش خوب نبود ... واسه همين من بغلش کردم تا زود خوب بشه ... اما تو که چيزيت نيست ... سينا با لجبازي پاهاشو به زمين کوبيد و گفت : _ نه منم مريضم ... منم رو بغل کن ! نغمه خانوم ديگه داشت از دست سينا کلافه مي شد ... به پايين پله ها نگاه کرد تا شايد دايي فواد رو پيدا کنه اما من مي دونستم دايي فواد وقتي مهموني ميره حواسش فقط و فقط به حرف زدن و نطقاي باارزش خودشه نه چيز ديگه . به سمت سينا رفتم و روي زانو نشستم تا بتونم خوب ببينمش . کمي با اون چشماي عسلي خيسش بهم زل زد و با بغض گفت : _ من تينا رو دوس ندالم ! الهي که من بخورمت ! بي اراده تو بغلم گرفتمش و نوازشش کردم . ديدم داره گريه مي کنه ولي با اين سن کمش دوست

رمان بوک Romanbook.ir

نداشت بغضش سر باز کنه . اروم بهش گفتم : _ مرد خوشگل خانواده ! ناراحت نباشیا ... الان خودم کولت مي کنم و

دور سالن مي گردونمت چطوره ؟! سینا سرشو از روي شونه ام برداشت و با چشمايي که از فرط خوشي برق مي زدن

گفت : _ راست مي گي ؟ _ معلومه که راست مي گم .... بپر تو بغلم . و دستامو واسه در اغوش گرفتنش باز کردم .

با ذوق تو بغلم پرید و از گردنم اویزون شد . موقع بلند شدن از روي زمين ، حواسم به سنگيني وزن سینا نبود و نزدیک بود بندازمش اما زود کمرشو گرفتم و اون هم به اولين چيزي که به دستش اومد چنگ زد تا از سقوطش جلوگيري کنه ... صداي پاره شدن یه زنجیر رو شنیدم و بعد سوزش بدي رو روي گردنم حس کردم . سینا با صدايي

بلند گفت : _ واي ... یهدا جون داره گردنت قرمز میشه ! زود سینا رو پایین گذاشتم و گره ي روسریمو باز کردم .

رمان بوک Romanbook.ir

فهميدم كه گردنبند با ارزشم پاره شده و به خاطر فشاري كه به گردنم اورده بود ، قسمت كوچيكي از گردنم خراش برداشته . بعد از سپردن سينا به نغمه خانوم به دستشويي رفتم و گردنمو اب كشيدم . بعد هم گردنبدو از توي جيب پالتوم بيرون اوردم . بدجوري پاره شده بود . سر خورده زنجيرو توي جيبم گذاشتم و با خودم گفتم كه بعدا درستش _

مي كنم . بعد از عوض كردن لباسام با يه بلوز شلوار بژ خوشدوخت ، روسري خاكستري رنگمو سر كردم و به صورت فانتزي درستش كردم . اين مدل خيلي بهم ميومد . واسه سرخوشي يوسف هم كه شده يه ريزه ارايش كردم و از اتاق بيرون اومدم . اولين كسي كه متوجه حضورم شد يوسف بود . با ديدنم لبخند عاشقانه اي تحويلم داد و به سمتم اومد : _ به به ... چه لباس قشنگي ... خيلي بهت مياد ... چه ناز شدي ! در حالي كه داشتم به شوخي عرق خيالي پيشونيمو ميگرفتم گفتم : _ واي ... نگو دارم از خجالت ميميرم ! كادوي مامانه ... يوسف يه نگاه اجمالي ديگه بهم

رمان بوک Romanbook.ir

انداخت که لرز خفيفي به بدنم نشست . بعد هم با لبخندي که گوشه ي لبش جا خوش کرده بود گفت : _ ماشالا به سليقه ي مامانت ! ... واقعا جاي تبريک داره ! راستي دوستات با مهناز اومدنا ... ياد رفتار امروزم با سهيلا افتادم و لب

پايينمو به دندون گرفتم . صداي سرخوش مهناز به گوشم رسيد : _ واي يوسف ، باز چي به اين عروس خانوم ما گفتي که شده عين چغندر ؟! سرمو بلند کردم و ديدم که مهناز و بقيه ي بچه ها در حالي که لبخند پهني به لب دارن

و هر کدوم يه بسته کادو دستشونه به سمتمون اومدن . مهناز بي اجازه بغلم کرد و دو تا ماچ ابدار از گونه ام کرد...

به زور پسش زدم و اروم گونه هاي خيسمو پاک کردم و واسش خط و نشون کشيدم . اونم با يه چشمک اهسته در گوشم گفت : _ چه بخواي چه نخواي بالاخره بايد عادت کني ! الهام و نفيسه هم جلو اومدن و هر کدوم بعد از دادن کادو هاشون بهم تبريک گفتن الهام جلو تر اومد و گفت : _ نگران کنفرانست هم نباش ... خودم واست جورش مي

رمان بوک Romanbook.ir

کنم ... اب تو دلت تکون نخوره ها ! لبخند شادي رو لبم نشست و به پشت سر الهام نگاه کردم . سهيلا در حالي که سرش پايين بود به طرفم اومد و دست گل رز رو به سمتم گرفت . مي دونستم که دوباره شرمنده اس ... اروم دسته گلو ازش گرفتم و قبل از اينکه اجازه بدم بهم تبريک بگه ، محکم بغلش کردم ... دلم نمي خواست از رفتارش خجالت بکشه چون مي دونستم از عمد منو با خودش اينور اونور نميکشه ... کلا آويزون بودن تو خونشه ! مهناز با اعتراض گفت : _ اا؟ چرا بين ما فرق ميزاري ؟ سهيلا رو از خودم جدا کردم و گفتم : _ چون اين خوشگل يه کادوي عالي واسم اورده ولي شما ... و به صورت نمايشي سري از روي تاسف تکون دادم . سهيلا اروم گفت : _ من که هنوز کادومو ندادم ... زير لب گفتم : _ هيس ... صدات درنياد ! يوسف با نگاهي پرسشگرانه سوال کرد : _ مگه کادوي سهيلا خانوم چي بوده ؟ ابروهامو بالا دادم و گفتم : _ خود شما ! يوسف با دست به خودش اشاره کرد و درحالي که

رمان بوک Romanbook.ir

نمي تونست جلوي تعجبش رو بگيره گفت : _ من ؟ _ بله ... و داستان ثبت نام كلاس موسيقي رو به يوسف گفتم.

اگه سهيلا نبود مطمئنا با يوسف اشنا نمي شدم ... يوسف با لبخند عاشقانه اي كه به لب داشت ازم تشكر كرد ولي به

خاطر حضور بچه ها نتونست به طور كامل خوشحاليشو بروز بده ! قبل از اينكه جوابشو بدم ، طاها دستشو دور گردن

يوسف انداخت و در حالي كه نصف وزنش روي يوسف انداخته بود گفت : _ باز تو داري جلوي من با خواهرم لاس

ميزني ؟ اخه تو كي مي خواي ادم بشي ؟ يوسف با خنده گفت : _ محض اطلاعت بگم ايشون تا سه روز ديگه رسما و

عقدا و كتبا زن من ميشه ... طاها _ خب بشه ! مهم اينه كه الان نيست ! الانو درياب پسر خوب ! يوسف سري تكون

رمان بوک Romanbook.ir

داد و انگار که چيزي يادش اومده باشه گفت : _ راستي طاها ، تو کي مي خواي از اين تجرد چندين و چند ساله ات

دست برداري ؟ طاها با همون دستي که دور گردن يوسف حلقه بود از توي سيني چاي تعارف شده بهش ، يه فنجون

برداشت و در حالي که با زور داشت به لبش نزديک مي کرد گفت : _ يه جوري ميگي تجرد چندين و چند ساله انگار

پير پسرم ... بابا من تازه اول خوشي و جوونيمه مگه مثل تو مغز خر خوردم که برم زن بگيرم ؟! يوسف بيشتر داشت

تلاش مي کرد تا دست طاها رو که داشت خفه اش مي کرد رو از گردنش باز کنه . ديگه ديدم داره بي خودي زور مي

زنه واسه همين وارد عمل شدم و همونطور که فنجون چايي رو از دست طاها مي گرفتم بهش توپيدم : _ اوي ! مي –

رمان بوک
Romanbook.ir

خواي شوهرمو بكشي ؟! مگه اون يكي دستت چلاقه ؟ با اون يكي بخور ! طاها مثل بچه ها لب برچيد و به يوسف نگاه

كرد و در حالي كه دستشو از دور گردنش باز مي كرد گفت : _ مي دوني چيه يوسف ؟! گاهي وقتا با خودم فكر مي

كنم تو مهربون ترين فرشته ي زميني ! يوسف با تعجب پرسيد : _ چرا ؟ طاها _ اخه داري بزرگترين ارزوي من كه

نجات پيدا كردن از دست اين يهدا خله هست رو براورده مي كني ! عاشقتم بابا ! و پريد بغل يوسف . من كه بهم

شمشير مي زدي يه قطره خونم بيرون نميومد ! همچين كفري شده بودم كه اگه يوسف اونجا نبود مطمئنا طاها رو

مثل هندونه ي شب يلدا قاچ مي كردم ! طاها بعد از اينكه صورت قرمز شده از خشمم رو ديد ، چند قدم از من فاصله

گرفت و در حالي كه عقب عقب مي رفت گفت : _ من كادوت رو تو ماشينم جا گذاشتم ... الان ميام . بچه ها هم هر

رمان بوک Romanbook.ir

کدوم از خنده ریسه رفته بودن ولي چون ميدونستن اين ارامش من ارامشي قبل از طوفانه ، هر کدوم يه بهانه اي اوردن و از محدوده ي خطر خارج شدن ! چشماي خشمگينمو به صورت خندون يوسف انداختم هنوز داشت با خنده

به حرکات من نگاه مي کرد . وقتي نگاه عصبيم رو ديد ، خنده اش رو خورد و گفت : _ داداشت يه سنگ تمومي برات گذاشته که نگو ... _ سنگ تمومش بخوره تو ملاجش پسره ي بيخود ! يوسف با مسخرگي گفت : _ نگو بچه

گناه داره !!! يه کادويي برا خريده که انگشت به دهن بموني ... _ بله ... من سليقه ي اينو ميشناسم ... با خريداش

چش بازارو کور مي کنه ! يوسف _ اين دفعه منم باهاش بودم ... يه گردنبند خوشگل واست خريده که اسم من و تو روش حک شده ... خيلي ظريفه ... تا گفت گردنبد ياد گردنبد خودم افتادم و گفتم : _ اهان ... تا يادم نرفته بزار اينو

رمان بوک Romanbook.ir

نشونت بدم . یوسف با کنجکاوي به دستم نگاه کرد و گفت : _ چیه ؟ زنجیر پاره شده رو نشونش دادم و ماجرا رو براش تعریف کردم . به شوخي گفت : _ هي هي هي ، یه بار یه هدیه واست گرفتما .... ببین چه به روزش اوردي ! با شرمندگي گفتم : _ ببخش ... به خدا تقصیر من نبود ... یوسف با انگشت روي دماغم ضربه زد و گفت : _ اشکال نداره عزیزم ... بده به خودم میدم واست درستش کنن ... با خوشحالي گردنبدو به سمتش گرفتم و گفتم : _ ممنون ...تا کي بهم مي دي ؟ یوسف فکري کرد و گفت : _ میخواي به عنوان زیر لفظي سفره عقد بهت بدم ؟! _ زحمت میکشي ! خودم که مي دونم چیه ... دیگه زیر لفظي نمیشه ... یوسف _ شاید یه چیزي هم ضمیمه اش کردم ... ولي سر سفره بهت میدم ... باشه ؟ قبول کردم و بعد با صداي عادل همه به سمتش برگشتیم : _ خب ... حالا همه به افتخار ورود کیک خوشمزه سکوت کنین ! و خودش به اشپزخونه رفت و درحالي که با کمک محیا یه کیک بزرگ رو

رمان بوک Romanbook.ir

حمل میکرد ، از اشپزخونه بیرون اومد . همه شروع به دست زدن کردن ... من با یوسف به سمت میزي که کیک رو

گذاشته بودن رفتیم و به کیک خیره شدیم . تا طرح کیک رو دیدم لبخند رو لبم ماسید و یوسف زد زیر خنده . طرح

روي کیکم عکس پو (خرس زرد عروسکي) بود که مثل همیشه یه کاسه عسل هم دستش بود و روي شیکم گنده

اش با شکلات نوشته بودن : « تولد خاله خرسه یهدا مبارک » مي دونستم این لوس بازیا کار طاهاست . چشم

چرخوندم تا پیداش کنم که دیدم رو به روم وایساده و داره غش غش مي خنده . تو دلم گفتم الان بخند وقتي نوبتت

رسید یه پدري ازت درمیارم که کامل کیفور بشي ! محیا گفت : _ یهدا یه ارزو بکن و شمعا رو فوت کن ... زود باش

چشمامو بستم تا شمعا رو فوت کنم ... اصلا به ارزو و اینا اعتقاد نداشتم ... اما نمي دونم چرا توي دلم این عبارت

پیچید : « خدایا به من و یوسف خوشبختي بده »... و با یه فوت ، شمعا رو خاموش کردم . همه شروع به دست زدن

رمان بوک Romanbook.ir

کردن و یه دفعه صداي یه اهنگ ملایم ، سالن رو پر کرد . سرمو چرخوندم و دیدم پیانوي بزرگ زیبایي گوشه ي سالنه و یوسف پشتش نشسته و داره اهنگ تولدت مبارک رو برام میزنه ... کمي بعد صداي گرمش با اهنگش همراه شد : تولد تولد تولدت مبارک ، مبارک مبارک تولدت مبارک لبت شاد و دلت خوش، چو گل خوش خنده باشي بیا –

شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشي تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک داشتم با خوشحالي دست مي زدم که صداي سوت بلند طاها کنار گوشم باعث شد که دیگه کنترلمو از دست بدم و یکي محکم بزنم پس کله اش !اون شب بهترین جشن تولدي بود که توي عمرم داشتم . خنده هرگز روي لباي من و یوسف کنار نمي رفت ...هنوز هم باورم نمي شد که تا چند روز دیگه قراره با یوسف ازدواج کنم...

یادت نره ها ساعت سه و نیم ارایشگاه باش با هم بریم آتلیه ... یوسف بازم سرشو تکون داد و گفت : _ باشه یهدا...

رمان بوک Romanbook.ir

پیاده شو ارایشگر منتظرته ... دستمو به دستگیره بردم و ناخوداگاه باز تکرار کردم : _ پس قرارمون ساعت سه و...

دیگه یوسف از کوره در رفت . حق هم داشت از وقتي که سوار شده بودم تا حالا بیشتر از پنجاه بار گفتم یادت نره

بیاي دنبالم ! مي دونستم از شدت هیجان و استرسه که اینجوري مي کنم وگرنه کلا بي آزار بودم ! بازم مثل همیشه

ارایشگاه زیبا خانومو انتخاب کرده بودم و داشتم زیر دستاي تپلش خفه مي شدم . نمي دونم در ان واحد چند تا کارو

با هم مي کرد ! داشت واسه من کریماس میکشید و با تلفن هم حرف مي زد و ادامس هم مي جوید ! بالاخره بعد از

سه ساعت ارایش صورتم تموم شد و من تونستم یه خرده عضلات صورتمو به حرکت دربیارم . زیر دست زیبا خانوم

تا میخواستم بخندم میگفت دهنتو ببند تا پلک مي زدم میگفت چشمتو ببند تا عطسه ام مي گرفت مي گفت دماغتو

رمان بوک Romanbook.ir

ببند ! کلا مجبور بودم همه جامو تخته کنم ! نزديكاي ظهر بود كه با يوسف تماس گرفتم تا يه چيزي بياره من گشنه نمونم . بعد از سه تا بوق جواب داد . صداش خواب آلود بود : يوسف _ بله ؟ _ الو ؟ خواب بودي ؟ يوسف _ عليک

سلام ... تموم شد ؟ _ چي ؟ يوسف _ كارت ؟ _ نه بابا ...تازه ارايش صورتم تموم شده ... يوسف _ اووف ! پنج

ساعته اون تو چي كار مي كني ؟! _ وقتي بيرون اومدم مي فهمي دارم چي كار مي كنم !!! يوسف با خنده گفت : _ حالا

امر خانم بنده ؟ _ من گشنمه ! يوسف _ قربون شكلت برم من مهندسم نه اشپز ! _ اينو مي دونم ولي شكم من كه مهندس و اشپز سرش نمي شه ... يه چيزي بگير من ناهار بخورم از صبح تا حالا هيچي نخوردم ... الان پس ميفتم بي

عروس ميشيا ! يوسف _ اي به چشم ... حالا چي مي خورين ؟ _ چي دارين ؟ يوسف _ منوي ما كامل كامله شما هر

رمان بوک Romanbook.ir

چي دوست دارين سفارش بدين ! _ من هوس ماهي كردم ... يوسف با صدايي كه معلوم بود حالش بد شده گفت_ :

آه ! هوس چه چيزي هم كرديا ! _ ديگه ديگه ... حالا مياري برام ؟ يوسف _ باشه تا نيم ساعت ديگه اومدم ... _

راستي يوسف ؟ يوسف _ جانم ؟ _ اون گردنبند منم يادت نره بگيري ... يوسف _ نه حواسم هست ... الان ميارم ...

بعد از خداحافظي گوشي رو قطع كردم و روي كاناپه ي توي سالن ولو شدم . كمرم از بس كه نشسته بودم بي حس شده بود . درست نمي دونم چقدر گذشته بود كه زنگ در خورده شد و همكار زيبا خانوم رفت تا درو باز كنه . دويدم

سمت ايفون كه ديدم طاها به جاي يوسف پشت در وايساده گوشي رو برداشتم و بلند پرسيدم : _ اِ ؟ طاها تويي ؟

طاها با خنده گفت : _ پ ن پ ! بردار دوقلوشم ! _ پس يوسف كو ؟ طاها _ وقت ارايشگاه داشت اينو داد من واست

رمان بوک Romanbook.ir

بیارم ... _ گردنبند منو بهت نداد واسم بیاري ؟ طاها _ نه ... چیزي دست من نداده ... _ خیل خب برو ... باي . بعد از

خوردن ناهار دوباره رفتم زیر دست زیبا خانوم و دو ساعتي هم با موهام ور رفت . وقتي بالاخره دست از کار کشید و

یه نگاه خریدارانه به سر تا پام انداخت ، نفس راحتي کشیدم و از جام بلند شدم . با کمک همکارش لباسمو پوشیدم و

از توي اینه به خودم نگاه کردم ... ماشالا چه خوشگل شدما ! پوستم با بند انداختن روشن تر شده بود و با ارایش

ساده اي که زینت صورتم بود ، زیباییمو دو چندان مي کرد . از حالت دلرباي چشمام خیلي خوشم اومد ابروهاي پر و

پیوسته ام جاشونو به دو تا ابروي هشتيِ بلند داده بود و مژه هاي پرم با اون آرایش کولاک مي کرد ! ... موهام هم

رمان بوک Romanbook.ir

باز گذاشته بود و فقط فر درشت کرده بود . ارایشم در نهایت سادگي خيلي قشنگ بود . هموني بود که میخواستم ... _

بالاخره چشم از اینه کندم و از زیبا خانوم تشکر کردم . بعد از اینکه کت لباسمو پوشیدم به یوسف زنگ زدم . خيلي

زود جواب داد : _ الو ... دارم میام عزیزم ... _ گردنبندمو گرفتي ؟ نمي دونم چرا اینقدر به اون گردنبند گیر داده

بودم ؟ ... واسم مهم بود ... دوست داشتم هر دومون گردنبندهاي مثل هم رو سر سفره ي عقد به گردن کنیم...

یوسف _ آخ ... ديدي يادم رفت ... مثل بچه ها نق زدم : _ واي نه ...برو بگیرش ... یوسف _ آخه ساعت سه و نیم

وقت آتلیه استا ... دیر نمیشه ؟ _ نه دیر نمیشه ... هنوز نیم ساعت مونده ...برو برو .... تو رو خدا ... یوسف با کلافگي

رمان بوک Romanbook.ir

نفسشو بیرون داد و گفت : _ از دست تو دختر ... _ یوسف ؟ یوسف _ بله ؟ _ مرسي ! یوسف _ خواهش مي کنم...

_یوسف ؟ دیگه داشت کلافه میشد : _ جان ؟ _ سارانگهه !(عاشقتم / به کره اي) و گوشي رو قطع کردم . از عمد کره اي گفتم که نفهمه ! کمي بعد صداي اس ام اس گوشیم بلند شد یوسف بود : « منم دوست دارم »! چشمام چهار تا

شد ... این از کجا فهمید چي گفتم ؟! نکنه کره اي بلده ؟! واااای خاک تو سرم ! تو این مدت نامزدیمون اینقدر جلوي

روش به کره اي قربون صدقه اش رفتم که نگو ! خدایا یکي منو از رو زمین محو کنه ! خیلي خجالت کشیدم !!! واسه

اینکه ذهنمو از اون قضیه منحرف کنم ، شروع کردم به بازي کردن با گوشیم . یه بازي جنگي جدید نصب کرده بودم

رمان بوک Romanbook.ir

که کلي هيجان داشت ... چنان تو بهرش فرو مي رفتم که از زمين و زمان غافل ميشدم ... ديدم زيبا خانوم داره صدام

مي کنه . در حالي که هنوز سرم روي صفحه موبايلم بود و سعي مي کردم پليرم رو از دست چند تا جنگنده رها کنم ،

جواب دادم : _ بله زيبا خانوم ؟ زيبا خانم _ ببخشين يهدا جون ساعت سه و چهل دقيقه استا ... اقا داماد کي مياد

دنبالتون ؟ با شنيدن اين حرفش ، گوشي از دستم افتاد و سيخ نشستم . زود به ساعت ديواري نگاه کردم تا صحت

حرفش واسم روشن بشه ... نه مثل اينکه واقعا ساعت بيست دقيقه به چهاره ... مگه ميشه ؟ يوسف بايد تا الان کارش

تموم شده باشه ... زود تلفنمو از روي زمين برداشتم و شماره يوسفو گرفتم ... اشغال بود . دوباره گرفتم اما فايده اي

نداشت . دلم مثل سير و سرکه ميجوشيد ... شماره ي طاها رو گرفتم ... جواب نميداد ... ديگه داشتم ناااميد مي شدم

رمان بوک Romanbook.ir

که گوشي رو برداشت : _ يهدا من الان خيلي سرم شلوغه کارگرا دارن باغو درست ميکنن ... دو دقيقه ديگه باهات تماس ميگيرم ... و خيلي راحت قطع کرد . گوشي تو دستم موند . اروم سر خوردم و لبه کاناپه نشستم . چرا هيچکس جوابمو نمي ده ؟ دستم يخ کرده بود ... چشمامو به ساعت دوختم . ثانيه شمار زودتر از اوني که فکر مي کردم مي گذشت ... زيبا خانوم به همراه يه ليوان اب قند جلوم وايساد ... همکارش کنارم نشست و شروع کرد به مالش دادن

کمرم ... زيبا خانوم همونطور که تند تند ليوانو هم مي زد گفت : _ حالا عيب نداره ده دقيقه دير کرده اينقدر نگراني نداره که ... ببين چه جوري رنگت پريده ... و به زور خواست اب قند رو بريزه تو دهنم . دستشو کنار زدم و دوباره از

سر جام بلند شدم . طول و عرض اتاق رو با قدمهام طي کردم . افکارم مشوش و درهم بود و مي ترسيدم که حبيب اقا

رمان بوک Romanbook.ir

باز به يوسف چيزي گفته باشه كه الان نيومده . با گذشتن اين فكر از مغزم ، سريع شماره ي نسرين خانومو گرفتم .

بعد از چندين بوق بالاخره گوشي رو جواب داد : _ بله ؟ _ الو نسرين خانوم ...منم يهدا . نسرين خانوم با صدايي متعجب گفت : _ ا ؟ تويي يهدا ؟ سلام عزيزم ... كجايين شما ؟ مگه الان اتليه نيستين ؟ پس اون هم نمي دونست

يوسف كجاست ... بيشتر از اين نخواستم دلواپسش كنم و بعد از خداحافظي مختصري گوشي رو قطع كردم ... ساعت

چهار و ربع بود ... بالاخره به نشستن راضي شدم ولي چيزي نخوردم . گوشي رو روي ميز جلوم گذاشتم و بهش زل

زدم ... انگار منتظر بودم كه يوسف باهام تماس بگيره و به خاطر دير كردنش معذرت خواهي كنه ... لحظات خيلي

سختي رو ميگذروندم ... عذاب اور ترين انتظاري بود كه مي كشيدم ... اجازه نمي دادم فكرم به سمت حوادث ناگوار

رمان بوک Romanbook.ir

متمایل بشه ... فقط مي خواستم فكر كنم كه يوسف كارش توي طلا فروشي طول كشيده ... يا شايد ، ماشينش بين راه –

خراب شده ... ولي چرا گوشيشو جواب نمي ده ؟ ... حتما شارژش تموم شده ... اره هيچ اتفاق بدي نيفتاده ... من مطمئنم ... و كاش مطمئن بودم ... دوباره نگاهمو به ساعت دوختم ... چهار و نيم ... درست دو ساعت تاخير ... تا نيم

ساعت ديگه جشن شروع ميشد ... و من هنوز تو ارايشگاه بودم . يه دفعه با صداي زنگ زدن گوشيم به هوا پريدم و سريع موبايلمو چنگ زدم...

بدون اينكه صفحه ي تلفن رو نگاه كنم جواب دادم . طاها بود . به تندي پرسيدم : _ دو دقيقه ات اندازه ي يه ساعت و نيم طول كشيد ... هيچ معلوم هست تو كجايي ؟ براي چند لحظه صدايي نيومد . فكر كردم طاها حرفمو نشنيده بلند

رمان بوک Romanbook.ir

تر از قبل داد زدم : _ الو ؟ چرا جواب نمي دي صداي لرزانش توي گوشي پيچيد : _ يهدا ... با شنيدن لرزه ي توي

صداش ، زانوهام سست شد و بي اراده روي كاناپه نشستم . پرسيدم : _ يوسف كو ؟ جواب نداد ... با لجاجت پرسيدم

_ :با توام ... ميگم يوسف كو ؟ چرا نمياد دنبالم ؟ ... باز هم جوابم سكوت بود ... داد كشيدم : _ مگه كري ؟؟؟ طاها

كوتاه جواب داد : _ بيا پايين ... منتظرتم ... و بعد تنها صداي بوق ممتد اشغال بود كه توي گوشي پيچيد . براي چند

لحظه به ديوار رو به روم خيره شدم ... تا وقتي كه محيا رو ديدم كه رو به روم وايساده و چند تا سيلي محكم به گوشم

ميزنه ... محيا اينجا چي كار مي كنه ؟ ... باز چي شده ؟ چرا يوسف نمياد دنبال من ؟ محيا با چشماي اشكي دكمه هاي

رمان بوک Romanbook.ir

کتم رو بست و به زور شنلم رو روي سرم انداخت ... با کمک زیبا خانوم منو که مثل یه عروسک متحرک شده بودم

از روي کاناپه بلند کردن و به سمت در بردن ... منتظر بودم که وقتي در ارایشگاه رو باز مي کنم ، پایین پله ها یوسف

با دسته گل من که تو دستاشه ، وایساده باشه ... اما به محض باز کردن در دو جفت چشم عسلي غرق در اشک رو

دیدم ...زانوهام توان نگه داري وزنم رو نداشت ... به زحمت سعي مي کردم که غش نکنم ... فقط مي خواستم این

کابوسو دنبال کنم تا ببینم تهش چي انتظارمو مي کشه . بي هیچ حرفي توي صندلي عقب جاي گرفتم . وقتي دیدم

مسیر باغ رو نمیریم تمام حدسم به یقین مبدل شد ولي هیچ چیز نگفتم ... نمي خواستم اون افکار مسموم ذهنمو باور

کنم ... همه چیز یه کابوسه نه واقعیت ... وقتي بیدار بشم تموم این دردي که روي قلبم سنگیني مي کنه برداشته

رمان بوک Romanbook.ir

ميشه ... باز هم حرفي نزدم . تنها صداي هق هق خفه ي محيا بود كه سكوت عذاب اور ماشينو ميشكست . وقتي طاها

جلوي اورژانس پارک كرد ، ناخوداگاه تنفسم ، نامنظم شد ... گرماي بدي كل وجودمو گرفته بود و احساس مي

كردم كه دارم خفه ميشم ... زود در ماشينو باز كردم و بيرون اومدم .به صداي اعتراضهاي مكرر طاها و محيا گوش

ندادم ... فقط مي خواستم خنک بشم ولي اون داغي ، اون التهاب ازار دهنده ، دست از سرم برنمي داشت ... شروع

كردم به دويدن ... سوز بدي توي هوا بود و باد مثل شلاق به پيكرم فرود ميومد ... با اون هيبتم ، وارد اورژانس شدم.

همه نگام مي كردن و هر كسي چيزي مي گفت . از بين تموم اون نگاه ها دنبال نگاهي اشنا گشتم ... شايد به دنبال دو

جفت زمرد كمياب بودم اما زهي خيال باطل ... بابا رو ديدم كه با عجله به سمتم دويد . چشماش قرمز قرمز بود ...

رمان بوک Romanbook.ir

نگاهمو از چشماش گرفتم و به روبه روم دوختم . گوشه اي از سالن اورژانس ، چندين نفر تجمع کرده بودن اکثرا لباساي فاخر مهموني تنشون بود . مردا کت و شلوار هاي اتو کشيده و زنا با صورتهايي بزک کرده و مانتوهاي گرون

قيمت و روسري هايي که به زور روي سرشون بند ميشد ... عده اي سعي مي کردن دو نفر رو که تقريبا از شدت

گريه در حال بيهوش شدن بودن به حال بيارن و بقيه داشتن اون طرف پرده رو ديد مي زدن ... خواستم از کنار بابا

رد بشم تا منم بتونم برم سمت اون ادمها که بابا زود بازومو چنگ زد و منو محکم کنار خودش نگه داشت . بهش

نگاه نمي کردم . تنها تصويري که توي چشمم نقش مي بست ، رفت و امد هاي مداوم پرسنل بيمارستان به اون طرف

پرده بود ... اونجا چه خبر بود ؟ صداي قدمهاي چند نفرو شنيدم و بعد هم صداي عصبي بابا که گفت : _ واسه چي _

رمان بوک Romanbook.ir

اینو اوردي اینجا ؟ اونم با این سر و وضع ؟ ... مگه نگفتم برو دنبالش ببرش خونه ؟ صداي طاها خش داشت_ :

نتونستم بابا ... یه نگاه بهش بندازین ... داغونه ... کي رو مي گفت ؟ با من بود ؟ من داغون شدم ؟ نه ... من فقط

منتظر یوسفم ... به دست بابا فشاري وارد کردم ولي فایده نداشت . صداي گریه ي محیا باعث شد چشمامو ببندم...

کاش یکي گوشهامو مي گرفت تا این صداي عذاب اورو نشنوم ... _ بابا حالا چي کار کنیم ؟ اي خدا چرا یهو اینجوري

شد ؟؟؟ صداي بابا با اینکه اروم بود ولي به گوشم خورد : _ گریه نکن ... گریه نکن الان یهدا تو شوکه ... مي فهمه

حالش بد میشه ... بیاین ببرینش تو محوطه ... اینجا نباشه بهتره ... نتونستم سوالي که از بابا شد رو بشنوم ولي جواب

بابا و اون صداي غمناکش مثل پتک تو سرم خورد : _ تا حالا دو بار ایست قلبي داشته ... با شنیدن این حرف انگار

رمان بوک Romanbook.ir

خون تو تنم یخ بست ... یه دفعه دیدم جمعیت از جلوي پرده متفرق شدن و صداي جیغ بلند زني به گوشم رسید و بعد تخت رواني رو دیدم که توسط چند پرستار حمل میشد ... دست بابا یه دفعه بازومو ول کرد و من آزاد شدم...

میدیدم که تخت داره از چشمام دور میشه ... دستمو واسه نگه داشتنش بلند کردم انگار مي خواستم از این فاصله مانع رفتنش بشم ... صداي جیغ بلند نسرین خانوم رو از بین اون همه هیاهو تشخیص دادم : _ یوســـــــف .... نه ...بهم نگو که اوني که روي تخته ، یوسف منه ...نه ... نسرین خانوم نگو که یوسف منه که دو بار ایست قبلي کرد و الان هم ... مرده ؟! ... پاهام بي اراده به سمت تخت کشیده میشدن ... قدمهاي اورمم کم کم داشت به دو تبدیل میشد .یه دفعه دو تا دست محکم جلومو گرفت و نزاشت قدم دیگه اي بردارم ... صداي گریون طاها رو کنار گوشم شنیدم

_ :نه ... نه ، یهدا ... نمي دونم چه قدرتي توي وجودم حس کردم که با تمام توانم طاها رو عقب روندم . صداي

رمان بوک Romanbook.ir

برخورد محکمش با دیوار رو شنیدم ولي اهمیت ندادم و دویدنو شروع کردم . دامن بلندم از سرعتم مي کاست ولي من هر کسي رو که دستمو مي گرفت به شدت پس مي زدم ... تا خودم نبینم باورم نمیشه ... اصلا این کابوسه نباید

باورش کنم ... این ... این ... به تخت رسیدم و پرستاري رو که سر تخت رو هل مي داد به کناري زدم و لبه ي تخت

ایستادم . این صورت سفید و بي رنگ و رو یه زماني واسم اشنا بود ... وقتي برام اشنا بود که رگه هایي از حیات توش

دیده مي شد ولي الان .... این واقعا یوسف منه که رنگ لبش سفید شده ؟ ... این واقعا یوسف منه که چند تا خراش عمیق رو گونه اشه ؟ ... این واقعا یوسف منه که واسه همیشه اون دو تا جواهرو ازم دریغ کرده ؟ .... یوسف ، تویي ؟

...واقعا خودتي ؟! سریع چرخیدم و سمت راست تخت وایسادم . دست یوسف رو از زیر ملحفه بیرون اوردم.

رمان بوک Romanbook.ir

دستاش سرد سرد بود مثل یخ . التهاب وجودم با گرفتن دستاي سردش خاموش شد ... مثل بهت زده ها به پیکر

خوني و زخم الودش خیره شدم ... دو نفر دست یوسفو به زور از دستام بیرون اوردن و کمي بعد جسم بي جان

یوسف روي تخت روان ، به آرومي از کنارم دور شد ... به جاي خالي تخت خیره مونده بودم . امکان نداشت که

یوسف مرده باشه ... مگه مردن به همین راحتیه ؟! خودم یه ساعت پیش باهاش حرف زده بودم ... یه ساعت ؟! نه

فکر کنم کمي دیرتر بود ... شاید دو ساعت ... اما اون موقع که چیزیش نبود چطور مي تونست بمیره ؟ صداي شیون

و گریه زاري بدجوري آزارم میداد . دستام بي اراده به سمت گوشام رفت و محکم گوشامو گرفتم . چشمام رو هم

بستم تا ضجه هاي نسرین خانوم و بقیه رو نبینم ... اما تا چشمامو بستم ، صورت سر و بي روح یوسف جلوي چشمام

زنده شد ... با کلافگي چشمامو باز کردم و چرخیدم تا دکترو ببینم ... باید براي یوسف کاري کرد ... همینجوري که

رمان بوک Romanbook.ir

ادم نميميره ... شروع به راه رفتن كردم و از بين پرسنل بيمارستان دنبال يه دكتر مي گشتم ... همه بهم نگاه مي كردن بعضيا با تعجب ، بعضيا با تاسف ، بعضي ها هم منو به كناريشون نشون مي دادن و چيزي در گوش هم پچ پچ مي كردن ... از گشتن خسته شدم و روي نيمكتي نشستم . در اورژانس درست رو به روم بود ... يه دفعه ديدم مهناز –

و مليسا در حالي كه چشماشون از گريه سرخ شده و رد اشک با ريمل روي صورتشون خشک شده بود به سمتم اومدن ... مهناز با ديدن من همونجا ماتش برد و كمي بعد سريع به سمتم دويد و منو محكم بغل كرد و زد زير گريه بلند بلند گريه مي كرد و يوسفو صدا مي زد . در حالي ...كه مهناز توي بغلم بود ، مليسا رو ديدم كه با چشمايي به خون نشسته نگام مي كنه . وقتي نگاهمو متوجه خودش ديد با خشم به طرفم اومد و مهنازو از بغلم كند و كمي بعد برق سيلي بود كه از چشمام پريد . با ناباوري دست روي گونه ام گذاشتم و به مليسا خيره شدم . سينه اش از خشم

رمان بوک Romanbook.ir

بالا و پايين مي رفت و اشكهاش تند تند روي صورتش سر مي خوردن . صداي فرياد مهناز بلند شد : _ معلوم هست

چه غلطي مي كني ؟ مليسا بدون اينكه به اعتراض مهناز توجه كنه دو قدم بهم نزديک شد و فاصله ي بين من و

خودش رو از بين برد . در حالي كه نفسهاي خشمگينش روي صورتم پخش مي شد بهم توپيد : _ بالاخره كار خودتو

كردي نه ؟ يوسفو از من گرفتي بس نبود بايد از خانواده اش هم ميگرفتي ؟ تو مسبب مرگشي ... مي فهمي ؟ توي

نحس ، با اون پا قدم شومت ، باعث شدي كه يوسف بميره ... وگرنه كدوم دامادي رو ديدي كه روز عروسيش

تصادف كنه ؟ ... تو نحسي ... تو شومي و اخر سر هم زهر خودتو به زندگيمون پاشيدي ... ازت متنفرم ... مي فهمي ؟

از خودت و قيافت حالم بهم مي خوره ... تو بايد به جاي يوسف مي مردي ... تو ... صداي وقيحش با كشيده شدن

دستش توسط مهناز قطع شد . مهناز مليسا رو به عقب هل داد و با فرياد گفت : _ اين چرت و پرتا چيه ميگي ؟ برو

رمان بوک Romanbook.ir

بیرون ببینم ...و تا خواست به سمتم بیاد ، دستمو بالا اوردم تا وایسه ... دیدم که طاها و محیا هم در حالي که با

چشماي اشکي مي دویدن به سمتم اومدن مهناز با اشاره ي من جلوشونو گرفت . نمي تونستم نزدیکي هیچ کسو

تحمل کنم ... نفسهام بریده بریده شده بود ... انگار یه سیب بزرگ تو گلوم گیر کرده بود و داشت خفه ام مي کرد.

دستمو به سمت گلوم بردم و محکم فشار دادم . حرفاي ملیسا بد جوري روي قلبم سنگیني مي کرد . با مشت روي

سینه ام کوبیدم تا این نفس لعنتي بالا بیاد ولي فایده اي نداشت . دو قدم برداشتم و یه دفعه زانوهام شل شد و دیگه

هیچ چیز حس نکردم .... با مرگ ناگهاني یوسف انگار روح از زندگي منم پر کشیده بود . بیشتر از یک هفته بیهوش

بودم . بیهوش که نه فقط چشمامو مي بستم . سعي مي کردم چشمامو روي حقیقت ببندم اما قرار نبود با ندیده گرفتن

من حقیقت عوض بشه . هر وقت شب میشد چشمامو باز مي کردم . از ترس کابوسهاي وحشتناکي که میدیدم نمي

رمان بوک Romanbook.ir

خواستم بخوابم . توي تاريكي فكر مي كردم كه آيا واقعا همچين بلايي سر زندگيم اومده يا من هنوزم دارم توي يه كابوس دست و پا مي زنم ؟ يه هفته توي بخش اعصاب و روان بيمارستان بستري بودم و روانكاوهاي مختلف روم كار

مي كردن تا زبون باز كنم . اما هيچ صدايي از دهن من خارج نمي شد . همه به ديدنم اومده بودن ... با لباسهاي سياه

...كاش مي فهميدن كه وقتي به لباساشون نگاه مي كنم و چشماي سرخشون رو ميبينم زبونم از حركت مي ايسته ...

تو اين مدت بيشتر دوستام بودن كه كنارم بودن و سعي مي كردن با ياداوري روزاي خوبي كه باهم داشتيم منو از اون حصاري كه دور خودم كشيده بودم خارج كنن . سهيلا زياد پيشم نميموند . نمي تونست خودشو كنترل كنه و هر وقت بهم نگاه مي كرد ميزد زير گريه ... ديگه اين ترحم هاي هميشگي واسم عادي شده بود . غذاهايي كه مامان با دلسوزي واسم درست مي كرد رو نمي خوردم . هيچ حسي نداشتم حتي تشنگي و گرسنگي واسه همين روز به روز

رمان بوک Romanbook.ir

لاغرتر مي شدم . فقط به يه جا خيره مي شدم و هي اب دهنم رو قورت مي دادم تا بلكه اون سيب لعنتي كه راه گلومو

بسته از بين بره ولي هميشه اين بغض تو گلوم بود و شكسته نمي شد ... روز هفتم شنيدم كه مهناز با الهام حرف مي

زنه . چشمامو بسته بودم و اونا هم به خيال اينكه خوابم ، راحت گفت و گو مي كردن : الهام _ مراسم كي شروع ميشه

؟ مهناز با صدايي كه بغض داشت گفت : _ حول و حوش پنج و نيم ... تو هم مياي ؟ الهام _ نمي دونم ... به نظرت _

يهدا بهم احتياج نداره ؟ مهناز _ نه ديگه ... اون هنوز به هيچ كس احتياج نداره ... لام تا كام كه حرف نمي زنه...

دكتر گفته بايد هر چه زودتر از اين شوک خارج بشه و گريه كنه وگرنه آسيب جسمي ميبينه ... الهام آهي كشيد و

رمان بوک Romanbook.ir

گفت : _ اصلا باورم نميشه كه اين اتفاق با زندگيش افتاد ... ضربه اي كه خورده داغونش كرده ... مهناز _ كم چيزي

نيست الي ... فكرشو بكن ... تو لباس عروسي منتظر داماد باشي بياد دنبالت ... تو بهترين روز زندگيت ببيني كه

تصادف كرده ... واي كه وقتي بهش فكر مي كنم دلم ريش ميشه ... و صداي هق هقش بلند شد . الهام سعي مي كرد

تا ارومش كنه : الهام _ هيس ... يواشتر مهناز ... خودتو كنترل كن ... الان بيدار ميشه ... مهناز نتونست جلوي خودشو

بگيره و همونطور كه گريه مي كرد گفت : _ الهي بميرم واسه عمه نسرينم ... نمي دوني چي ميكشه ... ميگفت يوسفم

نتونست خانواده اشو ببينه و ناكام از دنيا رفت ... يادت نيست خود يهدا واسمون با چه اب و تابي مي گفت كه واسه

رمان بوک Romanbook.ir

ماه عسل میرن شمال دنبال خانواده ي يوسف ؟ ... حالا ببین چي شده ؟ ... الهي واست بمیرم یهدا ... حالا الهام هم پا

به پاي مهناز گریه مي کرد . دستامو زیر پتو مشت کرده بودم ... پس واقعا یوسف من دیگه زنده نبود ؟ ... مهناز

دوباره به حرف اومد : _ دیروز وسایل یوسفو اوردن خونه عمه اینا ... اونایي که تو ماشینش پیدا کردن ... پلاکش هم

تو داشبورد ماشین بوده ... الهام _ الان کجاست ؟ مهناز _ من اوردم که هر وقت یهدا بهتر شد بهش بدم ... شاید

بخواد بره دنبالش ... الهام _ اره اگه شماره پلاک رو بده بنیاد شهید رودبار شاید بتونه خانواده یوسفو پیدا کنه...

مهناز _ پس میزارمش توي کشوي کمد ... بعدا یادم بنداز بهش بدم ... الهام _ باشه ... میگم مهناز عمه ات رضایت

میدن ؟ مهناز _ واسه کامیونیه ؟ الهام _ اره ... به هر حال از قصد که نبوده ... مهناز _ نمیدونم ولي الان نباید حرفي از

رمان بوک
Romanbook.ir

رضایت زد ... میدوني که چه حالین ... الهام _ اره حق با توئه ... راستي دیرت نشه ؟ مهناز _ چرا دیگه باید کم کم راه

بیفتم ... تو هم که مياي؟ الهام _ میخوام بیام اما ... مهناز _ نگران یهدا نباش ... فکر نکنم حالا حالاها بیدار بشه ... بیا

یه نیم ساعت بیشتر نمیشینیم ... زودي میایم ... شب هفته باشیم یه تسلیت بگیم بهتره ... الهام _ باشه ... بریم . کمي

بعد با صداي بسته شدن در اتاقم چشمامو باز کردم . نگاهي به کشوي کنار تختم انداختم . دست بردم و درشو باز

کردم . پلاک نقره اي رنگ یوسف توش خودنمایي مي کرد . حق با الهام بود حداقل مي تونستم خانواده ي یوسفو

ببینم . بهش قول داده بودم حتي اگه خودش همرام نباشه من پیداشون کنم ... با یه تصمیم ناگهاني از جام بلند شدم

و به سمت جالباسي رفتم . لباسمو پوشیدم و اروم بدون اینکه کسي رو متوجه خودم بکنم از بیمارستان بیرون اومدم.

رمان بوک Romanbook.ir

بدو به سمت خیابون رفتم . دیدم مهناز و الهام تازه سوار ماشین شدن . دستمو براي اولين ماشيني كه از كنارم گذشت بلند كردم و يه دربست گرفتم . در حالي كه پلاک رو تو دستم ميفشردم گفتم : _ اقا دنبال اون تيبا ابيه برو

....يه ربع بعد جلوي ارامگاه پياده شدم . پشت سر مهناز و الهام راه افتادم به سمت جمعيت شلوغي كه رو به روم بود

.هيچ كس متوجه من نبود . مداح با ميكروفنش بلند اسم يوسفو صدا ميزد و سعي مي كرد چشماي خيس بقيه رو بيشتر به اشک بشونه . مداح _ حالا هفت روز از نبود اون شاه دوماد ميگذره ... اقا يوسف كجايي كه بي تابي مادرتو ببيني ؟ ... صداي فرياد بلند نسرين خانوم از بين گريه هاي بقيه هم به گوش ميرسيد : _ يا فاطمه ي زهرا ... يا خدا

...يوسفم ... واااي ... عجيب بود كه ديگه مثل هفت روز پيش زانوهام سست نميشد ... فقط مي خواستم برم جلو

رمان بوک Romanbook.ir

ببینم ایا واقعا این سر و صداها واسه یوسف منه ؟ مي خواستم خودم ببینم که یوسف دیگه زنده نیست . با جراتي که

در من سابقه نداشت جلو رفتم و جمعیتو شکافتم . کم کم گریه ها قطع شد و صداي پچ پچ و همهمه اي اهسته بین جمعیت پیچید . یه دفعه صداي متعجب طاها بلند شد : _ یهدا ... بدون اینکه بهش نگاه کنم ، جلو رفتم و کنار نسرین خانوم که هنوز داشت گریه مي کرد وایسادم . لباس سیاه نسرین خانوم خاک خورده بود و خاله نوشین که _

کنارش بود با نگاهي خصمانه سر تا پامو برانداز مي کرد . نگاهمو ازش گرفتم و به قبري که سنگ سیاه بزرگي روش

قرار داشت دوختم . کاش هیچ وقت سواد نداشتم و اون اسمو تشخیص نمي دادم . روي سنگ سیاه مرمر نوشته شده

بود : « جوان ناکام ، یوسف سعیدیان...» چشمامو بستم تا تاریخ وفات و شعر روي مزارش رو نخونم ... قلبم به تندي

رمان بوک Romanbook.ir

ميزد و بغضي كه به گلوم چنگ انداخته بود بيشتر اذيتم مي كرد . يه دفعه صداي دريده ي مليسا به گوشم رسيد :

_

باز كه اين دختره ي نحس اومده ... مگه نگفتم نذارين بياد ... به چه حقي اومدي اينجا هان ؟ فرود اومدن دو دست

قوي رو روي سينه ام حس كردم و بعد تلو تلو خوران عقب افتادم . مليسا هولم داده بود . اهسته چشمامو باز كردم.

چشمام به شدت مي سوخت ولي اشكي دركار نبود . انگار چشمه ي اشكم خشك شده بود با وجود اينكه براي اين

مصيبت حتي يه قطره اشك هم نريخته بودم . دو تا دست مهربون بازوهامو گرفت و منو از روي زمين بلند كرد و

بعد صداي حمايتگر بابا رو شنيدم كه با لحن قاطعي مي گفت : _ نوشين خانوم بهتره جلوي دخترتو بگيري ... مي

دونم عزادارين ولي اگه يه ذره چشماتونو باز كنين ميبينين كه كي بيشتر از همه تو اين مصيبت زخم خورده است...

مليسا پوزخند عصبي زد و گفت : _ زخم خورده ؟ اين زخم خورده است ؟! اره از قيافش معلومه ... ببينم مگه

رمان بوک Romanbook.ir

شوهرت نمرده هان ؟ پس چرا گريه نمي كني ؟ مگه ادعات نميشه عشقت مرده ؟ پس چرا بر و بر وايسادي منو

نگاه مي كني ؟ تو اگه ادم بودي حداقل چهار تا قطره اشک ميريختي ... همهمه اي كه توي جمعيت بود بالا گرفت.

هر كسي يه چيزي ميگفت . بيشتر از همه دلم از نسرين خانوم و حبيب اقا گرفت... چرا اونا هيچي نمي گفتن ؟

صداي طاها كه از خشم دورگه شده بود بلند شد : _ اهاي خانوم ... احترام خودتو نگه دار ... وقتي كه علم چيزي رو

نداري الكي حرف نزن ... مليسا با پررويي جواب داد : _ نه من علم سحر و جادو بلد نيستم اين خواهرته كه پا

قدمش نحسه ... طاها ديگه از كوره در رفته بود و اگه دو نفر جلوشو نگرفته بودن مطمئنا سيلي محكمي به مليسا مي

زد . نوشين خانوم اصلا جلوي وقاحت دخترشو نگرفت . چه بسا با نگاهش ازش حمايت مي كرد ... پلاک رو از توي

رمان بوک Romanbook.ir

جیبم محکم فشار دادم خودمو از زیر دست بابا بیرون کشیدم . وقتي داشتم از بین جمعیت رد مي شدم ، فهمیدم که

بعضیا خودشونو کنار مي کشن تا بهم نخورن ... با این کار غم عمیقي به دلم چنگ زد ... طاها خودشو بهم رسوند و

پشت سرم راه افتاد . وقتي کمي از بقیه فاصله گرفتیم دست دراز کردم و بهش گفتم : _ سوییچ . طاها با ارامش گفت

_ :خودم مي رسونمت ... دوباره تکرار کردم : _ سوییچ . نگراني از چشماش مي بارید فکر کردم نیاز به توضیح داره

واسه همین اضافه کردم : _ میرم خونه . طاها _ خب خودم مي رسومت . داشتم از کوره در میرفتم . درحالي که

دندونامو رو هم فشار میدادم گفتم : _ سوییچ ... خودم میرم . تنها . اینقدر صریح گفتم که طاها پي به حال خرابم برد

و بي هیچ حرفي سوییچ مزدامو تو دستم گذاشت . از اینکه ماشین خودم بود کمي خوشحال شدم و زیر نگاه هاي

رمان بوک
Romanbook.ir

نگران طاها به سمت ماشینم رفتم و بعد از روشن کردنش بي معطلي از اونجا دور شدم . نمي تونستم خوب رانندگي کنم . انگار يه سنگ اسياب رو سينه ام گذاشته بودن . دوباره اسم روي قبر يادم اومد . دوباره نفسهام بريده بريده شد . بوق کشدار ماشيني کنار گوشم به صدا دراومد و ناسزاهاي مردي باعث شد ماشينو منحرف کنم و به صورت

اريب کنار خيابون پارک کنم ... سرمو به پشتي صندلي چسبوندم . تنها صداي نفسهاي نامنظم و عصبيم سکوت تلخ

ماشينو ميشکست .تو يه لحظه تمام صداهاي سر مزار تو گوشم ميپيچيد و لحظه اي بعد تمام خاطرات خوشم با

يوسف جلوي چشمام رژه مي رفت . حال خودمو نمي فهميدم . وقتي صداي يوسف تو گوشم ميپيچيد که اسممو صدا

مي زد ، از خود بي خود مي شدم .. تصور اينکه واقعا از پيشم رفته ، رعشه بر اندامم مي انداخت ... چشمامو بستم تا

رمان بوک Romanbook.ir

دوباره حقیقت تلخي که مثل آوار روي زندگیم خراب شده بود رو ندیده بگیرم ... ترمز دستي رو کشیدم و توي یه –

تصمیم ناگهاني به خارج از شهر روندم . به رودبار رسیده بودم . بدون وقفه تمام راهو اومدم . بدون احساس خستگي .یه هفته بود که هیچ حسي نداشتم چه برسه به خستگي . تمام مدت صداي یه اهنگ تو ماشینم مي پیچید. اون رو براي اروم کردن خودم گذاشته بودم . مي خواستم همیشه اون نواي عاشقانه ي ویولن تو ذهنم بمونه ... وقتي یه دور

اهنگ تموم میشد دوباره برمیگردوندم رو همون اهنگ . اجازه نمي دادم تا اهنگ بعدي شروع بشه . فقط و فقط ویولن یوسف رو گوش مي دادم . چون این اهنگ واسه ي من نوشته شده بود ... به کنار دریا که رسیدم از ماشین پیاده شدم و قدم تو ساحل خیس و ماسه اي گذاشتم . اینجا همون جاییه که بیست سال پیش یوسف من خانواده اشو

رمان بوک Romanbook.ir

گم کرد و فقط یه پلاک ازش موند . پلاک نقره اي رنگ رو از جیبم دراوردم و بهش خیره شدم ... حالا باید از کجا

شروع مي کردم ؟ اصلا چرا اومدم اینجا ؟! حالا اگه خانواده اش رو هم پیدا کنم که دیگه فایده اي نداره ... بهشون

چي بگم ؟ بگم من و پسرتون با هم قرار گذاشته بودیم واسه ماه عسل بیایم اینجا تا با یه تیر دو نشون بزنیم ؟! هه!

چه مسخره ! ماه عسل ؟! راستي مگه من الان رودبار نیستم ؟ پس اومدم ماه عسل اره ؟! برگشتم تا ماشینو ببینم ...

اما ماشین من که گل نداره ... ماشین عروس نیست ... تازه داماد هم که باهام نیست ... یه عروس تنها و بي کس و

بیوه .... جدیدا یه چند تا صفت تازه هم پیدا کردم ... شوم و بدقدم و نحس ! پوزخند تلخي زدم و بلند رو به اسمان

رمان بوک
Romanbook.ir

گفتم : _ مرسي يوسف ... مرسي كه با رفتنت باعث شدي اينهمه مشهور بشم ! مي خوام واسه جبران اين لطفت برات

مامان باباتو پيدا كنم مي فهمي؟! حرفمو قطع كردم . با كي حرف مي زدم ؟ با كسي كه مرده ؟! نه ... يوسف من نمرده

...شايد دوباره گم شده ... به ابي بي انتهاي دريا خيره شدم ... سوز سردي كه اومد مجبورم كرد تا توي خودم مچاله

بشم ... دستامو بغل كردم و دوباره به نبود يوسف فكر كردم ... يوسف قبلا همين جايي كه من وايسادم وايساده بود

...با همين حالي كه من داشتم . پس اگه اينجا بوده ، اگه الان صداش بزنم شايد بشنوه ... شايد برگرده پيشم مگه نه

؟! مثل كسي كه كشف مهمي كرده باشه دستامو دو طرف دهنم قاب كردم و داد كشيدم : _ يوسف ... يوسف...

رمان بوک Romanbook.ir

کجايي ؟؟؟ درياي طوفاني با موجهاي سهمگينش انگار تنها موجود محرک کنار من بود ... پس يوسف ... ، دوباره

فرياد کشيدم : _ يوسف ... منم يهدا ، نامزدت ... اوني که دم از عشقش مي زدي ... اوني که ادعا مي کردي عاشقشي

...حالا بيا ببين چم شده ... مي بيني ؟! ميگن من جادوگرم ... ميگن شومم ... نحسم ... ميبيني ؟ ... آره ؟! انگار

فريادهام ، گلومو خراش مي داد و مي خواست بغض چند روزه امو در هم بشکنه ... از سر عجز و ناتواني روي

زانوهاي تا شده ام افتادم و بلندتر از قبل گريه و زاري سر دادم . هيچ وقت يادم نمي اومد که اينجوري گريه کرده

باشم ... مثل جنيني از سرما گلوله شده بودم و زار مي زدم . با مشت روي ماسه هاي خيس ساحل مي کوبيدم و

شکايتهامو فرياد مي کردم ... اونقدر گريه کرده بودم که به سکسکه افتادم . سعي نکردم از روي زمين بلند بشم.

بلکه طاق باز دراز کشيدم و دستامو از هم باز کردم . هنوز لايه اي از اشک توي چشمام موج مي زد . به اسمون ابري

رمان بوک Romanbook.ir

خیره شدم و با غم زمزمه کردم : _ چرا رفتي ؟... چشمامو بستم و اشک از لاي پلکهاي بسته شدم روي صورت

خیسم چکید . نفس عمیقي کشیدم و پلاک رو بالاي سرم گرفتم . بهش خیره شدم . شماره ي روش رو خوندم...

یعني با این شماره مي تونم خانواده تو پیدا کنم یوسف ؟ چشمامو دوباره بستم و نمي دونم چي شد که به خواب

عمیقي فرو رفتم ... . با پاشیده شدن یک خروار اب سرد روم ، بالافاصله از خواب پریدم و تو جام

نشستم . کمي طول کشید تا بفهمم چي شده و کجام ... روي ساحل به خواب رفته بودم ... دستام از سرما یخ کرده بود

و هوا گرگ و میش بود . روسریم و موهام خیس شده بودن و کل لباسهام با آب دریا و شن و ماسه ها کثیف شده

بود . اما ... یه چیزي سر جاش نبود . پلاک ... پس پلاکم کو ؟ دور خودم چرخیدم و به روي زمین خیره شدم ... نه ... —

رمان بوک Romanbook.ir

نمیتونه گم بشه ... مثل دیوونه ها افتادم به جون ساحل و ماسه ها رو با پنجه هام کنار زدم . از یه قسمت که ناامید مي

شدم به سراغ یه جاي دیگه مي رفتم و با گریه اونجا رو مي کندم ... اما هیچ جا پیدا نشد . یه دفعه فکري تو ذهنم جرقه زد . با چشمایي که ازشون اتیش میبارید به دریا خیره شدم ... انگار دریا مسبب گم شدن پلاک بود ... فهمیدم

وقتي که خواب بودم و موج روم ریخته پلاک تو دستم بوده و دستام هم باز بودن . چه راحت پلاکو از دست داده بودم ... چه راحت از دستم گرفتي ... اینو فریاد زدم و به سمت دریا دویدم ... اصلا تو حال طبیعي نبودم ... وسط زمستون ، با اون هواي سرد و لباس کم تو دریا دست و پا میزدم و سعي مي کردم پلاکو پیدا کنم ... هر از گاهي زیر

اب مي رفتم ولي از شدت سرما و سوزش چشمام نمي تونستم چشمامو باز کنم و دنبالش بگردم ... ناچار سرمو

رمان بوک Romanbook.ir

بیرون اوردم . دندونام از شدت سرما بهم میخوردن . یه دفعه احساس کردم بازومو نمي تونم درست حرکت بدم ...

شروع کردم به دست و پا زدن ولي در نهایت باعث شد درد بازوم بیشتر بشه . لبخند تلخي زدم و فهمیدم که دیگه کارم تمومه ... ماهیچه ي بازوم گرفته بود و نمي تونستم شنا کنم ... چند بار به زیر اب رفتم و تقلا کنان دوباره بیرون

اومدم ولي بار اخر با خودم فکر کردم که دیگه زنده موندنم فایده اي نداره ... نه یوسف پیشمه و نه پلاک ... پس

همون بهتر که منم برم ... و با گذشتن این فکر از مغزم ، به زیر اب رفتم .... با پیچیده شدن

صداهاي خفه اي تو گوشم ، اهسته چشمامو باز کردم ... اولین چیزي که به چشمم خورد سفیدي سقف بزرگي بود که

چشمامو زد و باعث شد سریع پلک هامو رو هم بزارم . من کجام ؟ بهشت ؟ نه ...اگه بهشت بودم دیگه درد و غمي

رمان بوک Romanbook.ir

نداشتم ... پس این همه بغض و درد چیه تو گلوم ؟ چرا هنوز قلبم پر از غمه ؟...اشک از زیر پلکهام به بیرون تراوش

کرد و گونه هام تر شد . تمام تنم کوفته شده بود و نمي تونستم دستامو واسه پاک کردن صورتم حتي يه ميليمتر

جابه جا کنم . صداي باز و بسته شدن در اومد و يه مرد با ته لهجه ي شمالي گفت : _ هنو بيدار نشدِ ؟ و صداي يه زن

جوون که مي گفت : _ نه هنوز ... صداها از فاصله ي تقريبا دوري ميومد . اين دفعه با کنجکاوي چشمامو باز کردم

مژه هاي خيسم روي پلکام سنگيني مي کردن . سعي کردم کمي سرمو تکون بدم اما درد بدي تو گردنم پيچيد و

باعث شد صدام دربياد : _ آخ ... همه ي افراد حاضر تو اتاق به سمتم هجوم اوردن . يه زن جوون با چشمايي ابي و

صورتي سفيد و کمي تپل ، مرد چهارشونه با سبيلهايي کلفت و قدي تقريبا بلند و يه پيرزن که صورتش پر از چين و

رمان بوک
Romanbook.ir

چروک بود و تسبیحشو دور دستش پیچیده بود و مدام ذکر مي گفت . در حالي که نگاه تعجب بارشون روم بود توي گوش هم پچ پچ مي کردن . کمي نگران شدم . شايد صورتم چيزيش شده . مي خواستم به صورتم دست بکشم ولي

نتونستم . با تير کشيدن درد بدي تو دستام صورتم مچاله شد . زن جوون با دستپاچگي به سمتم متمايل شد و با

نگراني پرسيد : _ خوبي ؟ اروم زمزمه کردم : _ چيزيم نيست ... و با کمکش تو جام کمي بلند شدم و پشتمو به بالش

تکيه دادم . زن پتوهايي که روم بود رو مرتب کرد . تازه نگام به سر و وضعم افتاد . با تعجب به لباسهايي که تنم بود

نگاه کردم . يه پيرهن شمالي بلند زرد تيره تنم بود و روسري مشکي بلند که گلهاي بزرگ قرمز توي حاشيه هاش

بود سرم انداخته بودن . صدامو صاف کردم و پرسيدم : _ چرا اينجام ؟ بالاخره پيرزن دست از ذکر گفتن برداشت و

رمان بوک Romanbook.ir

با لهجه اي غليظ كه حتي يه كلمه اش رو هم متوجه نشدم گفت : _ مَر همين الانه ي از دريا تَ بَرديم جُر . . . حالا

خدا رو شكر غرقَ نوبوبي ... خيره خيره بهش نگاه كردم . زن جوون فهميد كه چيزي از حرفاي پيرزن سر در نميارم

لبنخد نمكيني زد و گفت : _ ننه مي گه كه همين الان از تو دريا اورديمت بيرون ... حالا خدا رو شكر غرق نشده بودي ... پيرزن سري تكون داد و دوباره ذكر گفتنو شروع كرد . صداش بلند و كمي جيغ مانند بود زن جوون بهم

گفت : _ خيلي درد داري ؟ كمي سرمو تكون دادم و زمزمه كردم : _ نمي تونم تكون بخورم ... اين دفعه مرد به _

حرف اومد : _ براي اينكه تو اين سرما داشتي تو دريا شنا مي كردي ... چرا ؟ ديگه ته لهجه ي شمالي نداشت.

سوالش مثل كسي بود كه داره از يه متهم بازجويي مي كنه . حوصله ي اخم و تخم نداشتم . بي حال گفتم : _ بخاطر

رمان بوک Romanbook.ir

يه مسئله ي شخصي ... شما نجاتم دادين ؟ مرد با ابروهايي كه درهم گره خورده بود با طلبكاري گفت : _ بله...

عيبي داره ؟ سرمو كه ديگه از درد سنگين شده بود و گردنم تحمل وزنش رو نداشت به ديوار تكيه دادم و با همون

صداي اهسته ولي قاطع گفتم : _ بله داره ... من صدا زدم كمک كه شما نجاتم دادين ؟ مرد ابروهاش بيشتر تو هم

رفت و گفت : _ نمي گفتي هم اجازه نمي دادم كسي تو ملک من خودكشي كنه ... در حالي كه يه تاي ابرومو بالا مي

دادم گفتم : _ دريا ملک شماس يا خدا ؟ زن جوون بين بحث ما اومد و با لحن صلح جويانه اي گفت : _ اي بابا ... حالا

چيزي نشده كه همه جا ملک خداست ... پيرزن دوباره با صداي جيغ مانندش شروع كرد به نطق كردن : _ حجت تَ

بَرده بيرون ... بوشو بو ماهيگيري بَدِه بَگَتي آبِ مِن . . . نزديک بو خفه بَبي مَر . . . ولي اينه قبل بي هوشَ بوبو بي. . .

رمان بوک Romanbook.ir

آهان از ترس بو ؟ دوباره به زن نگاه کردم تا برام ترجمه کنه . زن جوون سري تکون داد و گفت : _ ننه ميگه شوهرم ، (و به مردي که حجت نام داشت اشاره کرد) رفته بوده ماهيگيري که ديده تو دريا افتادي و داري دست و

پا مي زني ... مثل اينکه از ترس بيهوش شده بودي ... کمي فکر کردم . حق با اون بود . از ترس خودکشي جلوجلو

مرده بودم ! لبخند محوي زدم و رو به مرد گفتم : _ ممنون واسه کمکتون ... مرد اينبار با تعجب نگاهم کرد . براش توضيح دادم : _ درست فکر کردين ... مي خواستم خودکشي کنم ولي قبل از اون ماهيچه ي بازوم گرفته بود و

داشتم غرق مي شدم . زن جوون با دلسوزي نگام کرد و گفت : _ الان خيلي درد داري ؟ لبخند کجي زدم و گفتم : _

به اندازه اي که نمي تونم تکون بخورم . زن نچي گفت و شروع کرد به ماساژ دادن تنم . پيرزن هم دستي به سرم

رمان بوک Romanbook.ir

كشيد و زير لب دعايي خوند و به سمتم فوت كرد . زن جوون در حالي كه بهم خيره شده بود لبخندي زد و گفت :_

خيلي وقته كه يه چشم سياه مثل شما نديده بودم ... جواب لبخندشو با لبخند ضعيفي دادم و زمزمه كردم : _ مرسي .

با لحن ناراحتي گفت : _ مي خواي گريه كني ؟ از بس زار زده بودم گلوم موقع حرف زدن مي سوخت . جواب دادم:

_الان نه ... _ پس بعدا مي خواي گريه كني نه ؟ با فراغ يوسف اگه گريه نكنم چي كار كنم ؟ نگاهمو به دستام انداختم واي ، حلقه نامزديم دستم نبود . با نگراني به اطراف نگاه كردم . زن جوون فهميد دنبال چيم . اروم دست كرد تو جيبش و حلقه ي درخشانمو در اورد و با لبخند به دستم داد . زير لب تشكري كردم و حلقه رو به انگشتم انداختم . زن جوون گفت : _ با شوهرت اومدي ؟ با ياد اوري واژه ي شوهر غم عميقي به دلم چنگ زد . شوهر ...

رمان بوک Romanbook.ir

قرار بود داشته باشم ولي ، شوهر نكرده بيوه شدم ! زن جوون دست به گونه ام كشيد و با ناراحتي گفت : _ ببخشيد ...نمي خواستم ناراحتت كنم ... تازه فهميدم كه گونه هام از اشک خيس شدن . اهسته سري تكون دادم و زن هم از كنارم بلند شد و با پيرزن به اشپزخونه رفت . مرد هم قبلا به يكي از اتاقا رفته بود . فرصت خوبي بود تا خونه رو ديد

بزنم . جام توي يه اتاق تقريبا كوچيک بود كه روي ديوار سفيد رنگش دو تا تفنگ بزرگ شكاري نصب شده بود.

پوشش كف اتاق فرش پشمي بود و جالباسي كهنه اي گوشه ي اتاق جاخوش كرده بود و كنار دست اتاق چند تا

مخده ي بزرگ قرمز و يک بخاري بزرگ قرار داشت كه تا ضرب اخر مي سوخت . چند تا ترک روي سقف هم خبر

از كهنگي خونه ميداد . در كل ساده و جمع و جور بود . از توي پنجره كه درست كنار لحافم بود به بيرون نگاه كردم.

رمان بوک Romanbook.ir

شب شده بود و قرص ماه درست وسط اسمون بود . با خودم زمزمه کردم : _ دیگه اینجا جایي ندارم ... پلاک گم شد

.باید برگردم . چشمامو بستم ولي نبود یوسف مثل فرفره تو ذهنم مي چرخید . دیگه نمي خواستم ازش فرار کنم...

فقط باید باهاش کنار میومدم ولي اخه چطوري ؟.... مگه میشه با همچین چیزي کنار اومد ؟ کمي خودمو بالاتر کشیدم –

.تصویر چهره ام توي پنجره ي مه گرفته افتاد . چشمام همون برق گذشته رو داشت البته با نم اشک که از غم

یوسف خبر مي داد . صورتم لاغر شده بود و پاي چشماي گود رفته ام کمي سیاه شده بود . لبهاي قلوه ایم که همیشه

رنگ لبخند زیباش مي کرد الان دیگه پژمرده بود . تنها چیز جدیدي که توي صورتم بود ، ابروهاي خوش حالت

هشتیم بود که براي عروسي رنگ قهوه اي کرده بودم... هه چه عروسي اي ! عروسي که برپا نشده عزا شد ! نگاهمو

رمان بوک Romanbook.ir

از پنجره گرفتم . زن جوون رو به روم وایساد بود و با لبخند در حالي که سيني غذا دستش بود کنارم نشست . پیرزن

هم دوباره به اتاق برگشته بود و اومد کنار پنجره ، رو به روم نشست و بهم خیره شد . زن جوون کاسه رو برداشت و

کمي با قاشق محتویاتش رو هم زد و بعد در حالي که اهسته فوتش مي کرد به لبم نزدیک کرد . از بوي غذا ، حالت

تهوع بهم دست داد ... مي دونستم اشکال از غذا نیست از منه ... تو این مدت اصلا از راه دهان چیزي نمي خوردم .

همش بهم سرم وصل بود و هرازگاهي از روي اجبار یه تکه نون تو دهنم میزاشتم با چند جرعه اب . حالا خوردن

همچین غذایي برام سنگین بود . قاشقو پس زدم و سرمو برگردوندم تا حالت تهوعم بهتر بشه . پیرزن بالافاصله

گفت : _ چَرِه تي غَذَ نوخوني ؟ ... دوست نَدَ ني ؟ مو بَیَتَم ناچار به زن جوون نگاه کردم . کمي ناراحت بود که دستشو

رمان بوک Romanbook.ir

پس زدم ولي حوصله ي دلجويي نداشتم . _ ننه ميگه چرا غذاتو نمي خوري ؟ ميزا قاسمي رو خودش درست كرده ...

از دستش ميديا ... خيلي عاليه ... سعي كردم با لبخند محوي ازشون تشكر كنم . اهسته گفتم : _ نمي تونم بخورم...

زن جوون در حالي كه مي خواست بلند بشه گفت : _ اصلا حواسم نبود ... حامله اي نه ؟ ... ديدم صورتت كمي تو هم

شد ... ويار داري ؟ هه ! حامله ؟! پوزخند تلخي زدم كه تلخيش اشک رو دوباره به چشمام اورد . اروم گفتم : _ نمي

خواد ... نرو ... فرقي نمي كنه ... _ ولي داري از دست ميريا ... تو دلم گفتم بهتر ! و سعي كردم از موضوع غذا و

حاملگي كذايي بيرون بيام : _ تلفن ميخوام ... دارين ؟ زن جوون از جا بلند شد و بيرون رفت . موندیم من و پيرزن

رمان بوک Romanbook.ir

کمي بعد گفت : _ تي مردَه کِ بِِه خَ تلفن بوکني ؟ با اينکه از حرفاش سر درنمياوردم ولي فکر کردم مي پرسه ميخواي به کي زنگ بزني . جواب دادم : _ به خانواده ام ... زن جوون اومد تو اتاق و گفت : _ نه ، ننه مي پرسه مي
خواي به شوهرت تلفن کني ؟ نمي دونم چرا اينقدر اين واژه برام عذاب اور بود ... کاش ديگه اينو نشنوم . درحالي
که تلفن رو ازش مي گرفتم زمزمه کردم : _ نه . و با شماره گرفتن خودمو سرگرم نشون دادم تا ديگه سوالي نپرسه

.بعد از اينکه خونه رو گرفتم ، هنوز بيشتر از يه بوق نخورده بود که صداي مشوش طاها تو گوشم پيچيد : _ الو ؟...

خدا مي دونه چقدر نگرانشون کرده بودم . اهسته گفتم : _ طاها ... مثل اينکه نشنيد چون بلند تر گفت : _ الو ...الو...

رمان بوک Romanbook.ir

يهدا ، تويي ؟ نمي تونستم بلند حرف بزنم . گلوم بدجوري مي سوخت . ناچار گوشي رو به زن دادم و اشاره كردم كه

بگه بيان دنبالم ... زن جوون گوشي رو گرفت و گفت : _ الو ... نخير من يهدا نيستم ... ايشون اينجاست ... . _ نه

...افتاده بودن تو دريا ... به ! بهتر از اين نمي تونست خبرگزاري كنه ! اخه به تو چه كه ميگي ؟! _ نه نه چيزيشون

نيست ... بله ...بله ... . _ نه رودبار ... . _ بله ، يادداشت كنين . و ادرسو گفت و قطع كرد . منم نفسي از سر

اسودگي كشيدم و ازش تشكر كردم . ديدم كه پيرزن تو اتاق نيست . تو اين فرصت از زن پرسيدم : _ ببخشين ...

من هنوز اسم شما رو نمي دونم . زن خنده ي مهربوني كرد و گفت : _ اسمم ، گلناره . اسم شما هم يهداس اره ؟

سرمو تكون دادم و اونم دنباله ي حرفشو گرفت : _ ديدم داره شوهرتون اسموتونو صدا مي كنه ... معلوم بود چقدر

رمان بوک Romanbook.ir

نگرانتونه . باز گفت شوهر ! در حاليه سعي مي كردم از جا بلند بشم گفتم : _ گلنار خانوم ... لباسهاي من كجاس ؟ به

جاي گلنار صداي جيغ مانند پيرزن به گوشم خورد : _ اي لباسون تي هَمرَه هَنه . . . ولي اينه قد كوتاهه ..ماشالله

عجب قد و بالاي رعنايي دَني بزنم به تخته گلنار خواست ترجمه كنه كه با دستم اشاره كردم كه لازم نيست . فقط مي –

خواستم از اون محيط كه فقط اسم شوهر و ياداوري تلخ مرگ يوسف بود بيرون برم . گلنار هم چيز ديگه اي نگفت و

به اتاق ديگه اي رفت و با لباسم كه خشک شده بود برگشت . با كمكش لباساي خودم رو پوشيدم و سر جام نشستم.

گلنار با تعجب گفت : _ از حالا منتظر نشستي ؟ راست ميگفت ... ولي انقدر عجله داشتم كه از اونجا بيرون برم كه

رمان بوک Romanbook.ir

حواسم به زمان نبود . بي حرف به زير پتو خزيدم و گفتم : _ وقتي اومدن دنبالم بيدارم كنين ... ممنون . و اونا هم بي

هيچ حرفي چراغو خاموش كردن و از اتاق بيرون رفتن . همه جا خاكستري بود ... حتي اسمون و زمين هم خاكستري

شده بود و انگار كسي منو اونجا رها كرده ... قدمهاي لرزانم ديگه توان همراهي كردن با منو نداشتن . توي قربستان

بودم و همه ي قبرها رو از نظر مي گذروندم . نمي دونستم كجا ميرم فقط چشمم به يه جاي اشنا بود . يه دفعه نگاهم

روي يه زن سياه پوش كه بالاي مزاري وايساده بود ثابت موند . دو سه گام جلوتر رفتم و پشت سرش وايسادم.

صداش زدم ولي برنگشت . در عوض خم شد و سنگ سياه رو از روي قبر برداشت . از ترس نفسم تو سينه ام حبس

شد . زن به طرفم برگشت ولي من چشمم به سنگ سياهي بود كه از روي قبر كنار رفته بود و توي قبر خالي از خاک

رمان بوک Romanbook.ir

بود و گودي عميقش به چشم مي خورد . نگاهمو روي صورتش لغزوندم . باورم نميشد ... اين مليسا بود . رد خون

جاري شده از چشماش تا پايين صورتش مي رسيد . دستمو گرفت و منو جلوتر كشيد . از ترس به دستش چنگ زدم

و با نگاهم ازش التماس كردم كاري به كارم نداشته باشه . لبخند كجي زد و بي رحمانه گفت : _ مگه نمي خواي

شوهرتو ببيني ... بيا نشونت بدم ... با شنيدن اين حرف چشمامو روي قبري كه ديگه سرپوشي نداشت دوختم و يه

قدم جلوتر رفتم . هنوز دستم اسير انگشتاي مليسا بود . كمي به سمت قبر خالي متمايل شدم و سعي كردم توشو

ببينم . يه دفعه جسم بي جان يوسف با صورتي خونين و يخ زده و چشمايي باز كه دو زمرد رو به رخ مي كشيد ، در

قعر قبر خودنمايي كرد . سريع دست ازادمو روي دهنم گذاشتم تا جيغ نزنم . اين ... اين يوسفه ؟... هرم نفساي

مليسا رو حس كردم كه به گوشم مي خورد . لبهاش روي لاله ي گوشم به حركت دراومد و زمزمه اش رو شنيدم :

_

رمان بوک Romanbook.ir

ديدار به قيامت ... دستمو ول كرد و بعد منو هول داد توي قبر .... با صداي جيغ بلندي از خواب

پريدم . از سوزش كشنده ي گلوم و نيم خيز شدنم تو رختخواب فهميدم كه خودم جيغ كشيدم . مثل ماهي كه از اب

بيرون افتاده باشه تند تند نفس مي كشيدم . چند نفر به سرعت به سمتم هجوم اوردن . ولي من فقط به يه نقطه خيره

شده بودم و تک تک صحنه هاي كابوسم جلوي چشمم رژه مي رفت . قربستون .... اسمون خاكستري ... مليسا...

صورت خونيش ... قبر يوسف ... چشماي يوسفم ... حس پرت شدن توي قبر ... با ياد اوري اينا لرزش بدي سر تا

پامو گرفت و تمام دندونام از شدت لرز به هم مي خوردن . يه نفر منو سفت تو بغلش گرفت و صداي بغض دارش به

گوشم خورد كه سعي مي كرد لرزش بدنم رو بخوابونه : _ اروم ... يهدا تو رو خدا اروم باش ... هيچي نيست ... الان

رمان بوک Romanbook.ir

خوب ميشي . به سختي سرمو كه از لرز متشنج شده بود بالا اوردم تا بتونم ببينمش . طاها با چشمايي اشكبار و صورتي كه نگراني ازش مي باريد نگاهم مي كرد . دستامو گرفت و از سردي بيش از حدشون شوكه شد . دست

ديگه اي داشت شونه هامو ماساژ مي داد . از مهربوني دستاش فهميدم كه ممكنه كي باشه . زير لب زمزمه كردم : _

بابا ... دستها از حركت ايستادن و كمي بعد خودمو توي اغوش پر مهر و محبت بابا يافتم . شونه هاش از گريه مي

لرزيد و با مهربوني سرمو نوازش مي كرد . _ جانم بابايي ... جانم ... بغضِ تو گلوم سر باز كرد . با صدايي خش دار

به زحمت گفتم : _ مي خوام بميرم ... دستاي بابا از حركت ايستاد و يه دفعه از اغوشش كنده شدم . ديدم كه به سرعت از اتاق بيرون رفت . مي دونستم كه نمي خواد جلوي جمع بزنه زير گريه ... مرد ها كه گريه نمي كنن ... اما

رمان بوک Romanbook.ir

من گريه ي يوسفو ديدم ... چه دردناک بود . قلبم از درد فشرده شد و دوباره روي لحاف ولو شدم . صداي تيز –

پيرزن به گوشم خورد : _ خواب بد بِ ِدِه بو شومو بومَين ... الان تشنج بوده ... مي پِ ِسَره بوگوم دکتُره خَبَرَه کُنه ؟

گلناز بلافاصله گفت : _ ميگه مي خواين حجت دکتر خبر کنه ؟ طاها لبخند مهربوني زد و گفت : _ نه مادر جان ، نيازي به دکترنيست ... گلناز با يه کاسه ي بزرگ به سمتم اومد و کنار رختخواب زانو زد . تا قاشقو خواست به لبم نزديک کنه ، با صورتي درهم مانعش شدم . گلناز مستاصل به من نگاه کرد و گفت : _ تو رو خدا بخور... اگه نخوري

حالت بدتر ميشه ها ... پيرزن رو به طاها گفت : _زود باش تي زنه بوگو خو غَذَ بُخورِ ِه وَگرنَه اينه حال دوباره بَد بونِه

ها . . . مَر بِ ِيِ ِه بُخور خوب بَبي.... گلناز _ بيا ... ننه هم ميگه بخور تا خوب بشي ... سرمو چند بار به طرفين تکون دادم

رمان بوک Romanbook.ir

و با نگاهم ازش التماس کردم که ولم کنه . گلناز سرشو با تاسف تکون داد و از کنار رختخوابم بلند شد . طاها دست گرمشو رو پیشونیم گذاشت و بهم خیره شد . نگاهش به من مثل کسي بود که عزیزشو از دست داده ... حق داشت دیگه از دست رفته بودم . به زحمت دستمو بالا اوردم و سعي کردم بیشتر سرشو جلو بیارم . منظورمو فهمید و زود

خم شد . گوششو نزدیک دهنم اورد و گفت : _ جانم یهدا ... بگو میشنوم . _ خونه... احساس مي کردم اگه یه کلمه بیشتر حرف بزنم گلوم پاره میشه ... طاها سرشو بالا اورد و موهاي روي پیشونیمو کنار زد و گفت : _ میریم خونه عزیزم ... حالت که بهتر شد میریم ... دستشو که توي دستم بود کمي فشاردادم تا اینجوري اعتراضم رو بفهمه ...

فهمیدم که کمي کلافه است و نمي خواد منو ببره خونه . گونمو بوسید و با لحن مهرباني گفت : _ کمي دیگه صبر کن

ممکنه تو ماشین حالت بد بشه . اخم ضعیفي کردم . و تو چشماش خیره شدم . طاها نفسشو با پوف از دهنش خارج

رمان بوک Romanbook.ir

کرد و دستش روي صورتش کشید و گفت : _ باشه الان راه میفتیم ... واسا بابا بیاد . اب دهنمو قورت دادم و تمام قوامو جمع کردم و گفتم : _ ماشینم ... طاها سریع گفت : _ جاش خوبه نترس ... من و تو با ماشین من میریم ... بابا

هم ماشین تو رو میاره . حالا بخواب . و به زور چشمامو بست و وادارم کرد تا کمي بخوابم . باز سیاهي بهم هجوم اورد و داشتم تو منجلاب کابوس فرو مي رفتم ولي همش به خودم مي گفتم اینا کابوسه بیدار شو ... فریاد مي کشیدم و تقلا مي کردم تا بیدار بشم . بالاخره با تکونهاي شدیدي از خواب پریدم و دیدم طاها دو تا بازوهامو گرفته و منو تکون میده . وقتي دید چشمامو باز کردم ، چشماي عسلیش از خوشحالي درخشید ولي من داشتم همه جا رو تار میدیدم ... کم کم همه چي داشت در نظرم سیاه مي شد . چشمام کم کم رو هم افتادن و گوشهام بدون اینکه به التماس هاي طاها مبني بر اینکه نخوابم توجه نکردن و خلسه اي تلخ منو در بر گرفت .... سوزشي

رمان بوک Romanbook.ir

رو توي دستم حس كردم . انگار يكي نيشگونم گرفته . كم كم چشمامو باز كردم . دكتري روي من خم شده بود و داشت با چراغ قوه ي كوچيكش چشمامو وارسي مي كرد . تا نور چراغ قوه به چشمم خورد سريع چشمامو از درد بستم . صداي هيجان انگيز دكتر رو شنيدم : _ يا خدا ... معجزه شده ... بيداره ... صداي مسن تري اومد : _ مگه ميشه ؟ دكتر با همون هيجان تكرار كرد : _ بله دكتر ... بياين ببينين .... علائم حياتيش برگشته . صداي قدمهايي رو شنيدم و كسي نبضم رو گرفت و علائم حياتيمو چك كرد . دستي روي پيشونيم نشست و صداي پر مهري گفت_ : دخترم ، صدامو ميشنوي ؟ كمي لاي چشمامو باز كردم . پيرمردي با ريش پروفسوري سفيد و موهايي كه كمي از جلو ريخته بود بهم خيره شده بود . صورت مهربونش با ديدن چشماي بازم با لبخند از هم باز شد و بعد گفت : _ نمي دونم چقدر خدا دوستت داره ... مي توني حرف بزني ؟ سرمو با بيحالي تكون دادم و زبون خشكم رو به لبهام كشيدم

رمان بوک Romanbook.ir

و گفتم : _ من کجام ؟ _ بیمارستان ... اخم ظریفي روي صورتم نشست و گفتم : _ کي اومدم ؟ _ حدود ده روزه که

توي اغمايي ... درجه ي هوشياريت روز به روز کمتر مي شد ... الان مي خواستم برم و خانواده ات رو ناامید کنم که

بحمدلله بهوش اومدي ... الان درد داري ؟ نمي دونستم به جز درد همیشگي روي قلبم و زخم خنجر روزگار روي _

روحم ، جاي ديگه اي از بدنم درد مي کنه يا نه . دستمو کمي حرکت دادم ولي نه ... درد نداشت . خيلي راحت دستمو

بالا اوردم . دکتر مسن دستمو گرفت و با لبخند گفت : _ خدا رو هزار بار شکر که پیش پدرت شرمنده نشدم...

سرمو با تعجب کمي کج کردم . چه ربطي به بابا داشت ؟ دکتر متوجه سوالم شد و با خنده گفت : _ يعني اين يهدا

رمان بوک Romanbook.ir

خانوم بزرگ عمو رضاشو فراموش کرده ؟ عمو رضا ؟ عمو رضا ديگه كي بود ؟ كمي به خودم فشار اوردم تا ببينم

كسي به اسم عمو رضا تو گذشته ها بوده يا نه ... چيزي دستگيرم نشد . با شرمندگي به دكتر خيره شدم و گفتم_ :

متاسفانه شما رو به جا نميارم . دكتر لبخندي زد و دندوناي مرتب و ريزش خودنمايي كرد . _ حق هم داري ... منم

كسي رو كه توي چهار سالگي باهاش كلي بازي مي كردم به ياد نميارم . ببينم ، ليلي رو چطور ؟ ليلي رو يادت مياد يا

نه ؟ چهار سالگي ؟ توي چهارسالگي من چه اتفاق مهمي افتاده كه با اين اقا اشنا بودم ؟ ... ليلي ؟ اسمش آشناست

ولي خوب توي ذهنم نيست . سرمو با كلافگي به طرفين تكون دادم . دكتر دستي روي پيشونيم كشيد و گفت_ :

اشكال نداره ... به خودت فشار نيار ... كمي غم توي چشماش بود . فكر كردم شايد به خاطر اينكه من فراموشش

كردم ناراحت شده . بهش گفتم : _ از دست ناراحتين ؟ با تعجب جواب داد : _ نه ... چرا ناراحت باشم ؟ قبل از

رمان بوک Romanbook.ir

اینکه بتونم جوابي بدم ، در باز شد و همون دکتر جوون که چراغ قوه توي چشمم روشن کرد ، با خانواده ام ریختن توي اتاق . دکتر جوون داشت سعي مي کرد سر و صداها رو کمتر کنه . هي با التماس مي گفت : _ هیس ... خواهش

مي کنم اقا ، خانوم ، ارومتر ... اینجا بیمارستانه ... بالاي سر مریض نباید سرو صدا باشه ... لطفا خودتونو کنترل کنین.

کمي بعد وقتي دید تلاشش ثمري نداره ، سري تکون داد و از در بیرون رفت . دکتر مسن یا همون عمو رضا پیش بابا

رفت و گفت : _ علي ، چرا نمیاي جلو ؟ گریه هاي شبونت بالاخره نتیجه داد ... خدا بهت نظري کرد و دخترت خوب شد . چشماي درشت و سیاه بابا آبستن اشک بود ولي اجازه ي باریدن نداشت . مامان با گریه جلو اومد و محکم منو بغل کرد و سر و صورتمو بوسید و با صدایي لرزون گفت : _ خدایا شکرت که دخترم دوباره بیداره ... خدایا هزار

رمان بوک Romanbook.ir

مرتبه شکرت و دوباره منو به سینه اش چسبوند . عطر مادرمو با تموم وجود به ریه هام کشیدم . همه فکر مي کردن

من خوب شدم . نمي خواستم از تصور خوبشون رو خراب کنم . نمي دونستم چرا توي اين ده روز بيهوش بودم ولي اينو مي دونستم که قرار نيست با مرگ يوسف به اين راحتي کنار بيام . اونقدر اين ضربه برام ثقيل بوده که جسممو

براي يه مدت از کار انداخته و ساکن بيمارستان شدم . حالا کي قراره روحم دوباره خوب بشه ؟... همونطور که تو

اغوش مامان بودم ، دست نوازش بابا رو روي سرم حي مي کردم . بابا خم شد و بوسه اي عميق روي پيشونيم کاشت

.نگاه همه بهم با مهر و عطوفتي خاص همراه بود ... مهري که مي تونستم به جرات بگم اسمش ترحمه ... خدايا کي

رمان بوک Romanbook.ir

مي تونم از دست اين دلسوزي نجات پيدا كنم ؟! صداي خندون طاها اومد : _ شما مادر و پدر نمي خواين دو دقيقه

اين خواهر ما رو بهمون قرض بدين ؟! ما به نگاه كردن هم راضي ايم ! نگاهش كردم . معلوم بود داره بغض تو گلوش سنگيني مي كنه چون هي اب دهنشو قورت مي داد و لبخندش با نهايت سعي اي كه مي كرد باز هم مصنوعي بود . دكتر با شوخي بابا رو كنار كشيد و گفت : _ چرا نمي شه عمو جون ؟ من خودم اين علي رو گرفتم بدو خواهرتو

بغل كن ! طاها _ اي قربون شما عمو جون كه هوامو دارين . پرسشگرانه به رفتار صميمي دكتر و طاها نگاه كردم.

اين كي بود كه طاها اونو يادش ميومد ولي من نه ؟ ... كمي بعد تو اغوش طاها بودم . طاها با محبت بغلم كرد و در

گوشم گفت : _ ديگه نمي خوام خودتو عذاب بدي يهدا ... مي خوام بازم همون يهداي هميشگي باشي . خندون و

رمان بوک Romanbook.ir

شاداب . باشه ؟ با صداقت گفتم : _ سعي مي كنم . و واقعا هم مي خواستم سعي خودمو بكنم ولي نمي دونم نتيجه اي داشت يا نه ؟... با تعجب به دكتر نگاه كردم و گفتم : _ واقعا ؟؟؟؟ بابا به جاي عمو رضا جواب داد : _ بله ... خب تو –

كوچيک بودي ، حق داري يادت نياد . راست مي گفت . هيچي از اون وقتا يادم نميومد . اصلا يادم نبود اون روزاي

بچگيم تو تهران ، چه همبازي خوبي داشتم . ليلي يه دختر عين خودم بود . پر شر و شور و باباي مهربونش مثل باباي

خودم . عمو رضا همسن بابا بود . با بابا دوست مدرسه بودن ولي بابا توي دانشگاه تغيير رشته داد و رفت مديريت

بازرگاني خوند . چون مي دونست از همون اول به درد تجربي نمي خوره چه برسه به پزشكي . ولي هنوز با عمو رضا

رمان بوک Romanbook.ir

رابطه داشت . حتي خونه هامون هم كنار هم بود . يادم اومد كه هر روز صبح زود بيدار ميشدم و هول هولكي صبحونه

مي خوردم و مي رفتم خونه ي عمو رضا تا با ليلي گرگم به هوا بازي كنم . ولي همه ي رابطه ي خوبمون با رفتن عمو

رضا به امريكا واسه گرفتن تخصص تموم شد . من كه ديگه كم كم فراموش كردم كه ليلي زماني همبازيم بوده چون

هميشه بعد از يه مدت مسائل رو فراموش مي كردم . دست خودم نبود . هنوز تو گذشته ها سير مي كردم كه در باز

شد و محيا و عادل با يه دختر جوون و خوشگل اومدن تو اتاق . محيا با ديدنم پر كشيد سمتم و منو بغل كرد . با گريه

قربون صدقه ام مي رفت و منو به خودش مي فشرد ولي يهو يه دفعه منو ول كرد و در حالي كه داشت اشكاشو پاك

مي كرد گفت : _ ببخشين ... يادم نبود دوست نداري كسي بغلت كنه ... لبخند محزوني زدم و گفتم : _ ديوونه... !

رمان بوک
Romanbook.ir

اون مال قدیما بود . چه راحت مي گفتم قدیما ! انگار نه انگار که این قدیما همین یه ماه پیش بود ! محیا منو بوسید و

بعد به سمت دختر چرخید . دستشو گرفت و اونو جلوتر اورد . با لبخند به من گفت : _ خب ، یهدا خانوم ... این

دختر خانم خوشگلو میشناسي ؟ به دختر خیره شدم . پوست سفیدي داشت .و چشماي کشیده ي مشکي رنگش ،

زیباترین اجزاي صورتش بودن . مژه هاي فرش تا نزدیک ابروهاي کمونیش مي رسید و قدش نسبت به من کوتاه

بود . شاید تا سر شونه ام برسه . دماغش کمي سر بالا بود و لبهاش با لبخندي زیبا از هم باز شده بود . یه مانتوي

ساده ي زیتوني با شال مشکي و شلوار کتون مشکي پوشیده بود . بدون هیچ آرایشي . سر و وضعش به دختر یه دکتر

متخصص که چندین سال توي امریکا زندگي مي کرده شباهتي نداشت . پس از فکر لیلي بیرون اومدم . رو به محیا

رمان بوک Romanbook.ir

گفتم : _ نه . محیا با چشمایي گشاد شده گفت : _ وا ؟ مگه میشه لیلي رو یادت نیاد ؟ اصلا باورم نمیشد این لیلي باشه ... اخه این همه سادگي و خاکي بودن به منزلت اجتماعیش نمي خورد . با لبخند محوي گفتم : _ اولش فکر

کردم ممکنه لیلي باشه ولي با دیدن سر و وضعش نظرم عوض شد . لیلي با تعجب و کمي شوخي که از حرکاتش پیدا

بود به سر و وضعش نگاه کرد و گفت : _ وا ؟؟!! یهدا ؟؟؟!!! مگه سر و وضعم چشه ؟؟؟ این برخورد صمیمانه اش

بعد از چندین سال به دلم نشست . چقدر دلم مي خواست منم با شوخي بگم : _ چش نیست ! ادم یاد دختر کارگرا میفته ! مگه بابات پولش کمه که اینهمه ساده مي گردي ؟؟!! ولي نمي تونستم بگم . من دیگه اون یهدا نیستم .... نمي

تونم بعد از یوسف باز هم مثل قبل باشم . چشمام رنگ غم گرفت . به لیلي نگاه کردم . حواسش به من بود . انگار

رمان بوک Romanbook.ir

داشت از صورتم فکرمو مي خوند . با لبخند بهم نزديک شد و سرمو تو اغوشش گرفت . بوسه اي روي موهام زد و

گفت : _ خيلي دلم واست تنگ شده بود همبازي ! دستشو که روي شونه ام بود فشار دادم و اروم گفتم : _ منم . ليلي

ازم جدا شد و با خنده گفت : _ خيل خب ، دور خانوم به اصطلاح مريضو خلوت کنين ! من و يهدا حرفا با هم داريم!

بايد واسم روشن کنه چرا منو يادش نيومده !!! اي چش سفيد ! اين بود جواب اينهمه محبت ؟ يادت رفته چقدر تو

اون قوري پلاستيکي واست چايي ريختم ؟؟!! بشکنه اين دست که نمک نداره ! روحيه ي شادابش منو ياد خودم مي

انداخت . خنده ام گرفت و در حالي که مي خنديم به بقيه گفتم : _ راست مي گه ... برين استراحت کنين . اما بقيه يه

ميليمتر هم تکون نخوردن . مامان و بابا چشمايي که نور اميد بهش تابيده بهم خيره شده بودن و طاها و محيا از

رمان بوک Romanbook.ir

خوشي با لبخند نگام مي كردن . خنده ام خشكيد و گفتم : _ چيزي شده ؟ محيا با احساس گفت : _ آره ... دوباره _

اون خنده ي قشنگتو ديديم ... و بلافاصله بعد از اين حرف ، بغضش شكست و با معذرت خواهي كوتاهي از اتاق بيرون رفت . عادل با نگراني به رفتنش خيره شد و گفت : _ ميرم پيشش . و دنبال محيا از اتاق خارج شد . باز فضا رو غم برداشته بود . پوزخند تلخي زدم . ليلي با همون لحن قبلي گفت : _ اي بابا ... هنوز كه وايسادين ... بياين برين ديگه ! مامان و بابا سري تكون دادن و بعد از بوسيدن من از اتاق خارج شدن . ولي طاها هنوز همونجا وايساده بود .

ليلي دست به سينه زد و گفت : _ اي خدا ! بايد دونه به دونه بيرونتون كنم ؟! طاها با ژستي دختر كش روي صندلي

رمان بوک Romanbook.ir

کنار تختم نشست و پاهاشو روي پاش انداخت و گفت : _ نه ، من از کنار خواهرم جم نمي خورم . ليلي با لحن عصبي

گفت : _ چرا ؟؟؟ مگه جنابعالي وکيل وصي شي ؟؟؟ طاها يه تاي ابروشو بالا انداخت و جواب داد : _ فکر کن اره .

ليلي _ من حوصله ي فکر کردن درباره ي شما رو ندارم ... بفرماين بيرون . طاها لبخند عصبي زد و گفت : _ نه والا

منم کشته مرده ي اينم که درباره ي من فکر کني ! در ثاني من خواهرمو تنها نميزارم . از بين اين دو تا قيافه ي من

از هر دوشون جالبتر بود . تا طاها حرف ميزد به سمتش مي چرخيدم و با جواب دادن ليلي ، برمي گشتم طرفش ! تا

ليلي خواست حرفي بزنه با داد گفتم : _ اااااه ... بس کنين ديگه ! گردنم خرد شد بسکه چرخيدم ! طاها و ليلي با

رمان بوک Romanbook.ir

تعجب به قیافه ي عصباني من نگاه کردن . کمي بعد ليلي اومد کنار طاها وايساد و گفت : _ بياين بيرون کارتون دارم

.طاها لب باز کرد تا بگه چي که ليلي مهلت نداد و گفت : _ زود باش ديگه ! و بالاخره از اتاق کشيدش بيرون . چند

دقيقه گذشت و نيومدن . دلم داشت پيچ و تاب مي خورد و نياز شديدي به دستشويي داشتم . دستشويي درست کنار

در اتاقم بود . بعد از اينکه کارم تموم شد و داشتم از دستشويي خارج مي شدم که صداي طاها که درست بيرون اتاقم

وايساده بود به گوشم خورد : _ يعني مي توني براش کاري بکني ؟ ليلي _ تمام سعي خودمو مي کنم . طاها _ اخرش

چي ميشه ؟ خوب ميشه ؟ ليلي _ نمي دونم ... اميدوارم درمانمو بپذيره ... ولي گمون کنم بايد يه مدت از شما دور

باشه ... واسه خودش خوبه . طاها _ دور باشه ؟ يعني چي ؟ ليلي _ يعني ، يه جايي باشه که ديگه کمتر به يوسف فکر

رمان بوک Romanbook.ir

کنه ... کمتر خاطراتشو به یاد بیاره ... با افراد جدید اشنا بشه و سعي كنه زندگيشو دوباره بسازه ... طاها با صداي ناراحتي گفت : _ اره ... حق با توئه ... راستي ببخشين واسه ي برخوردم ... نمي دونستم تو روانشناسشي . روانشناس

؟! ليلي روانشناسه ؟! پس ، اشنا شدن دوباره ي ليلي با من ، برگشتن عمو رضا و اون ، همه ي اينا بازي بوده تا من بدون اينكه بفهمم درمان بشم ؟ ... اخه چرا به خودم نگفتن كه مي خوان واسم روانشناس بگيرن ؟ من كه مخالفتي نداشتم ... دلم گرفت . به سمت تختم رفتم و روش نشستم . يعني توي اين مدت اينقدر رفتارم بد بوده كه مامان بابا به سلامت روانيم شک كردن ؟ اصلا متوجه ي برگشتن ليلي به اتاق نبودم . ديدم كه كنارم زانو زده و با نگراني نگام مي كنه . به دلم نشسته بود . خودش ، رفتارش ، حرف زدناش ، ... همه چيزش مثل خودم بود . دوسش داشتم و ازش دلگير نبودم . مي دونستم مي خواد كمكم كنه . يه دفعه گفتم : _ باشه ... من با درمان حرفي ندارم ولي يه كاري

رمان بوک Romanbook.ir

نکن یوسفمو فراموش کنم ... نمي تونم ازش دل بکنم .... و زدم زیر گریه ... فراموش کردن یوسف برام از هر چیزي سختتر بود ... خودش که رفت ، دیگه دوست نداشتم خاطراتش هم بره ... ليلي اشکامو پاک کرد و منو تو اغوش گرفت . همونطور که سرمو نوازش مي کرد گفت : _ نگران نباش ... همه چي درست میشه....

****

****پایان جلد اول مرثیه ي عشق . –

سپاس و درود به شما عزیزان!

<u>برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:</u>

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

رمان بوک Romanbook.ir

و با کلیک روی آدرس (https://romanbook.ir)وارد سایت شوید.

رمان بوک
Romanbook.ir

رمان بوک
Romanbook.ir